

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خدا

یک عمر پریشانی

به قلم کیمیاهاشمی

نمی دانم چه جادویی دارد این بغض لعنتی ؛ لامصب تا خفه ات نکند ول کن نیست!

باران!

چه وصله عجیبی است این بغض و باران!

حالم چون ماهی است که باید حسرت دریا را به گور ببرد و تا ابد در یک تنگ شیشه ای بماند.

بوی ذرت مکزیکی اشتهایم را تحریک می کرد. جلو رفتم و رو به مردی که سرش ایستاده بود ، درخواست یک لیوان کوچک دادم. ناگهان یادم افتاد دانیار ذرت دوست دارد. گفتم که یک لیوان

یک عمر پریشانی

بزرگ دیگر هم بدهد. با اشتیاق لیوان ها را گرفتم و به سمت کنار خیابان دویدم. باران شدیدی می بارید. در همان چند دقیقه که منتظر تاکسی بودم، موش آب کشیده شدم. بوی ذرت ها در تاکسی پیچیده بود و از این امر حسابی خجل بودم. اما کاری از من ساخته نبود. دانیار عاشق ذرت مکزیکی بود. دلم نمی آمد تک خوری کنم. جلوی در بیمارستان که رسیدم، کمی دلم گرفت. اینجا را دوست نداشتم. دلگیر بود. وارد ساختمان بیمارستان شدم و به سمت اتاقش حرکت کردم. با ورودم، نگاهش به سمتم چرخید. لبخندی زدم. لبخندی پر از بغض. حیف آن موهای پرپشت مشکی که دیگر ندارشان. هر چند، او همیشه برای من زیبا بود. حتی بدون مو. حتی بدون ابرو. بدون مژه. لبخندش همه جوره به دل می نشست.

-سلام! چطوری؟

سرفه ای کرد و کمی خودش را بالا کشید.

-سلام. چقدر دیر کردی! فکر کردم نمیای.

جلو رفتم و لیوان بزرگ ذرت مکزیکی را به دستانش سپردم.

-به خاطر اینا دیر کردم. کل راه رو با خودم کشوندمشون. می دونستم دوست داری. هر چند الان سرد شده.

قاشق را داخل دهانش گذاشت و با لذت شروع به جویدن کرد. تشکرش دلم را لرزاند. بغضم را قورت دادم و با خنده گفتم:

-وای! بوش توی تاکسی پیچیده بود. خیلی خجالت کشیدم.

تنها لبخندی زد. صدای زنگ کوفتی موبایلم خلوتمان را به هم ریخت. با دیدن نام روی صفحه، اخم هایم خود به خود در هم شدند. می دانستم اگر دانیار بفهمد جوابم به او مثبت بوده، غوغایی به پا می کند. حاضر بود بمیرد اما من تن به چنین کاری ندهم. ولی من هم حاضر بودم بمیرم تا او زنده بماند. مجبور بودم این فداکاری را بکنم تا او آسیبی نبیند. با اینکه می دانستم اگر بفهمد، تا مدت ها با من صحبت نخواهد کرد. لبخندی به رویش پاشیدم و از اتاق خارج شدم. تماس را برقرار کردم.

-جانم؟

یک عمر پریشانی

-سلام عشقم!

دلم می خواست بالا بیاورم. مردک پنجاه سال سن دارد! اما جلوی خودم را گرفتم و گفتم:

-سلام آقا! چه خبر؟

قهقهه زد.

-دلم برات تنگ شده خوشگلم. ببینیم همو؟

حوصله اش را نداشتم. حوصله او و دلتنگی های دروغین مزخرفش را نداشتم. تنها آرام خندیدم.

-امروز یه مقدار خسته ام جهان. فردا قراره بریم محضر دیگه. بعدش کلا پیش خودتم.

باز خندید و گفت:

-نمیشه پارتی بازی کنی؟

نوچی کردم که باز خندید. روسری ام را جلو کشیدم و بدون حضور هیچ کتی ای در اطرافم گفتم:

-جهان جونم من باید برم. کتی صدام می کنه. فردا می بینمت عشقم.

-خداحافظ.

-بای.

تماس را که قطع کردم ، موبایلم را در دستانم فشردم و نفس عمیقی کشیدم. نمی دانستم چگونه می خواهم تحملش کنم، اما مجبور بودم؛ به خاطر دانیار. دوباره به اتاق برگشتم. لیوان ذرت که تنها کمی از آن خورده شده بود روی میز دهان کجی می کرد. نگاهم به سمت دانیار کشیده شد. به سمت پنجره برگشته و پتویش را تا گردن بالا کشیده بود. جلو رفتم و کنارش روی تخت نشستم. رویش خم شدم و لب هایم روی سر بدون مویش مهر شدند.

یک عمر پریشانی
چرا ذرتت رو نخوردی دانی؟
-میل ندارم.

تا چند دقیقه پیش میل داشت. دلخور بود. سرم را پایین انداختم و گفتم:
-اتفاقی افتاده؟

به سمتم برگشت. چند لحظه با آن چشمان درشت قهوه ای رنگ نگاهم کرد؛ عمیق. کمی از خودم
خجالت کشیدم. دوباره نگاهش را دزدید. آرام برش گرداندم و گفتم:
-دانیار؟ چی شده؟

با صدای ضعیفی گفت:

-داری یه چیزی رو پنهون می کنی دل آویز. می فهمم.

سعی کردم خودم را معمولی جلوه دهم. در حالی که دست پاچه و هول شده بودم. آب دهانم را چند
بار قورت دادم و کمی پایم را بالا کشیدم.

-مثلا چی؟

-نمی دونم. دلم میگه.

دستم را به عادت گذشته روی لپش فشار دادم و گفتم:

-دلت چرت و پرت زیاد میگه. همه کس من تویی. به تو نگم به کی می خوام بگم آخه؟ دانی، من
فقط تو رو دارم.

آرام لبخند زد و برای پنهانش سرش را به بالش فشرد. سریع دستش را بالا آورد و روی سرش کشید.
پتو را پایین کشیدم و با خنده گفتم:

-من که دیدم.

نخودی خندید و دوباره پتو را روی سرش کشید.

یک عمر پریشانی
-اذیت نکن دلی! می خوام بخوابم.

دست لاغر و استخوانی اش که از زیر پتو بیرون زده بود را در دستانم گرفتم عمیق رویش را بوسیدم.
کمی به خود لرزید. زمزمه کردم:

-خیلی دوستت دارم دانی. زودتر خوب شو.

و بعد با بغضی سنگین از اتاق خارج شدم. اشک هایم آرام می باریدند و گونه هایم را خیس می کردند. سوار اولین تاکسی که رد می شد ، شدم. دستم را جلوی دهانم گرفتم. چرا دانیار؟!

چشمان قهوه ای تیره ای که به دلیل زیاد بودن ریمل و خط چشم، عجیب دیدنی شده بودند لب هایی که رژ جگری رویشان چشمک می زد، موهای بلوندی که اتو کشیده از روسری سفید و مشکی بیرون ریخته بود، مانتوی کتی و مجلسی سفید رنگ؛ این بود عروس بخت برگشته ی داماد پنجاه و پنج ساله!

دستم را روی قلبم مشت کردم. تا به حال به این موضوع فکر کرده بودم؟ به زن صیغه ای شدن یک مرد که هم سن پدرم بود؟ صیغه مردی که پسرش چهارسال از من بزرگتر بود؟ صیغه مردی که همسرش روی تختی در یک اتاق بی حرکت خوابیده بود؟ نه! هیچ وقت فکر نمی کردم. من منتظر همان شاهزاده خوشتیپی بودم که عاشقانه مرا بخواهد. مردی که دوستم داشته باشد. دوستش داشته باشم. چه خیال خامی!

در چشمان کتی غمی عجیب دیده می شد. بغض کرده بود. تا به سمتش برگشتم، مانند یک بادکنک ترکید. بلند زیر گریه زد و مرا در آغوش کشید.

-دلی!

یک عمر پریشانی

کتایون! دوستی که از چهارده سالگی همیشه همراهم بود. گفته بود قبول کردن پیشنهاد جهانگیر توسط من ، مساوی است با اتمام دوستی مان. اما تنها دو روز توانست با من حرف نزند. تنها دو روز! آمد و کلی گریه سر داد.

سرم را میان موهای نسکافه ای اش فرو بردم.

-کتی، ریملم بریزه شبیه اجنه میشم!

لرزان از من فاصله گرفت. چشمانش سرخ شده بودند. گونه اش را بوسیدم.

-یادت باشه جلوی دانیار سوتی ندی.

-حواسم هست.

از خانه خارج شدم. کتی از زیر قرآن ردم کرد. آرزو کرد با اینکه زندگی ام رسماً تباه شده بود ، باز هم خوشبخت و خوشحال باشم. و من هم از ته دل همین آرزو را کردم. می دانستم آینده جالبی نخواهم داشت. یک زن مطلقه که حرف های زیادی پشت سرش بود. شاید هم با یک بچه. سرنوشت من این بود. نمی توانستم تغییرش دهم. دانیار بیشتر از این ها برایم مهم بود. آنقدر که به خاطرش از تمام رویاهایم گذاشتم. دانیار آنقدر برایم مهم بود که حاضر بودم به خاطرش تمام آینده ام را تباه کنم. موسیقی را در اتوموبیلم پلی و دستم را تکیه گاه سرم کردم. مرد با صدای ترکی شروع به خواندن کرد. با اینکه چیزی از زبان استانبولی حالی نمی شدم، عاشق آهنگ های ترکیه ای بودم. در راه جهانگیر تماس گرفت. چقدر از او بدم می آمد! جوابش را دادم.

-جانم؟

-کجایی دلی خانم؟

چینی به بینی ام دادم.

-توی راهم. محضری؟

تک سرفه ای کرد.

-جلوی درش منتظر توام. می خواستم بگم رادین بیاد دنبالت. می دونم که اصولا حوصله رانندگی نداری.

چرا خودش نمی آمد ، خدا می دانست. رادین را تا به حال ندیده بودم، اما این تشابه اسمی به فردی در کوچه پس کوچه های ذهنم عجیب دلم را می لرزاند. راهنما زدم و داخل خیابان اصلی پیچیدم. در همان حین گفتم:

-خودم اوادم دیگه. بعدشم چرا هر چی میشه از اون مایه می ذاری؟

خندید و تنها خداحافظ کوتاهی گفت. تماس را قطع کردم و موبایل را داخل داشبورد انداختم. زیر لب فحشی نثارش کردم و در کوچه ای که محضر داخلش بود پیچیدم. جلوی در ، در حالی که به جک سفید رنگش تکیه داده بود ، آرمیوه می نوشید. مرا که دید ، دستی تکان داد و من هم سریع جلوی ماشین او پارک کردم. از ماشین پیاده شدم. تق تق کفش های پاشنه دارم را دوست نداشتم. همچون تیک تاک ساعتی بودند که هر لحظه مرا به سوی تباهی می کشاندند. مرگ آرزوها همین جا بود؛ بالای این پله ها. دستانی که دور دستانم حلقه شدند، لرزه بر اندامم انداختند. هر پله ای که بالا می رفتم ، یکی از آرزوهایم را به یاد می آوردم و زیر پاشنه های کفشم لهشان می کردم. نمی دانم چه شد. اصلا انگار آنجا نبودم. خطبه خوانده شد و من شدم زن صیغه ای مردی به نام جهانگیر فراهانی. مردی که سی و اندی سال با من فاصله سنی داشت. و آنجا بود که من پای گذاشتم بر یک دنیای جدید. با مشکلاتی که حتی فکرشان را هم نمی کردم...

"آدمک آخر دنیااست بخند

آدمک مرگ همین جاست بخند"

نمی توانستم روی آنچه می دیدم نام "خانه" بگذارم. بیشتر چون قصری باشکوه می ماند.

لبخندی روی لب های باریکش نقش بست.

یک عمر پریشانی

-سکونت به معنای راضی بودنته. مگه نه؟

خواستم بگویم: سکوت همیشه نشانه رضا نیست. گاهی سکوت می کنم تا صدای لرزانم خبر از بغض سنگینم ندهد. پس سکوت را پای رضایتم نگذار؛ من مدت هاست از همه چیز و همه کس ناراضی ام.

اما زیپ دهانم را بستم و تنها به تکان دادن سر اکتفا کردم.

وارد ساختمان بزرگ خانه شدیم. ساختمانی مدرن که میان باغ کلاسیک همچون الماسی می درخشید. همین که پا در سالن گذاشتیم، زنی حدودا سی و پنج ساله به سمتمان دوید و عرض ادب کرد. همچنین خواست که پالتویم را به او بدهم تا آویزان کند. جهانگیر او را "میترا" خطاب کرد. گفت که به همراه دو نفر دیگر به نام های "المیرا" و "مشهدی قدرت" در این خانه کار می کند. نگاه میترا را دوست نداشتم. باعث می شد معذب شوم.

جهانگیر دستش را روی کمرم گذاشت و مرا به سمت پله ها هدایت کرد. در همان حین گفت:

-بیا بریم اتاقمون رو نشونت بدم. یه کم استراحت کن تا بعدش بقیه خونه رو نشونت بدم.

تنها سرم را تکان دادم. همین که جلوی پله ها رسیدیم، یک جفت کالج چرم قهوه ای جلویمان ایستاد. آرام سرم را بالا کشیدم که احساس کردم نفسم بالا نمی آید. تمام صحنه های گذشته چون فیلمی که آن را روی دور تند گذاشته باشند با دیدن آن چشم های قهوه ای رنگ از جلوی چشمانم گذشت.

"دلی موهای مشکی بیشتر بهت میاد. بلوند نکن.

-فردا میرم مشکی می کنم.

-تازه رنگ کردی آخه...

-واسه تو رنگ کردم. باید تو دوست داشته باشی.

-می دونستی خیلی دوستت دارم؟

-اوهوم. ولی من بیشتر دوستت دارم.

یک عمر پریشانی
-من خیلی خیلی بیشتر."

چشمانش به همان اندازه قبل، گِیرا بود. مدل مویش را تغییر داده بود.
کمی از جلوییش را روی صورتش ریخته بود. قبل ترها بالا می دادشان.
با ناباوری زمزمه کرد:

-دلی؟!!

صدایش هنوز همان قدر زیبا و جذاب بود. دستانم می لرزیدند. لب هایم چندبار نامش را هجی کردند. باورم نمی شد او را بعد از مدت ها دوباره می بینم. آن هم در اینجا و با این شرایط.
جهانگیر چشمانش را ریز کرد.

-بینم، شما همدیگر رو می شناسید؟

کم کم بهت از صورتش پر کشید و تمسخر جایش را گرفت. پوزخندش آزارم می داد. کت اسپرتش را روی ساعدش جا به جا کرد و بی تفاوت گفت:

-آره...

بعد رو به من ادامه داد:

-معشوقه سابقم! مبارک باشه.

سپس از کنارمان رد شد و رفت. و من ماندم و قلبی که خودش را به سینه می کوبید. دلم می خواست فریاد بزنم. چطور می توانست چنین بی تفاوت از کنارم عبور کند و قلب من دیوانه وار بیرون جهیدن از سینه ام را طلب کند؟

جهانگیر چند بار دستش را جلوی صورتش تکان داد.

-دل آویز؟ کجایی تو؟

-ها؟ همین جا!

یک عمر پریشانی

اخم کرد و گفت:

-نکنه داری به رادین فکر می کنی؟

لبخندی مصنوعی زدم.

-چی میگی تو؟! من خودم با رادین به هم زدم. منتها الان یه مقدار شوکه شدم. انتظار نداشتم اینجا ببینمش.

طره ای از موهایم را پشت گوش فرستادم و ادامه دادم:

-نمی خوای اتاقمون رو نشونم بدی؟ خسته ام جهان جونم! دیشب از استرس نخوابیدم. آرام گونه ام را بوسید.

-تو همین جوری دل می بری ؛ دیگه با ناز صدات دیوونه ام نکن!

پر عشوه خندیدم، اما می خواستم کنار همان پله های مرمری بالا بیاورم.

چگونه می خواستم تحملش کنم، خدا می دانست!

در دل گفتم:

-هر کی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه دلی خانم!

ناگهان یاد دانیار افتادم. صورت رنگ پریده و بیمارش که برایم حکم دردناک ترین صحنه دنیا را داشت. خربزه نخورده بودم. به خاطر دانیار بود و دانیار همه دنیای من.

شانه به شانه هم به اتاق رفتیم. اتاقی بزرگ با لوازمی لوکس و زیبا. آنقدر مدرن بود که مبهوت ماندم.

-دوست داری عزیزم؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. چطور می توانستم دوست داشته باشم وقتی قلبم در حال انفجار بود؟

یک عمر پریشانی

مانتو و شالم را از تن کندم و در همان حین گفتم:

-مشکلی نیست جلوی رادین بدون شال بگردم؟ آخه سخته مدام شال سر کنم.

می دانستم در این باره چندان سخت گیر نیست. لبخندی زد.

-البته که می شه. اما...

جلو آمد و سرش را نزدیک گوشم آورد. با صدای آرامی ادامه حرفش را گرفت:

-وای به حالت اگه بفهمم واسش دلبری می کنی. آتیشت می زنم! مفهومه؟

حسابی ترسیده بودم. یک "باشه" آرام لب زدم. گونه ام را بوسید و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

-استراحت کنم دلی خانمم.

بعد از خروجش، خودم را روی تخت انداختم. نمی دانستم چه روزهایی به انتظارم نشسته اند. آهی کشیدم و سرم را به بالش فشردم. مدام چهره رادین در سرم نقش می بست. بغض کردم. چشمانم را روی هم فشردم و سعی کردم فراموشش کنم. اما تنها چیزی که در خواب هم رهايم نکرد، یک جفت چشم قهوه ای روشن بود.

جرعه ای از چای نوشیدم. زیر چشمی نگاهی به رادین کردم. گویا من اصلا وجود نداشتم. بی تفاوتی اش باعث می شد حس کنم این رادین، دیگر رادین روزهای خوش گذشته نیست.

خیلی ناگهانی سرش را بالا آورد و نگاه دلتنگ مرا غافلگیر کرد. سریع نگاه دزدیدم. نفس عمیقی کشیدم و با صدای بلندی میترا را صدا زد. میترا با عجله به سمتش دوید:

-جانم آقا؟

-صبحانه مامان رو بردی؟

یک عمر پریشانی

بعد با پوزخند تلخی مرا نگاه کرد. دست هایم را مشت کردم. تپش قلبم بالا رفته بود. میترا نگاه درمانده ای به من انداخت و آرام گفت:

-بله آقا. صبحانه شون رو دادم المیرا برد و بهشون داد. خیالتون راحت.

رادین دستش را توی هوا تکان داد:

-خوبه. می تونی بری.

میترا با اجازه ای گفت و دور شد. رادین برخاست و کتش را روی ساعدش انداخت. جهانگیر دور دهانش را با دستمال پاک کرد و پرسید:

-میری نمایشگاه رادین؟

رادین سرش را به نشانه مثبت تکان داد:

-آره. خداحافظ.

-صبر کن!

رادین با کلافگی نفسش را بیرون فوت کرد.

-بله؟

جهانگیر انگشتان هر دو دستش را در هم گره کرد و گفت:

-داری میری سر راه دل آویز رو هم برسون دانشگاه.

رادین نیم نگاهی به من انداخت که سر پایین انداختم.

-بابا، مهرآز میاد دنبالم. الانم دم دره. نمی تونم.

جهانگیر ابرو در هم کشید.

-اون مهرآز می تونه یکم راهش رو کج کنه.

نمی میره. دل آویز رو هم می رسونی. همین که گفتم.

یک عمر پریشانی
به سمتش برگشتم.

-جهانگیر من خودم می رم. دوست ندارم مزاحم رادین بشم.

امیدوار بودم راضی شود خودم بروم، اما تنها یک "نه" قاطع گفت.

سپس به کیفم اشاره کرد و گفت:

-مواظب خودت باش عزیزم.

آهی کشیدم و کیفم را برداشتم. رادین ناچار سرش را تکان داد و راه افتاد.

همچون جوجه های پنج تومانی دنبالش راه افتادم. یک پرادوی نقره ای رنگ جلوی در پارک بود.

راهم را به سمت سر خیابان کشیدم و گفتم:

-من خودم میرم. تو برو. جهانگیر نمی فهمه.

گوشه آستین مانتویم را کشید و با اخم گفت:

-کجا میری؟! علم و غیب داره اون. بیا سوار شو دنبال دردم نمی کردم.

با لبخند کجی گفتم:

-اون؟!!

به سمت ماشین هولم داد.

-زشته بهش بگم بابا.

ناچار سوار شدم و او هم نشست. پسری هم سن و سال رادین با موهای مشکی پرکلاغی پشت

فرمان نشسته بود. با صدای ضعیفی سلام کردم و او هم جوابم را داد.

در حالی که دور می زد گفت:

-ایشون؟

یک عمر پریشانی

رادین آرام گفت:

-هووی مامانم..

پسر که می دانستم نامش مهرآز است، متعجب پرسید:

-چی؟!

رادین کلافه دستی به موهایش کشید و با صدای بلندی گفت:

-زن بابامه!

مهرآز مبهوت از آینه نگاهی به من کرد. رادین نفس نفس می زد.

می دانستم خشمگین است. همیشه وقتی عصبی می شد، نفس نفس می زد.

-ولی... ولی این که خیلی کم سنه!

دیگر سکوت را جایز ندانستم.

-آقا مهرآز "این" به اشیا میگن. رادین خان با شما هم هستیم.

به خدا من اسم دارم.

رادین درمانده نالید:

-دلی...

میان حرفش پریدم:

-دلی نه؛ دل آویز. حق نداری بهم بگی دلی.

باز از آن پوزخند های آزاردهنده ای زد که تا عمق وجودم را می سوزاند.

-بله ، حواسم نبود. فقط اون می تونه بگه.

یک عمر پریشانی

تقریباً جیغ زدم:

-متلک ننداز رادین!

مهراز این بار سریع گفت:

-می شه آتش بس اعلام کنید؟

رادین هیستیریک خندید و گفت:

-من که دعوا ندارم. دل آویز خانم با پرویی تمام تو چشم های من نگاه می کنه

و از اون گذشته کوفتی که با هم داشتیم دم نمی زنه.

عصبی شده بودم. خطاب به مهراز گفتم:

-آقا مهراز بزنی کنار من پیاده می شم.

مهراز خواست پادرمیانی تا کمی با هم آرام تر برخورد کنیم، اما دیگر من و رادین چون دو خط موازی رو به روی هم قرار گرفته بودیم و می دانستم تا همیشه این اوضاع قمر در عقرب میان من و او ادامه خواهد داشت.

صدایم بالا رفته بود:

-خواهش می کنم بزنی کنار. وگرنه از یه راه دیگه وارد می شم.

دیوانه شده بودم. متلک های رادین دیوانه ام کرده بودند. رادین مهربانی که حالا سیصد و شصت درجه با گذشته فرق داشت دیوانه ام می کرد. اگر مهراز نمی ایستاد دست به بیرون پریدن از ماشین می زدم؟ نمی دانم. مطمئن بودم لحظه آخر از ترس به گریه می افتادم. اما خدا را شکر می کنم که ایستاد و من هم بدون حرف پیاده شدم. تا دانشگاه را پیاده کز کردم. می دانستم به کلاس نمی رسم. پس عجله ای هم نکردم.

یک عمر پریشانی

وقتی وارد محوطه دانشگاه شدم، تنها نیم ساعت به اتمام کلاس مانده بود. روی نیمکتی نشستم و منتظر ماندم تا کلاس تمام شود و کتی بیاید. نشستم و فکر کردم؛ به خودم، دانیار، جهانگیر، رادین و بیشتر از همه به افسانه خانمی که شش سال تمام زمین گیر شده بود و روی تختی در اتاق ته راهرو مانده بود. در همین چهار روز حضورم در آنجا، جرعت نکرده بودم به آن اتاق سر بزنم. المیرا می گفت رادین خیلی روی مادرش حساس است و سعی کنم حداقل امکان به سمت آن اتاق بروم. چون رادین برخوردی خواهد داشت که تا آخر عمر پیشیمان شوم. حق هم داشت. بالاخره من هووی مادرش بودم دیگر! نبودم؟

صدای موزیک انگلیسی محبوبم مرا از فکر بیرون کشید. کتی بود که زنگ می زد. می دانستم کلاس تمام شده و او هم دنبال من می گردد. جوابش را دادم:

-بله؟

-کجایی تو؟ نکنه اون پیری دانشگاه رو ممنوع کرده!

از دور دیدمش. همیشه مانتوی کوتاه و مقنعه بلند می پوشید. موهای نسکافه ای رنگ شده اش را هم می کشید و از بالا می بست. نخودی خندیدم و گفتم:
نه بابا! رو به روت رو نگاه کن. من دارم می بینمت.

سرش را که چرخاند مرا دید. دستش را در هوا تکان داد و با سرعت به سمتم آمد.

بگلم کرد و پر بغض گفت:

-خیلی بی معرفتی دلی! سه روزه یه زنگ بهم نزدی!

گونه اش را بوسیدم.

-معذرت می خوام عزیزم.

اشک هایش را پس زد و دستانم را میان دستانش گرفت.

-چرا سر کلاس حاضر نشدی؟

یک عمر پریشانی
دستم را به پیشانی ام کشیدم.

-با پسر جهانگیر بحثم شد. نتونستم خودمو برسونم.

آهی کشید.

-من می دونستم همچین اتفاقی می افته. بالاخره دوست نداشت باباش همچین کاری بکنه.

بغض کردم و میان بغض نالیدم:

-کتی...

با نگرانی گفت:

-جانم؟ چی شده؟

بغضم شکست.

-رادین پسر جهانگیره.

تعجب کرد. مانده بود چه بگوید. چشمان بهت زده اش را ریز کرد.

-چی گفتی؟!

کتی از موضوع من و رادین باخبر بود. مدت کمی نبود، من و او دو سال با هم بودیم. گاهی در رفت و آمدهایمان کتی را هم با خود همراه می کردیم. رادین معتقد بود کتی دختر خوبی ست و او را جای خواهر نداشته اش می داند. هر چند کتی اکثر اوقات با ما نمی آمد. چون معتقد بود با آمدنش مزاحمان می شود. آن موقع ها، من رادین را همچون یک فرشته مهربان می دیدم. او هم صادقانه عاشقم بود و همیشه از اینکه رادین مرا دوست دارد احساس غرور می کردم. هر چند من هیچ وقت نتوانستم دوستش داشته باشم. تنها به بودنش عادت کرده بودم و معتقد بودم او مرا خوشبخت خواهد کرد. وقتی بابا رفت، دیگر نتوانستم به دوست داشتنش تظاهر کنم. احساس می کردم با این کار در حال خیانت به احساسش هستم. دختران زیادی می توانستند عاشق او باشند. تمام کردم. کلی التماس کرد. گریه کرد. به پایم افتاد. اما نمی دانم چه نیرویی بود که نداشت بیشتر از این پیشش

یک عمر پریشانی

بمانم. تا اینکه گذشت و چرخ روزگار حالا بعد از چهار سال ما را رو به روی هم قرار داده بود. درست است که می گویند کوه به کوه نمی رسد، آدم به آدم می رسد.

سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با ناخن های بلندم شدم. در همان حین گفتم:

-هر کی ازش می پرسه من کی ام میگه هووی مامانم!

دستش را روی پیشانی اش کشید و چند "وای" پشت سر هم ردیف کرد. دلم ضعیف می رفت. سر میز صبحانه نتوانستم جز یک فنجان چای و چند لقمه کوچک نان و پنیر بخورم. از جا بلند شدم و دستش را کشیدم.

-بیا بریم بوفه. خیلی گرسنمه!

آرام دستش را از میان دستانم بیرون کشید و زیر لب غرغرکنان گفت:

-دختره ی بی خیال!

جوابش را ندادم. بگذار فکر کند من بی خیالم.

با هم به سمت بوفه دانشگاه رفتیم. کتی نشست و من هم رفتم تا برای هردویمان شیرکاکائو و کیک بخرم. تا خواستم پولشان را حساب کنم، صدایی آشنا در گوشم پیچید.

-بفرمائید خانم نواب، من حساب می کنم.

خودش بود؛ "آرش احمدی" یکی از پسران معروف دانشکده که از مدت ها پیش سوزنش پیش من گیر کرده و به قولی، خاطرخواهم شده بود. چهره جذابی داشت و بیشتر دختران دانشکده شیفته اش بودند. یکی از نکات جالبی که در این بین وجود داشت این بود که "ستایش رضایی" و "نازنین شهروز" دونفر از دختران افاده ای دانشکده مان از او خواستگاری کرده بودند و آرش با احمی وحشتناک از آنها خواسته بود که کمی شرم کنند و اندکی فکر درباره کاری که کرده اند، بد نیست. دختران احمقی که حاضر بودند غرورشان را به خیلی چیزها بفروشد. هر چقدر هم که آرش جذابیت نفس گیری داشته باشد، این کار خیلی وقیحانه بود.

احمی روی پیشانی نشاندم و اسکناس های نوری درون کیف پول جدیدم را روی پیشخوان گذاشتم.

یک عمر پریشانی
نیازی به این کار نیست. من خودم پول دارم.

سریع گفت:

-من هیچین چیزی نگفتم...

دستم را جلوی صورتش تکان دادم.

-منم نگفتم که همین چیزی رو گفتید.

بعد سینی کاغذی را برداشتم و به سمت میزی که کتی نشسته بود رفتم. سینی را به سمتش هول دادم و کاملاً بی تفاوت بسته بندی کیک را باز کردم.

وقتی آرش موضوع را با من در میان گذاشت، من یک "نه" قاطع گفتم. دلیل خواست. دنبال علت و معلولی می گذشت که من از آن فراری بودم. در آخر حرصی شدم و گفتم که من جز برادر شانزده ساله و مریضم هیچ کس را ندارم. گفتم بی کس و کارم. گفتم تا شاید دست از سرم بردارد، اما دست از سرم برنداشت که هیچ، گفت خانواده اش مشکلی ندارند و او قول می دهد خوشبختم کند.

کتی کمی از شیرکاکائویش نوشید و گفت:

-چی می گفت این پسره؟

با اخم سری تکان دادم و ادایش را در آوردم.

-شما بفرمایید من حساب می کنم. انگار من خودم پول ندارم! پسره پررو!

همان موقع آرش آمد و صندلی کنار من را کشید. رویش نشست و نگاهی به ساعت چرم گران قیمتش کرد. کیک را روی میز گذاشتم و عصبی گفتم:

-آقای احمدی، من یادم نمیاد شما رو به نشستن کنارمون دعوت کرده باشم.

کتی با اخم نیشگون ریزی از بازویم گرفت. آنچنان دردناک نبود، فقط می خواست یادآوری کند متلک نندازم. آرش آهی کشید و گفت:

یک عمر پریشانی

-ببین دل آویز...

میان حرفش پریدم:

-لااقل به فامیلی صدام نمی کنید، یه خانم تنگ اون دل آویز بچسبونید. به خدا کشمش هم دم داره!

سرش را پایین انداخت و گفت:

-فکراتون رو کردید دل آویز خانم؟

نفس عمیقی کشیدم.

-من همون روز اول جوابتون رو دادم.

آرام نالید:

-چرا نمی خوام فکر کنی؟ من همه چیز دارم. پول، خونه، ماشین، درسم هم که به زودی تموم میشه.

من دوستت دارم. اینا کافی نیستن؟

چشم هایم را روی هم فشردم و بعد از چند دقیقه باز کردم. نگاه ذغالی اش روی من بود. لب هایم را

با زبانه تر کردم.

-من ازدواج کردم. خواهشا دیگه مزاحم نشید.

به وضوح لرزش چشمانش را دیدم. صورتش ناباور بود. چیزی که شنیده بود را باور نداشت. سرش را

چند بار تکان داد و گفت:

-تو حلقه نداری!

نگاهی به دست بدون حلقه ام کردم. در خانه جا گذاشته بودمش. البته عمدی بود. نگاهش کردم.

دومین قلبی که شکستم؛ این بار آرشی که برای به دست آوردن من مدت ها پی گیر بود.

-حلقه ام رو توی خونه جا گذاشتم.

یک عمر پریشانی
از جا بلند شدم و در همان حین گفتم:

-متاسفم!

از کلاس هیچی متوجه نشدم. چقدر مشغله داشتم! دانیار و مریضی اش، جهانگیر و زندگی جدیدم با او، رادین و متلک های وقت و بی وقتش و این بار آرش و چهره غمگینش.

کلاس که تمام شد، تنها یک خداحافظی کوتاه از کتی کردم در حالی که جزوه قرمز رنگم را در بغلم می فشردم، در پیاده رو به راه افتادم. کتی اصرار کرد که با او بروم. گرچه پراید جاننش با رساندن من کمی خسته خواهد شد، اما می تواند این کار را انجام دهد. اما من دلم می خواست کمی تنها باشم و تنهایی قدم بزنم. در فکر بودم که صدای بوق ماشینی را از پشت سرم شنیدم. سر چرخاندم. صدا متعلق به یک دناى سرمه ای رنگ با شیشه های دودی بود. فکر کردم مزاحم است. رو برگرداندم و قصد ادامه راهم را دادم که جلوتر آمد و پنجره را پایین کشید. بلافاصله صدای آشنایی گوشم را نوازش کرد.

-بشین دلی!

نگاهش به رو به رو بود. آهی کشیدم و گفتم:

-رفتی متلک جدید یاد گرفتی اومدی بگی؟

نگاهش را به چشمانم دوخت. قلبم برای لحظه ای لرزید.

-متلک نمی ندازم. سوار شو.

نمی دانم چرا، اما آن چشم های مظلوم و لحن غمگینش مرا وادار به اطاعت از حرفش کرد. نشستم و جزوه را محکم تر در آغوشم فشردم.

-خب؟

جوابم را نداد. تنها دستش را جلو برد و ضبط را روشن کرد. صدای موزیک ملایم در فضا پیچید. کلافه نگاهش کردم.

یک عمر پریشانی

-رادین!

آرام گفت:

-بله؟

دیگر نمی گفت "جانم". خودم باعث شده بودم.

-میشه بگی چی کار داری؟

نیم نگاهی به چشمان منتظرم انداخت.

-صیغه رو فسخ کن دل آویز! من هزینه درمان دانیار رو میدم. زندگی ات رو نابود کردی، اما دیگه بیشتر از این جلو نرو.

اخم غلیظی روی پیشانی ام نقش بست.

-بابای تو تا وقتی که درمان دانیار تموم بشه، شوهر منه. می فهمی؟ من باهاش یه قول و قراری دارم...

با صدای فریادش در جا میخکوب شدم.

-چند وقت دیگه یهو به خودت اومدی و دیدی شکمت بالا اومده باز هم حرف از قول و قرار می زنی؟! بغض کردم. هزاران بار به این موضوع فکر کرده بودم. راه هایی برای جلوگیری از این اتفاق شوم بود. اما اگر اتفاق می افتاد چه؟

سرم را پایین انداختم. کنار خیابان پارک کرد.

نفس نفس می زد. به سمتم خم شد و نالید:

-دل آویز! تمومش کن.

با تخیسی گفتم:

-نمی خوام.

یک عمر پریشانی
دوباره صدایش بالا رفت.

-د آخه لابد یه چیزی می دونم دیگه. اون بابای کثافت من دو روز دیگه عین یه تیکه آشغال می نداشت دور. درست مثل هفده سال پیش. همون بلایی سرت میاد که سر اون سمانه بی کس اومد. یه دفعه می بینی دست یه بچه رو گرفتی و اون بچه هم بدبخت شده. درست مثل آرمین فلک زده. نمی دانستم چه می گوید. چند بار جملات را بالا و پایین کردم.

چی میگی رادین؟

به سمت برگشت. جلوی صورتم خم شد و گفت:

-فکر می کنی مامانم چرا اونجوری شد؟

با صدای بلندی فریاد زد:

چون فهمید بابام یه پسر از زن صیغه ای اش داره. آرمین الان هفده سالشه. تک و تنها پیش خاله اش زندگی می کنه و پر از عقده ست. سمانه وقتی آرمین دو ساله اش بود خودکشی کرد. من نمی خوام همین بلا سر تو بیاد. نمی خوام دل آویزا!

اشک هایم آرام آرام روی گونه هایم شروع به غلتیدن کردند. چشم هایم می سوختند. بینی ام می سوخت. قلبم! قلبم هم می سوخت.

در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. در آخر تنها یک کلمه بر زبان آوردم. کلمه ای که می دانستم نمی تواند تمام اشتباهات را جبران کند، اما تنها کاری بود که از دستم بر می آمد.

-متاسفم!

و من متاسف بودم برای روزهایی که کشتم شان. برای قلبی که هر لحظه بیشتر ترک می خورد. من جز متاسف بودن از انجام هر کاری عاجزم. متاسفم چون دیگر آن دل آویز سابق نیستم. من، به اندازه تمام آدم های دنیا، متاسفم!

"یک جا

ادم ها کم میاوردند

طاقتشان طاق میشود

از نبودن ها

و بودن هایی که نبودنشان بهتر است

از دوستی هایی که دشمنیشان بهتر است

اری یک روز ادم ها از مسیری که آمدند

خودشان را بغل میگیرند

و با ناامیدی می گذرند"

کلاه کپش را تا آخرین حد ممکن پایین کشیده بود و کلاه سویشرتش را هم روی کلاه کپ گذاشته بود. صدای احسان خواجه امیری در ماشین می پیچید. کیوان علاقه زیادی به احسان خواجه امیری داشت. تا به حال نشده بود در ماشینش باشم و او از خواننده دیگری آهنگ گوش دهد.

دانیار را بیشتر به خود چسباندم و رو به کیوان که حواسش به رانندگی اش بود گفتم:

-ببخشید بهت زحمت دادم. همین جوری اش هم به خاطر درمانش اینور و اونور دویدی.

از آینه نیم نگاهی به من کرد.

-دل آویز خواهشا همچین چیزی نگو. اعصابم خرد میشه و بعد سرت داد می زنم ها!

تنها آرام خندیدم. دانیار عجیب سکوت کرده بود. نگاهش به نقطه ای نامعلوم خیره بود و فکرش...

فکرش نمی دانم کجا بود. سرش را با دستم بالا آوردم.

یک عمر پریشانی

چی شده دانی؟

نگاهم کرد. گویا می خواست از عمق چشمانم چیزی بخواند.

چشمانش را بست و زمزمه کرد:

-یه جای کار می لنگه!

کلافه نالیدم:

-دانیار من که بهت گفتم وام گرفتم.

-از کی؟

مانده بودم چه بگویم که کیوان نجاتم داد. سرفه ای کرد و گفت:

-دانیار جان، دل آویز از طریق من از یه موسسه قرض الحسنه ای وام گرفته. نخواست بهت بگه. چرا

بهش شک داری؟

زیر لب گفت:

-می ترسم.

کیوان ما را جلوی در ساختمان قدیمی و کهنه ساخت مان رساند. به او تعارف کردم بیاید بالا و فنجانی چای بنوشیم، اما گفت که باید به مطب برود و چندتا از بیمارانش را که منتظر بودند را ویزیت کند. من هم دیگر مزاحمش نشدم. واحد ما در طبقه سوم یک آپارتمان پنج طبقه بود. یک واحد کوچک پنجاه متری که به زور فروش خانه قدیمی ناچیزمان خریده بودیمش و هر روز باید بابت رفت و آمد های کوچکمان حساب پس می دادیم. هر چند مهمان های ما در کل دو نفر بودند؛ کتی و کیوان. کیوان برادر بزرگتر کتی بود. سی سال سال داشت و به تازگی تخصص دندان پزشکی اش را در آلمان گرفته بود. پسر مهربان و خونگرمی بود. گاهی هم شوخ می شد. دانیار خیلی با او سازگار بود و دوستش داشت. کیوان از تمام پستی و بلندی های زندگی من باخبر بود. خوب حرف می زد. خوب امید می داد. از کتی خواسته بودم موضوع ازدواجم را به او نگویم. چون مطمئن بودم مانع می شود. همین دیروز به او خبر دادم. به خاطر دانیار چیزی نمی گفت. در تنهایی اخم و تخمش به راه بود.

یک عمر پریشانی
به دانیار کمک کردم روی تختش بخوابد. در آخرین لحظه، صورت خیس از اشکش قلبم را فشرد.
کنارش نشستم. روی صورتش خم شدم و اشک هایش را پس زدم و گفتم:

-دانیار؟ چرا گریه می کنی؟

میان حق نالید:

-حالم از خودم به هم می خوره! کاش بمیرم...

دستم را بالا آوردم.

-هیس! آگه تو بمیری من باید چی کار کنم؟ به منم فکر می کنی؟

پتو را روی سرش کشید و گفت:

-از اینکه نمی دونم داری چی کار می کنی بدم میاد!

و من فقط تنه‌ایش گذاشتم.

مشغول درست کردن غذا شدم. تمام مدت اشک هایم بند نمی آمدند.

موبایلم که روی میز بود زنگ خورد. جهانگیر! تماس را برقرار کردم.

-بله؟

-سلام خانم. خوبی؟

بینی ام را بالا کشیدم.

-سلام. مرسی.

آرام خندید و گفت:

-نمی‌خواهی بیای؟

-توقع نداری که وقتی دانیار هست پیام ور دل تو!

یک عمر پریشانی
-هنوز موضوع رو به اون جغله نگفتی؟

اخم کردم.

-نه ، قرارم نیست بگم.

خبیثانه گفت:

-بهش بگو. بالاخره حق داره بدونه.

چاقو را داخل ظرفشویی پرتاب کردم.

-نمیگم. مگه مرض دارم بگم؟! توقع نداری کاری کنم که پسر بدبخت سخته کنه؟!!

خندید. چرا انقدر می خندید؟ می دانست بدم می آید؟

-باشه خوشگلم. چرا می زنی؟

نفس عمیقی کشید. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و گفتم:

-خداحافظ.

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش بمانم تماس را قطع کردم. چه می گفت او؟ قرارمان گفتن به دانیار نبود. دوباره اشک هایم راه شان را روی گونه هایم پیدا کردند. سرم را بالا گرفتم و با عجز نالیدم:

-خدایا، کمک کن!

حرف های رادین یادم آمد. گفت صیغه را فسخ کنم. هزینه درمان دانیار را می داد. اما مشکل اینجا بود. من دوستش نداشتم و نمی توانستم خوشبختی را از او بگیرم. همین...

"حال من حال اسیریست که هنگام فرار

یادش افتاد کسی منتظرش نیست نرفت!"

یک عمر پریشانی
با اخم به جاده نگاه می کرد. برای اولین بار موزیک پلی نکرده بود و ماشین در سکوتی آزاردهنده فرو
رفته بود. به نیم رخش نگاه کردم. اخم هایش درهم بود. آب دهانم را با استرس قورت دادم.

-کیوان؟

جوابم را نداد. دستم را روی دستش که روی دنده مشت شده بود گذاشتم.

-کیوان، اخم نکن...

بدون نیم نگاهی غرید:

-دستت رو بردار دل آویزا!

ناخودآگاه دستم را عقب کشیدم. با بغض نگاهم را به سمت پنجره چرخاندم. شیشه های اتوموبیل
گران قیمتش بخار گرفته بودند. با دستانم آرام بخار را پس زدم و به خیابان خلوت چشم دوختم. بعد
از کمی سکوت گفت:

-میگم کتابتون امشب رو پیش دانیار بمونه. خودمم میرم پیششون.

زیر چشمی نگاهش کردم.

-اگه پرسید من کجام چی می گی؟

راهنما زد و وارد خیابان شد.

-میگم یکی از دوستات مریض شده میری پیشش.

بغضم را قورت دادم.

-اگه مجبور نبودم پیشش می موندم. یه هفته ست خونه جهان نرفتم و حتی نذاشتم بیرون ببینتم.

پوزخندی زد.

-آره دیگه. یه هفته ست سرویس ندادی.

با این حرفش سریع به سمتش برگشتم.

یک عمر پریشانی
کیوان هیچ وقت اینگونه صحبت نمی کرد. ناباورانه زمزمه کردم:

-کیوان...

اتوموبیل را کنار خیابان کشید و ترمز زد. سرش را روی فرمان گذاشت. نفس های عمیق می کشید. دستانم را جلوی دهانم گرفته بودم تا حق هقم را خفه کنم. دلم می خواست بمیرم! دلم می خواست این زندگی لعنتی تمام شود!

با عجز نالید:

-دل آویز! تو چی کار کردی؟

هیچ! هیچ کار نکردم. تنها به فکر نجات برادرم از منجلاب یک بیماری کوفتی بودم. اتوموبیل را به حرکت در آوردم. دیگر هیچ کدامان حرفی نزدیم. حتی وقتی جلوی در خانه ایستاد و من پیاده می شدم، خداحافظی هم نکردیم. زنگ را فشردم. چیزی طول نکشید که صدای میترا را شنیدم که از پشت آیفون می گفت:

-بفرمائید داخل خانم.

و سپس در را باز کرد و من هم وارد حیاط بزرگ خانه شدم. مشهدی قدرت، مشغول آبیاری درختان سرسبز داخل حیاط بود. سلام رسایی دادم. او هم با نیم نگاهی آرام جوابم را داد. نگاه تمام اعضای این خانه، مرا می آزد. باید ندید می گرفتمشان. وگرنه دیوانگی یکی از پیامد این رفتارشان بود.

میترا جلوی در ایستاده بود. سلامی داد که کتم را به دستش دادم و پرسیدم:

-سلام. جهانگیر کجاست؟

موهای شرابی رنگش را داخل روسری اش هول داد و گفت:

-تشریف ندارن. اما آقارادین بالا توی اتاقشون هستن.

ابروهایم ناخواسته در هم گره خوردند. لب هایش را با زبان تر کرد و گفت:

-تا شما استراحت کنید من با آقا جهانگیر تماس می گیرم و حضورتون رو اطلاع میدم.

یک عمر پریشانی
-نه، نمی خواد بگی.

و بعد از پله ها بالا رفتم و راه اتاق را در پیش گرفتم. نگاهم به در سفید رنگ اتاق رادین افتاد. صدای
موزیک از داخل اتاق شنیده می شد.

"من قلبم و دادم واسه اون چشمای زیبات

تو رفتی با غریبه ها نشستی

هوس باز

من عمرم و دادم و واسه اون نگاه گیرات

تو یه بی لیاقتی ندیدی من و

نگو نه دست بردار"

آهی کشیدم و وارد اتاق شدم. مانتو و شالم را از تن کندم و روی تخت انداختم.

از آینه نگاهی به خود کردم. دستم را بالا آوردم و کش موهایم را باز کردم.

صدای موزیک تا اینجا هم می آمد و مرا در فکر فرو می برد.

"آخه دیوونه

چرا نمی فهمی من عاشقتم

دیوونه

کی مثل من اینطوری با تو می مونه

دیوونه

یک عمر پریشانی
رد نشو از عشق من"

نمی دانم چرا، اما احساس می کردم رادین جلویم نشسته و دارد بیت بیت آهنگ را خطاب به من می خواند. خوب می دانستم منظورش من هستم. در سکوت گوش می دادم و گاهی آرام پاهایم را تکان می دادم.

"عشقم میگم برات

بذار میگم برات

اونا یه شب دو شب عاشقت ان

بعد دیگه بای بای

من مردونه خواستمت نفهمیدی

ای وای"

در آخر طاقتم طاق شد. تحمل این آهنگ را نداشتم. موهایم را دم اسبی بستم و از اتاق خارج شدم. سرم نبض می زد. هر کلمه از آهنگ کذایی تیر می شد و در قلبم فرو می رفت.

جلوی در اتاقش ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و چند ضربه به در زدم. سپس دست به سینه به چارچوب تکیه دادم. در را باز کرد و قامتش نمایان شد. شلوار ورزشی مشکی رنگ و تی شرت گشادی به همان رنگ بر تن داشت. او هم همچون من دست به سینه ایستاد و به در تکیه داد. بازوان عضلانی اش منقبض شده بودند. با اخم نگاهش کردم. با اخم نگاهم کرد. تک سرفه ای کرد و گفت:

-بله زن بابا؟

کلمه "زن بابا" قلب بیچاره ام را آزرده. موزیک همچنان با همان ولوم پلی بود و خواننده بی رحمانه قصد کشتن من را داشت. نگاهم به اتاقش افتاد. یک اتاق فوق تاریک که بیشتر وسایلیش به رنگ مشکی بودند و تک و توک سفید هم بینشان دیده می شد. پرده های سفید و سیاهش کشیده شده و اتاق تاریک و خفه بود.

به دستگاه پخشش اشاره کردم و گفتم:

یک عمر پریشانی
-صدای موزیکت رو کم می کنی؟ اذیت میشم. سرم درد می کنه.

پوزخندی کنج لبش نشست و گفت:

-اوه! بله. حواسم نبود. خب اومدید می گفتید با صدای موزیکم مزاحمتون نمی شدم. معذرت می
خوام دلاوی_____ز خانم!

با دستم ضربه ای به تخت سینه اش زدم.

-انقدر متلک ننداز رادین! از این موش و گربه بازی ها خوشم نمیاد. پرچم صلح رو بیار بالا.
چشمانش را ریز کرد.

-من پرچم صلح رو پاره کردم. به کارم نمی اومد.

چشمانم را در کاسه سر چرخاندم.

-درست کردن یه دونه دیگه سخت نیست.

دستش را به در گرفت.

-آره ، سخت نیست.

من حوصله اش رو ندارم. به همون پرچم سیاهه راضی ام.

و بعد در را بست و من را با یک دنیا حس مبهم تنها گذاشت.

با درماندگی پاهایم را روی زمین کوبیدم و نالیدم:

-لعنتی!

همان موقع، صدای صحبت جهانگیر با میترا آمد. راستی، چرا المیرا امروز نبود؟

از پله ها پایین رفتم. چشمش که به من افتاد، کتش را به دست میترا داد و گفت:

-سلام خانمی. چرا نگفتی میای؟

یک عمر پریشانی
لبخندی زدم گفتم:

-سلام. یهویی تصمیم گرفتم. کتی رو گذاشتم پیش دانیار بمونه. دو سه روز می مونم.

جلو آمد و دستش را دور گردنم انداختم. پیشانی ام را بوسید و گفت:

-برو توی تی وی روم، منم برم لباسام رو عوض کنم پیام با هم فیلم ببینیم. دوست داری؟
سرم را تکان دادم.

-آره، فکر خوبیه. برو. منتظرم.

صدای موزیک انگلیسی تا طبقه پایین هم می آمد. رادین سر لج گذاشته بود.

جهانگیر اخمی کرد و گفت:

-صدای موزیک به این بلندی چی میگه؟

نگاهم را به پله ها دوختم و با صدای آرامی جواب دادم:

-رادینه.

پوفی کشید و به سمت پله ها رفت.

-پسره احمق! بدبختی هام کمه، تو رو خدا نگاه کن باید این پسره رو هم جمع کنم...

دیگر صدایش را نشنیدم اما او همچنان با خود حرف می زد. زیر لب زمزمه کردم:

-رادین بدبخت که کثافت کاری نداره بخوای جمعش کنی. اون باید تو رو جمع کنه.

سپس به سمت آشپزخانه رفتم تا کمی تنقلات بردارم.

اولین بار بود که جهانگیر پیشنهاد تماشای فیلم با هم را داده بود.

سن روحی اش با سن جسمی اش هم خوانی نداشت.

احساس می کردم با یک مرد ۳۰ ساله طرفم.

یک عمر پریشانی

این اخلاقش را دوست نداشتم. اصلا من هیچ چیز او را دوست نداشتم.

میترا با دیدنم از روی صندلی بلند شد و گفت:

-چیزی لازم دارید خانم؟

-یه کم تنقلات داریم بخوریم؟

از جا بلند شد و دستانش را شست. سپس از داخل کابینت چندتا بسته چیپس و پفک و اینجور چیزها در آورد و مشغول ریختن شان داخل ظرف شد. به دیوار تکیه دادم و پرسیدم:

-المیرا کجاست؟

بدون اینکه نگاهم کند، جواب داد:

-خواهرش زایمان کرده. از آقا مرخصی گرفته و رفته پیش خواهرش.

آهانی گفتم و جلو رفتم. یکی از بسته ها را برداشتم و مشغول ریختنش داخل ظرف شدم. در همان حین گفتم:

-تو ازدواج نمی کنی؟ الان باید تشکیل خانواده داده باشی.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-طلاق گرفتم.

متعجب ایستادم و نگاهش کردم.

-وای! چرا؟

آهی کشید.

-شوهرم معتاد بود.

با ناراحتی سرم را تکان دادم. جلو رفتم و دستانش را گرفتم. نگاهم نمی کرد. چینی به بینی ام دادم و گفتم:

یک عمر پریشانی

-میترا! میشه نگاهم کنی؟ به خدا من اونقدر ها هم که فکر می کنی بد نیستم. خواهش می کنم باهام خوب باش. میشه با هم دوست باشیم؟

گوشه لبش را به دندان گرفت.

-آخه خانم...

میان حرفش پریدم:

-خانم نه. از این به بعد بگو دل آویز. یا اگه نمی تونی بگو دلی خانم.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

-دوستیم؟

تنها به یک لبخند اکتفا کرد. ناگهان صدای شکستن چیزی از طبقه بالا آمد. میترا از آشپزخانه بیرون دوید و من هم دنبالش. نگران گفتم:

-صدای چی بود؟

-نمی دونم.

از پله ها بالا دویدم. در اتاق رادین باز بود. به سمت اتاق دویدم که در جا خشک شدم. رادین درست مقابل جهانگیر با مشتی خونین ایستاده بود. پوست دستش از هم شکافته و خون فواره می زد و روی زمین می چکید. عربده اش بدنم را لرزاند:

-ازت متنفرم جهانگیر فراهانی! می بینمت می خوام عق بزمن. حالم ازت به هم می خوره.

نگاهم به آینه ای افتاد که هزار تکه شده بود. نگران به دست رادین نگاه کردم. قدمی جلو گذاشتم.

-اینجا چه خبره؟

رادین نگاهش را روی من سر داد. پوزخندی کنج لبش جا خشک کرد که تا ته وجودم را سوزاند. از کنارم رد شد و به سمت اتاق افسانه خانم رفت. به سمت جهانگیر رفتم و نیم نگاهی به پارکت خونی انداختم.

یک عمر پریشانی
چی شده؟ چرا رادین همچین کرد؟

دستانش را میان موهای جوگندمی اش فرو کرد و میان چنگالش گرفت. چند نفس عمیق کشید و گفت:

-دیگه نمی دونم چی کار کنم. خسته ام کرده!

سرم را پایین انداختم و بازویش را گرفتم.

-اون فقط ناراحته. کم کم عادت می کنه.

زمزمه اش را شنیدم:

-خیلی ساله که همینه. رادین هیچ وقت عادت نمی کنه...

سرش را بالا آورد و میترا را صدا زد. میترا با صورتی نگران

با عجله خودش را به ما رساند.

-جانم آقا؟

جهانگیر دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-برو دست رادین رو باند پیچی کن. توی اتاق افسانه ست. بعد بیا اینا رو جمع و جور کن.

آن روز دیگر فیلم ندیدیم. رادین هم نیم ساعت پس از آن اتفاق، لباس پوشید و از خانه خارج شد.

حتی شب را هم برنگشت. به شدت نگرانش بودم. می دانستم یک سر این دعوا من بودم و این نگرانی ها طبیعی است.

شب بالاخره نگرانی ام را با جهانگیر عنوان کردم. نگاهم را به نیم رخ متفکرش دوختم. آرام گفتم:

-رادین خونه نیومده. نگرانش نیستی؟

-وقتایی که خونه نیست میره پیش آرمین.

آرمین! صدای رادین در سرم پیچید:

یک عمر پریشانی

- آرمین الان هفده سالشه. تک و تنها پیش خاله اش. سمانه وقتی آرمین دو سالش بود خودکشی کرد.

انگار فهمید چه چیزی از دهانش در رفته. فکر می کرد نمی دانم، اما رادین گفته بود. تک سرفه ای کردم و پرسیدم:

-آرمین کیه؟

-دوست رادین.

آهانی گفتم و دیگر دنباله حرفش را نگرفتم. تا آخر شب، من بودم و فکر رادینی که پس از یک دعوی حسابی به برادر هفده ساله اش پناه برده بود.

دو روز گذشت. رادین باز هم به خانه برنگشت. شب روز دوم، مهراز تماس گرفت و گفت که رادین پیش اوست و حالاحالاها قصد بازگشت ندارد. همچنین تاکید کرد نگوئیم که به ما خبر داده. جهانگیر از نبود رادین ناراحت نبود. من بیشتر از او احساس غمگینی می کردم. جهانگیر می گفت رادین نیاز به تنهایی دارد تا با خودش کنار بیاید. رادین و دنیایش زیادی تاریک بودند.

المیرا هم هنوز بازنگشته بود و میترا تمام کارهای خانه را بر عهده داشت. با هم بهتر شده بودیم و من هم در کارها کمکش می کردم. از شوهرش تعریف می کرد. می گفت مردی بود که عاشقانه دوستش داشت. اما وقتی به مواد اعتیاد پیدا کرد، دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. گفت مشهدی قدرت، عمویش است. چیزی که من نمی دانستم.

حال دانیار نسبتا بهتر شده بود. ظهرها نزدش می رفتم و شب ها وقتی می خوابید خانه را ترک می کردم. کتی شب ها پیشش می ماند. گاهی هم کیوان همراهشان می شد. تا زمانی که وقت شیمی درمانی اش برسد، همین بساط را داشتم. وقتی متوجه شد شب ها خانه نیستم، دلش را پرسید. من هم به کمک کتی این دروغ را سر هم کردم که کاری شبانه پیدا کردم و آن هم نگهداری از یک پیرزن تنهاست. کتی گفت که پیرزن خیالی را دیده و زن خوبی است. آخر سر هم دانیار با کلی اخم و تخم راضی شده بود.

کیوان می آمد و به او در درس هایش کمک می کرد. کم کم به امتحانات ترم اول نزدیک می شدیم و دانیار هنوز با سرسختی قصد داشت تحصیل کند. حتی اگر نمره افتضاحی در امتحان بگیرد. به هر

یک عمر پریشانی

حال می خواست اگر آینده ای باشد، با یک مدرک سیکل بیکار و بی عار نماند. این روزها مدام در دانشگاه برگه هایم را خالی می دادم. وقتی نداشتم. اگر هم داشتم مغزم یاری نمی کرد. به قول دانیار کی حال و حوصله داشت؟ من باید با آن وضعیت از زندگی کنار می آمدم. من دیگر آن دل آویز نبودم. یک دل آویز دیگر شده بودم، همسر یک مرد پنجاه و اندی ساله و بدون نامی در شناسنامه.

حبه قرص را فرو دادم و آب را هم از پشت بندش سر کشیدم. لیوان را روی کابینت کوبیدم و دستم را به پیشانی ام کشیدم. سرم در حال انفجار بود. نگاهم را در سالن تاریک و مسکوت چرخاندن که ناگهان سایه ای را در گوشه ای ترین قسمت سالن دیدم. تپش قلبم بالا رفت. چند قدم رو به جلو برداشتم. با دیدن چهره آشنایش نفسی از سر آسودگی کشیدم. چشمان قهوه ای رنگش در تاریکی می درخشیدند. دستش را باند پیچی کرده بود.

دستم را میان موهایم کشیدم و در همان حین گفتم:

-تویی رادین؟ ترسیدم بابا!

چند لحظه نگاهم کرد. جلو آمد و درست رو به رویم ایستاد. از آن همه نزدیکی معده ام به هم می پیچید و دچار دلشوره می شدم. دستانش را مشت کرد. لب هایش تکان خوردند و...

کاش کر بودم. کاش حتی برای یک لحظه کر بودم.

قطره اشکی لجوجانه روی گونه اش سر خورد و زمزمه اش جگرم را سوزاند.

-از این جاده برات یه بن بست آرزو کردم!

آی شاعر لعنتی! این چه مصراعی بود؟ از کنارم گذشت و رفت. دستم را به این گرفتم تا نیفتم. سرم گیج می رفت. نه! سرم گیج نمی رفت؛ بلکه تمام روزهایی که با او داشتم دور سرم می پیچید. یادم آمد رفتمم را. دختری که همچنان مغرورانه در خیابان قدم می گذاشت و پسری که در ملا عام اشک می ریخت. دختری که با حرصی ظاهری به سمت پسر برگشت و گفت:

-واسه چی راه افتادی دنبال من؟

پسر اشک هایش را پس زد و با صدای پر بغضی گفت:

یک عمر پریشانی

-مگه نگفتی برم دنبال زندگی ام؟ خب منم دارم میرم دیگه!

حالم از آن دختر به هم می خورد!

لبم را گاز گرفتم. صدایش مدام در گوشم پژواک می شد: "از این جاده برات یه بن بست آرزو کردم."

اینجایی که من ایستاده ام چه نام داشت؟! چیزی جز بن بست؟ رادین جان! قبل از اینکه تو برایم بن بست آرزو کنی، من به بن بست رسیده بودم. فقط نمی دانم قبل از تو چه کسی برایم آرزوی بن بست کرده بود که چنین چنگ انداخت و دامنم را چسبید!

زیر پتو خریدم و به سقف نگاه کردم. جهانگیر به سمت برگشت و با صدایی که بر اثر خواب دورگه شده بود گفت:

-کجا بودی؟

خمیازه ای کشیدم.

-رفته بودم آب بخورم. راستی...

دوباره خمیازه ای کشیدم و ادامه دادم:

-رادین اومد خونه.

اخمی کرد و چشمانش را بست.

-به جهنم! پسر ی احمق!

لبم را گاز گرفتم.

-نگو! گناه داره. قبول کن اگه پدر تو هم چنین کاری می کرد،

این رفتار رو با پدرت می داشتی. رادین فقط به زمان نیاز داره. اگه مادرش زنده نبود شاید با موضوع کنار می اومد. اما حالا که مادرش هم هست یه کم زمان می بره وفق دادن خودش با شرایط. باهانش مدارا کن. اونم تقصیری نداره.

می خواستم تف بندازم توی صورتش و هر چه فحش بلد بودم نثارش کنم. نفس عمیقی کشیدم.

یک عمر پریشانی

-نمی دونم دلی. رادین خیلی عجیبه! خیلی خیلی زیاد...

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد. او خوابید، اما من تا آخرهای شب بیدار بودم. فکرم درگیر رادینی بود که گم شده بود در هیاهوی پدری به فکر منافع خودش. پدری که تنها سخنش این بود که او خسته اش کرده. خب خسته اش کرده بود که کرده بود! پسرش بود دیگر! فکرم از رادین به روی خودم کشیده شد. منی که تاوان می دادم. تاوان آن "دوستت دارم" های دروغینی که به رادین گفته بودم؟ این ها همه تاوان آن دروغ ها بود؟ آن "عشقم" گفتن ها؟

"بسته راه نفسم بغض و دلم شعله ور است

چون یتیمی که به او فحش پدر داده کسی"

آن شب قرار بر این بود که خانواده مهرپرور شام را مهمان ما باشند. المیرا امروز برگشته بود و به همراه میترا حسابی مشغول بودند. رادین تمام مدت از اتاقش خارج نشد. گاهی حس می کردم قطعا اتفاقی برایش افتاده که صدایی ازش خارج نمی شود، اما وقتی المیرا برایش صبحانه برد و با صورتی عادی برگشت، از سالم بودنش مطمئن شدم. من هم در آشپزخانه پیششان بودم و گاهی به زور التماس، کمک ریزی می کردم.

نزدیک های غروب بود. باید دوش می گرفتم چون احساس می کردم موهایم به پوست سرم چسبیده اند. تا جلوی در اتاق ایستادم، متوجه صدایی شدم که از اتاق افسانه خانم می آمد. اول خواستم بی خیالش شوم اما نتوانستم در برابر آن حس سرکش مقاومت کنم. قدم های آهسته ام را به سمت اتاق چرخاندم. صدای گیتار و مردی که با صدای لرزانی می خواند مرا در جا متوقف کرد. رادین! درد و دل هایش را برای مادرش برده بود؟ آهی کشیدم و وارد اتاق مشترک خودم و جهانگیر شدم. وقتی از حمام بیرون آمدم، جهانگیر به خانه آمده و مشغول بستن دکمه های سرآستینش بود. لبخندی زدم؛ لبخندی از روی اجبار.

-سلام.

به سمتم برگشت.

یک عمر پریشانی

- به به! سلام بر دل آویز بانو. خوبی عزیزم؟

روی پنجه پا بلند شدم و برای خودشیرینی گونه اش را بوسیدم. دلم می خواست به حال بدبختی
هایم های های گریه کنم. دستم را دور گردنش انداختم.

-خسته نباشی آقا.

-تو رو می بینم خستگی ام در می ره.

کرواتش را برداشت و خواست ببندد که دستم را جلو بردم و خودم برایش بستم. سپس به سمت کمد
رفتم. لباس انتخابی ام برای آن شب یک کت و دامن زرشکی رنگ با حاشیه های سنتی بود. به همراه
شال و جوراب شلواری مشکی بود. لباس هایم را پوشیدم. جهانگیر تمام مدت روی تخت نشسته بود
و با موبایلش مشغول بود. آرایش مختصر اما زنانه ای کردم. می خواستم سنم را کمی بالاتر نشان
دهد. اینطور بهتر بود.

-جهان؟ خوب شدم؟

سرش را بالا آورد. لبخندی روی لب نشان داد و گفت:

-تو همیشه خوبی. آره عزیزم. عالی عالی هستی.

بعد در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

-من برم ببینم این میترا و المیرا چی کار کردن.

سرم را تکان دادم و او هم از اتاق خارج شد. از آینه نگاهی به چشمان مشکی رنگم کردم. چشمانی که
خستگی را فریاد می زدند؛ خستگی و درد بیچارگی. آهی کشیدم. باید سیمرغ بلورین برترین بازیگر
زن در سریال زندگی را به من می دادند.

از اتاق خارج شدم. نگاهم به سمت در اتاق افسانه خانم کشیده شد. آهی کشیدم. هیچ وقت نمی
توانستم افسانه غمگین را ببینم. من جرعتش را نداشتم. مطمئن بودم رادین چیزی به او نگفته. قطعا
نمی خواهد مسبب بدتر شدن حال مادرش باشد. جهانگیر هم که اصلا سمت اتاق نمی رفت. او
زیادی بی توجه بود. رادین حق داشت بگوید "زشته بهش بگم بابا".

یک عمر پریشانی

پله ها را رو به پایین طی کردم. میترا تنها نشسته بود و خیار گاز می زد. لبخندی زدم و کنارش نشستم. دامنم را مرتب کردم و گفتم:

-تو چیزی درباره این خانواده که مهمان ما هستن می دونی؟

سرش را تکان داد.

-آقای مهرپرور با جهانگیرخان شریک و همکاره. رفت و آمد خانوادگی دارن. پسرشون آقا مهرآز هم با آقارادین رفیق هستن و یه نمایشگاه ماشین با هم دارن.

آهانی گفتم و به یاد مهرآز افتادم. اولین دیدارمان زیاد جالب نبود. همان روزی که با رادین یک بحث حسابی در ماشینش داشتیم. کلا چند کلمه از او شنیده بودم. دستم را زیر چانه ام زدم.

-فقط یه بچه دارن؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد.

-نه. دوتا دختر دیگه هم دارن. مهرآنا و مهرگان. از آقا مهرآز کوچک تر هستن.

چانه ام را بالا انداختم و گفتم:

-میترا؟ من می ترسم. نکنه بهم بد نگاه کنن...

زیر چشمی نگاهم کرد و با صدای آرامی گفت:

-دل آویز خانم ناراحت نشید اما خب... حتی اگه فکری هم بکنن حق دارن. همین خود منم، خیلی ببخشید، زیاد فکرهای جالبی درباره تون نمی کنم... معذرت می خوام که این حرف رو زدم.

سرم را پایین انداختم و آهی کشیدم.

-آره، حق داری. آدم ها بعضی وقت ها مجبور میشن دست به کارهایی بزنن که بدنامشون کنه. کارهایی که هم آینده خودشون رو به تباهی بکشونه هم یه گاو پیشونی سفید ازشون بسازه. منم

شدم همون گاو پیشونی سفید!

سریع بحث را عوض کردم.

یک عمر پریشانی
جهانگیر کجاست؟

از جا بلند شد و در حالی که سری به قابلمه می زد ، پاسخ داد:

-فکر کنم رفتن داخل کتابخونه.

زنگ به صدا در آمد. قلبم به تپش افتاد. احساس می کردم همین الان است که خودش را از سینه بیرون بیاندازد. دستانم از استرس عرق کرده بود. لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم. جهانگیر دستم را میان انگشتان دستش اسیر کرد. تمام وجودم پر شد از انزجار. این دست ها روزی در میان زندان دستان رادین اسیر می شدند و حال در میان دستان پدرش جای گرفته بودند. چه قدر از این دل آویز بدم می آمد.

سرش را جلو آورد و کنار گوشم گفت:

-نگران نباش! قرار نیست اتفاقی بیفته.

سرم را تکان دادم. چه اتفاقی مهم تر و وحشتناک تر از اینکه من احساسم را کشته بودم؟

المیرا در را گشود. من و جهانگیر برای استقبال جلوی در ایستادیم. لبخندی تصنعی روی لب نشاندم و سعی کردم آرام باشم.

همین که مردی خوش سیما، با اقتدار پا در خانه گذاشت و دست جهانگیر را به گرمی فشرد، برای هزارمین بار به این نتیجه رسیدم که حضورم کاملاً بی مورد است. آقای مهرپرور به سمت من برگشت. موهایی جوگندمی داشت و اخمی را زینت پیشانی اش کرده بود. لبخندی زد.

-سلام. خوش اومدید.

سرش را به نشانه احترام کمی خم کرد.

-سلام خانم جوان. از آشنایی باهاتون خوشوقتم.

-همچنین.

احساس می کردم نمونه سن و سال دار مهرآز جلویم ایستاده. چقدر شبیه بودند! بعد از او، زنی خوش پوش وارد شد. چشمان زیتونی رنگش برق می زدند. زیبا و جذاب بود و من مطمئن بودم اگر در این

سن آنقدر زیباست، در جوانی فرشته ای برای خود بوده. سلامی صمیمانه به جهانگیر داد و سپس به سمت من آمد. آن نگاه عجیب آقای مهرپرور را در او نمی دیدم. همچون شخصی که سال هاست مرا می شناسد، با من دست داد و ابراز خوشبختی کرد. اما با گفتن کلمه "دخترم" در پایان جمله اش، تمام وجودم بغض شد و سرم را پایین انداختم. من جای دخترش بودم و همسر مردی که همسن پدرم بود.

مهراز که وارد شد، یاد دعوی آن روزم با رادین در حضور او افتادم و حسابی خجالت کشیدم. او هم تنها یک سلام کوتاه با نیم نگاهی نثار من کرد و به سمت سالن رفت. از پشت نگاهش کردم. او هم مانند پدرش قدم های استوار بر می داشت.

نگاهم را به سمت دختری چرخاندم که قد بلندی داشت و او هم با اقتدار گام بر می داشت. زیبا بود، اما نه در حدی که دلبر باشد. به من که رسید، آرام دستم را فشرد و با لبخندی کم رنگ خودش را مهرآنا معرفی کرد. بعد از او دخترک ریز نقشی با چشمانی زیتونی و صورتی گرد وارد شد. پره شالش را کمی جلو کشید و با من دست داد. او مهرگان بود با زیبایی خاصی همچون مادرش. او در مقایسه با مهراز و مهرآنا دارای تفاوت بسیاری بود. مهرگان کمی هول و پراسرس بود.

آرام روی مبل تک نفره نشستم و نگاهم را به گلدان گوشه سالن دوختم. جهانگیر از میترا و المیرا خواست که پذیرایی کنند. خانم مهرپرور زیرچشمی مرا زیر نظر داشت. از طرز نگاهش خجالت می کشیدم. خودم را روی مبل جا به جا کردم. با صدای آقای مهرپرور به سمتش برگشتم.

-حال شما چگونه خانم؟ خیلی مشتاق بودم زیارتتون کنم.

عجب دروغی! هیچکس برای دیدن دختر جوانی که به خاطر پول صیغه مردی همسن و سال پدرش شده بود مشتاق نبود.

لبخندی زدم. آنقدر مصنوعی که خودم هم از اینکه آن را بر لب نشاندم پشیمان شدم.

-به لطف شما. من هم تعریفتون رو از جهانگیر جان شنیده بودم. دیدار با شما و خانواده اتون مایه افتخاره.

من کی یاد گرفته بودم تا این حد لفظ قلم صحبت کنم؟

یک عمر پریشانی

صدای قدم هایی را شنیدم که از پله پایین می آمدند. صاحب شان را می شناختم و بوی عطری که بلافاصله بعد از حضورش با خود به ارمغان آورد، قلبم را به تلاطم می انداخت.

آقای مهرپرور با تحسین قامت صاحب عطر را نگرید.

-به! آقارادین! چطوری پسر؟

رادین زیر چشمی نیم نگاه می به من انداخت. تمام مدت نگاهم به دست باند پیچی شده اش بود. نفس پر حرصی کشیدم و نگاهم را از دستش گرفتم. او یک دیوانه به تمام معنا بود.

پس از دست دادن با آقای مهرپرور، روی یکی از مبل ها نشست. تمام مدت متوجه هول زدگی مهرگان شدم. مدام عرق پیشانی اش را با دستمال کاغذی می زدود. همین که نشستیم متوجه شدم با شال سنتی اش دارد خودش را باد می زند. به سمتش برگشتم و با صدای آرامی گفتم:

-مهرگان جان، گرمته؟

لبخندی تصنعی روی لب نشاند.

-راستش من یه کم گرمایی هستم. به خاطر... به خاطر اونه.

اما هوا اصلا گرم نبود و بلکه رو به خنکی هم می رفت. بیشتر از این دخترک را تحت فشار نگذاشتم.

-دوست داری بریم توی تراس یه کم هوا بخوریم؟

انگار منتظر همچین فرصتی بود که سریع قبول کرد. با اجازه ای گفتم و با هم به تراس رفتیم. هوا کمی خنک شده بود و این هم در گرمای طاقت فرسای کرمان، یک موهبت بزرگ بود.

از گوشه چشم نگاهش کردم. انگار کمی آرام گرفته بود. فهمیدم چیزی در سالن هست که آزارش می دهد. چیزی که موجب می شود تمام حرکاتش پر از اضطراب باشند.

-چند سالته؟

نگاهش را از رو به رو گرفت و در جواب سوالم گفت:

-بیست و یک.

یک عمر پریشانی

-دانشجویی؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

-آره. مامایی می خونم.

لبخندی زد.

-چه خوب!

دستش را به پره شالش کشید و آن را کمی جلو آورد.

-شما چی؟

نفسم را آه مانند بیرون دادم.

-بیست و پنج سالمه. منم دانشجویم. مهندسی کامپیوتر.

سرش را تکان داد و گفت:

-من فکر می کردم سنتون باید بیشتر باشه.

نگاه از او گرفتم و به حیاط مسکوتی دادم که با چراغ های کم نوری روشن شده بود.

-آره، به خاطر اینکه با جهانگید ازدواج کردم این فکر رو کردی. اما من حتی از رادین هم کوچکترم.

انگار در گفتن حرفش تردید داشت، اما بالاخره آن را به زبان آورد.

-ببخشید که این حرف رو می زنم، اما... اما با این سن کم زن یه مرد پنجاه و اندی ساله شدن حیف

کردن خودت نبود؟ شما می تونستی موقعیت های بهتری داشته باشی.

به آسمان سیاه شب چشم دوختم. آسمانی که هلال کوچک ماه درش نشسته بود و مرا می نگریست.

-گاهی یه مشکلاتی برای انسان پیش میاد که یا باید خودت فدا بشی، یا یکی از کسایی که

دوستشون داری. منم دقیقا توی باتلاق همین مشکل فرو رفتم. هر چی دست و پا زدم بی فایده بود.

گاهی تسلیم شدن در برابر سرنوشت تنها کاریه که می تونی بکنی. منم زانو زدم جلوی سرنوشتتم.

یک عمر پریشانی
سرنوشتی که میگن به دست خود آدم نوشته میشه اما من مطمئنم هیچ کس دستی توی سرنوشتش
نداره.

با چشمان زیتونی و درشتش نگاهم کرد.

اما خدا عادله. مشکلات رو حل می کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

خدا اصلا عادل نیست. اگه عادل بود خوشبختی رو به یه اندازه برای همه تقسیم می کرد.

-نمی دونم چی بگم...

تلخ خندی زدم.

-بگذریم، تو رو هم ناراحت کردم.

-نه ، بعضی وقت ها آدم باید خودش رو خالی کنه.

-ممنون که به حرف هام گوش دادی.

موبایل در دستانم لرزید. نگاهم را روی صفحه اش سر دادم. نام و عکس کتی رویش خاموش و روشن
می شد. صدایم را صاف و تماس را برقرار کردم.

-جانم؟

صدای نگران و مملو از ترس کتی، لحظه ای دلم را شور انداخت.

-دل آویز؟ کجایی؟

نگاهی به مهرگان آرام انداختم.

-خونه ام. یکی از دوستان جهانگیر با خانواده اش اومده.

با جمله ای که گفتم، تمام بدنم یخ زد.

-آب دستته بذار زمین بیا بیمارستان. بدو دل آویز!

یک عمر پریشانی
ته دلم خالی شد. با تته پته گفتم:

-بی... بیمارستان چرا؟

با گریه نالید:

-دانیار...

زانوانم لرزیدند. نفسم برای لحظه ای بابا نیامد. جیغ کشیدم:

-دانیار چی؟

-فقط بیا بیمارستان (...). تو رو خدا زود باش!

صدای بوق های ممتد، همچون پتکی روی سرم فرود آمدند. مهرگان به آرامی دستش را روی بازویم گذاشت.

-اتفاقی...

سریع از تراس بیرون زدم و به سمت سالن دویدم. جهانگیر با دیدن ظاهر آشفته و صورت مشوشم گفت:

-چی شده؟

چهره اش در پس پرده ای از اشک تار شده بود. هق زدم:

-دانیار بیمارستانه. همین الان کتی زنگ زد.

خانم مهرپرور نگران و تا حدودی متعجب از جا بلند شد و به سمتم آمد. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-آروم باش! دست و پات رو گم نکن!

میان گریه ، با صدای بلندی گفتم:

-چطور نگران نباشم؟ اون حالش خوب نیست. وای خدا! داداشم... باید برم بیمارستان...

یک عمر پریشانی
جهانگیر از جا بلند شد و خطاب به رادین گفت:

-پاشو دل آویز رو ببر بیمارستان.

سپس به سمت آمد و ادامه داد:

-نگران نباش. انشالله که حالش خوبه.

و من امیدوار بودم واقعا حالش خوب باشد. رادین سوئیچ و موبایلش را برداشت و گفت:

-بیا بریم.

دنبالش دویدم و از خانه خارج شدیم. تمام طول مسیر را هیچ کدام حرفی نزدیم و من تمام مدت اشک می ریختم. یعنی چه اتفاقی برای دانیار افتاده بود؟ دستان لرزانم را در هم گره کردم. برادر بیچاره ام تا کی باید عذاب بکشد؟

چراغ قرمز لعنتی! رادین مشتی روی فرمان کوبید.

-لعنتی!

نیم نگاهی به من کرد.

-الان آبغوره بگیری دانیار خوب میشه؟

با غیظ نگاهش کردم و گفتم:

-باید هم این حرف رو بزنی آقای علی بی غم! تو که نمی دونی من هر لحظه که می گذره می میرم و زنده میشم. تنها بهونه من برای زندگی دانیاره. اگه بلایی سرش بیاد چه خاکی تو سرم کنم؟

زیر لب زمزمه کرد:

-کاش من رو هم اندازه دانیار دوست داشتی.

خودم را به نشنیدن زدم. اما خدا می داند چه آشوبی در دلم بر پا شد.

یک عمر پریشانی

جلوی بیمارستان که ترمز زد، خودم را سریع پایین انداختم. قلبم وحشیانه خودش را به سینه می کوبید. بی تاب بودم.

جلوی پذیرش که رسیدم؛ نفس نفس می زدم. زبانم نمی چرخید و نمی توانستم حرف بزنم. حضور رادین را کنارم حس کردم. نیم نگاه نگرانی به من انداخت و رو به پرستار گفت:

-خانم مثل اینکه یه پسر بچه شونزده هفده ساله رو آوردن اینجا.

-مشکلش؟

با گریه به بازوی رادین چنگ انداختم. زن با ترحم نگاهم کرد. رادین آب دهانش را با تعلق قورت داد و گفت:

-نمی دونم. فقط می دونم آوردنش اینجا.

زن سرش را تکان داد و پرسید:

-اسمش؟

این بار من با صدای که می لرزید در حالی که تته پته می کردم گفتم:

-دانیار نواب.

-طبقه دوم، آخرین اتاق، ته سالن.

دستانم را مشت کردم و گفتم:

-چه بلایی سرش اومده؟

زن بدون اینکه نگاهم کند پاسخ داد:

-سکته ناقص رو رد کرده. خوشبختانه اتفاقی براش نیفتاده.

زانوانم سست شدند. چنگی به موهایم زدم و روی زمین سر خوردم.

-دانیار...

یک عمر پریشانی

رادین زیر بازویم را گرفت و کمکم کرد تا بلند شوم، اما پاهایم توان تحمل وزنم را نداشتند.

-دلی! آرام باش تو رو خدا.

یقه پیراهنش را میان مشتم گرفتم و جیغ زدم:

'-چه جوری ازم می خوای که آرام باشم؟ داره میگه سخته ناقص رو رد کرده.

صدای آشنایی از پشت سرم آمد. برگشتم. کیوان با اخم نگاهم می کرد. به سمتش رفتم. به پیراهنش چنگ زدم.

-کیوان تو رو جون هر کی دوست داری بگو حال دانیار خوبه...

با خشم دستانم را از لباسش جدا کرد و مرا به عقب هول داد که باعث شد تلو تلو بخورم و قبل از این که روی زمین بیفتم، رادین مانع شود.

-مگه برات مهمه؟ برو همون قبرستونی که بودی.

ناباور نگاهش می کرد. من جویای حال یگانه برادر بیمارم بودم و او از قبرستانی که در آن به اجبار روز می گذراندم حرف می زد؟!!

پوزخندی زد.

-چرا اونجوری نگاه می کنی؟! دانیار به خاطر توی آشغال افتاده روی تخت بیمارستان. برو خجالت بکش. با چه رویی زل زدی بهم؟

مبهوت زمزمه کردم:

چی میگی تو؟

چشمانش را برای چند لحظه روی هم فشرد.

-دانیار فهمید صیغه اون کثافت شدی.

دنیا دور سرم چرخید. تمام اجزای بدنم بی حس شده بودند. زانوانم لرزیدند. احساس می کردم همین حالا که زمین بخورم اما دستی آمد و محکم مرا در آغوش کشید.

یک عمر پریشانی

تصویر تار کیوان را دیدم. پوزخندش که حالا غلیظ تر شده بود جگرم را می سوزاند.

-ایشون جدیده؟

رادین با اخم و لحنی عصبی گفت:

-آقای محترم! خواهش می کنم! می بینید که حال خوشی نداره.

دستم را بالا آوردم. صدایم می لرزید.

نه رادین، راست میگه. هر چی که میشه تقصیر منه. اومدم ابروش رو درست کنم، زدم چشمش رو هم کور کردم...

سپس رو به کیوان ادامه دادم:

-کجاست، کیوان؟

کیوان پوفی کشید و به پله ها اشاره کرد. به همراه رادین به سمت پله ها رفتیم. می توانم با اطمینان کامل بگویم اگر رادین نبود، قطعا با سر زمین می خوردم. با هم به سمت انتهای سالن رفتیم. می توانستم کتی را تشخیص بدهم و پراز تشویش رو به روی اتاقی ایستاده. با دیدن من، به سمتمان دوید و مرا در آغوش کشید. تا نگاهش به رادین افتاد، لحظه ای احساس کردم نفس نمی کشد. رادین دستی به ته ریشش کشید و سرش را پایین انداخت. کتی کمی چشمانش را ریز کرد.

-رادین؟ خودتی؟

رادین زیرچشمی نگاهش کرد و گفت:

-سلام کتایون جان. خوبی؟

کتی دستی به پیشانی اش کشید. از اینکه رادین را می دید، کمی متعجب و درمانده بود. اشک هایم را با سر آستینم پس زدم و پرسیدم:

-دانیار کجاست؟

به خود آمد. اشاره ای به اتاق کرد و پاسخ داد:

یک عمر پریشانی
-بیهوشه فعلا. دکتر گفته تا فردا بیهوش میاد.

خودم را به سمت اتاق کشیدم. پاهایم یاری نمی کردند. قلبم تیر می کشید و از فشار دردهای داخلش فریاد می زد.

سیمای بیمارش رنگ پریده بود. دانیار من در این مدت آنقدر نحیف و لاغر شده بود که هر لحظه احساس می کردی که خواهد شکست. کنارش روی صندلی جای گرفتم. دست سردش را میان دستانم گرفتم و پس از زدن بوسه ای رویش، آن را روی گونه ام گذاشتم. دیگر هق هق نمی کردم. اما اشک هایم بی وقفه صورتم را خیس می کردند.

با عجز نالیدم:

-دانیار؟ ببخشید داداشی. ببخشید فدات شم. عزیزم؟ من فقط به خاطر تو این کار رو کردم. نمی خوامی نگاهم کنی؟

سرم را روی تخت گذاشتم. شانه هایم لرزیدند.

-دانیار...

لب هایم چون کویبری خشکیده بودند. بادی وزید و دامنم را کمی بالا برد. به گوشه کتم چشم دوختم. با همان لباس ها راه افتاده و آمده بودم. حضور شخصی را کنارم حس کردم. لیوان کاغذی را به سمتم گرفتم. بخار رقصان از لیوان بیرون می آمد و در هوا محو می شد. انگشتانم را دور لیوان حلقه کردم. تماس لیوان داغ با دستان یخ زده ام باعث شد که حس کنم انگشتانم کرخت شده اند. چشمانم می سوختند. قطره اشکی آرام چکید و روی دستم جان باخت. بینی ام را بالا کشیدم. رادین غمگین نگاهم کرد. دستش جلو آمد تا دور کمرم بپیچد، اما لحظه ای به خود لرزید و سریع دستش را عقب کشید. آن یکی دستش را با درماندگی میان موهایش کشید و گفت:

-دل آویز؟ دیگه چرا گریه می کنی؟ دانیار که حالش خوبه.

یک عمر پریشانی
اشک هایم را پس زدم.

-نگرانم. نگران وقتی ام که دانیار بهوش بیاد. قطعاً رفتار جالبی با من نخواهد داشت. قلبم داره له
میشه زیر بار این درد لعنتی! چرا درکم نمی کنن؟ چرا نمی فهمن من رو؟

دستم را روی گلویم گذاشتم و ادامه دادم:

-خسته شدم رادین. این بغض لعنتی داره خفه ام می کنه. من به خاطر دانیار آینده ام رو تباه کردم.
من به خاطر برادرم فداکاری کردم. دیدی کیوان به جاش بهم چی می گفت؟ رادین من مطمئنم که
خود دانیار هم ازم رو بر می گردونه.

چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و بعد چانه بالا انداخت.

-دل آویز، قبول کن که اشتباه کردی.

درمانده نگاهش کردم.

-رادین من به اندازه کافی حرف شنیدم و سرزنش شدم. تو دیگه شماتتم نکن.

لب هایش را با زبان تر کرد و گفت:

-اشتباه خیلی بزرگی رو مرتکب شدی. دل آویز. باید قبول کنی که مسبب تمام این رو برگردوندن های
دیگران، خودتی.

با اخم نگاهش کردم.

-میگی چی کار می کردم؟ می فهمی؟ دارم می گم پولی برای پرداخت هزینه درمانش نداشتم. وقتی
پدرت اون پیشنهاد رو داد، بهترین راه همون دیدم. بالاخره باید یه خاکی تو سرم می ریختم دیگه!

-من بهت گفتم صیغه رو فسخ کن. گفتم هر چی شده برام مهم نیست. گفتم نذار قضیه بیشتر از این
جلو بره. گفتم برگرد خودم هزینه درمان دانیار رو میدم. اگه قبول می کردی این اتفاق نمی افتاد.

مشت های ضعیفم روی سینه اش فرود آمدند.

-دوستت ندارم رادین! تو نباید به پای آدمی مثل من بسوزی. چرا نمی خوای قبول کنی؟

یک عمر پریشانی
صدایش کمی بالا رفت.

-دوستم نداری؟ پس لابد بابام رو دوست داری.

گریه امانم را بریده بود. با صدای بلند هق هق می کردم.

-جهانگیر فرق داره. اون همیشگی نیست. فقط برای یه مدته. من نمی تونستم این ظلم رو به تو
بکنم. چون ازدواجم با تو همیشگی می شد.

صدایش بالا رفته بود.

-خیلی ها بعد از ازدواج عاشق شدن. من دوستت داشتم. بهترین زندگی رو برات می ساختم.

-اگه قرار بود عشقی به وجود بیاد، توی همون چند سال به وجود می اومد.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

-پس اون دوستت دارم ها چی بود؟ چرا فریتم دادی؟

صدایم تحلیل رفت.

-نمیگم دوستت نداشتم، اما دوست داشتتم در حد یه عادت و وابستگی بود. من فقط می خواستم یه
سری بودن ها رو با بودن تو پر کنم. نتونستم. موضوع دانیار هم که پیش اومد، دیگه با تو موندن رو
جایز ندونستم. رادین! دخترهای زیادی هستن که می تونن تو رو دوست داشته باشن. تو خوشگلی،
خوشتیپی، پولداری؛ رو هر دختری دست بذاری بهت نه نمیگه.

چشمانش را برای چند لحظه بست و گفت:

-نمی فهمی منو دل آویز.

-تو منو می فهمی؟

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و با عجز نالید:

-دل آویز...

یک عمر پریشانی

چند لحظه به گوی های قهوه ای رنگش خیره شدم. او باز غرورش را جلوی من شکسته بود و من باز هم او را با بی رحمی پس زده بودم. این ها دلیل محکمی نبودند تا رادین دوباره در پوسته مغرور و بی خیالش فرو برود؟

-بحث بین من و تو بی فایده ست. هیچ وقت به نتیجه نمی رسیم.

سپس از جا بلند شدم و ادامه دادم:

-ممنون بابت اینکه رسوندیم بیمارستان. دیگه بهت نیازی نیست. می تونی بری.

او هم بلند شد و در حالی که دستانش را داخل جیب شلوارش گذاشته بود، گفت:

-با اینا راحت نیستی. می خوام برات لباس بیارم؟

-ن...

میان حرفم پرید.

-میارم!

سپس بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من بماند، از کنارم گذشت و راه پارکینگ را در پیش گرفت. خود را بغل کردم و به راه رفتنش نگریستم. او یک مرد فوق العاده بود. یک مرد کامل. شخصی که می توانست هر کسی را خوشبخت کند. اما نه چون من. منی که جز دردسر برایش چیزی نداشتم.

حضور شخصی را کنارم حس کردم. به سمتش برگشتم. به رادین که سوار ماشینش شد اشاره کرد و گفت:

-رفتن انشالله؟

با اخم نگاهش کردم.

-منی خوام تمومش کنی کیوان؟

ابروهایش را بالا داد.

-تمومش کنم؟! اومم...

یک عمر پریشانی

لب هایش را با زبان تر کرد و با لحنی که تا به حال از او نشنیده بودم ادامه داد:

-نه، تمومش نمی کنم.

چشمانم را چند لحظه بستم و نالیدم:

-کیوان...

از خشم قرمز شده بود. آرام به عقب هولم داد.

-وقتی سرخود سرخود بلند شدی رفتی اون گ*و*ه رو خوردی فکر این چیزها رو هم باید می کردی. دل آویز، من از کتی بیشتر نباشه، کمتر دوستت نداشتم. رسماً خودت رو از چشمم انداختی.

یقه اش را میان مشتم گرفتم و با صدایی که بر اثر بغض می لرزید گفتم:

-چرا نمی فهمی کیوان؟ دانیار برام و هر چیزی مهم تره. من هر غلطی که کردم صرفاً به خاطر دانیار بوده.

دستم را از یقه اش چرا کرد و با صدای بلندی فریاد کشید:

-تو می خواستی با این کار دانیار رو درمان کنی؟ بدتر انداختی اش روی تخت بیمارستان که! می خواستی این کار رو کنی، مگه من مرده بودم؟ مگه ندارم؟ نمی تونستم بدم پولش رو؟

روی نیمکت نشستم و زجه زدم:

-یه بار از تو می گرفتم، دو بار، سه بار... بالاخره تو هم یه گنجایشی داری. من نمی تونستم این کار رو بکنم.

-دانیار به اندازه ای که برای تو مهمه، برای منم مهم هست...

از شدت حال خرابی و خشم نفس نفس می زدم.

-شاید دانیار برات مهم باشه، اما هیچ وقت اندازه من دوستش نداری.

دستم را جلوی دهانم گرفتم.

یک عمر پریشانی

-وقتی دانیار به دنیا اومد، احساس می کردم تو خانواده من از چشم افتادم. ازش متنفر بودم. به نظرم اون موجود کوچولو یه چیز احمق بود. ولی اون هی می چسبید بهم و من از خودم می روندمش. سیزده سالم بود، تو مدرسه با یکی از بچه ها بحث شده بود. اونم منو هول داد و افتادم زمین. دستم شکسته بود. دانیار مونده بود خونه. وقتی با مامانم اومدم خونه دوید سمتم. وقتی دید دستم زخمی شده بغض کرد. یه دفعه بغضش ترکید. می گفت آجی چرا دستت اووف شده...
لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

-مامانم هیچ جوهره نمی تونست آرومش کنه. اومد کنارم نشست گفت آجی دستتو بوس کنم خوب شه؟ گفتم باشه. بوس کرد. هی می گفت خوب شد؟ اون روز انقدر نگرانم بود که حال دگرگون شد. از همون لحظه عاشقش شدم. همون موقع بود که فهمیدم دانیار یه موجود نفرت انگیز نیست.
خودم را بغل کردم.

-آخ کیوان! وقتی روی تخت بیمارستان می بینمش، وقتی بعد از هر شیمی درمانی حالش بد میشه، وقتی ضعف می کنه به خودش لعنت می فرسته، قلبم تکه تکه میشه. جیگرم آتیش می گیره. آخ کیوان! آخ کیوان، تو که نمی فهمی من چی میگم! تو دردی رو که توی این سینه خونه کرده رو حس نمی کنی.

سرم را بالا گرفتم و به چشمان اندوهگینش چشم دوختم. مشتم را روی سینه ام کوبیدم و جیغ زدم:
-آره خب، اگه منم عین تو مادر داشتیم وضعم این نبود. اگه منم مثل تو یه بابای درست و حسابی
داشتم انقدر بدبخت نبودم.

انگشتم را جلوی صورتش گرفتم.

-یه لحظه، فقط یه لحظه خودت رو بذار جای من. فکر کن به اینکه من چه دردی می کشم.
پوفی کشید و تکیه اش را از درخت گرفت. به سمت بیمارستان برگشت که پوزخندی زدم.
-هه! آره دیگه. حالا درد منو فهمیدی.

ایستاد و چند لحظه بدون حرف نگاهم کرد. آمد و کنارم نشست. دستش را روی نیمکت گذاشت و گفت:

یک عمر پریشانی
-الان می‌خواهی چی کار کنی؟

دستم را روی صورت‌م کشید.

-چی کار می‌خوام بکنم؟

-هنوزم برای عقب کشیدن دیر نشده.

لبخندی تلخ روی لب‌هایم نشست.

-من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. فقط می‌خوام دانیار خوب بشه. همین!

شانه‌ام را با یک دستش برگرداند.

-دل‌آویز! هنوز هم نمی‌خواهی تمومش کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و به چشمان نگران‌ش نگاه کردم.

-کیوان، من یه قراردادی دارم. صیغه جهانگیر به ازای پرداخت هزینه درمان دانیار.

نمی‌دانست نمی‌تواند من را از کاری که شروعش کرده‌ام و تنها راه نجات جان دانیار است پیشیمان کند.

نالید:

-دانیار نمی‌بخشتت. من مطمئنم اون حتی قبول نمی‌کنه تو رو ببینه.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و روی دستم جان باخت.

-من می‌خوام حال دانیار خوب شه. حتی اگه به قیمت این باشه که دیگه نخواد ببینمش.

قطره اشکی روی گونه‌ام سر خورد.

-دل‌آویز!

سپس دستش را دور شانه‌ام انداخت و مرا به خودش چسباند.

یک عمر پریشانی

-از بچگی می شناسمتون. تو و دانیار برام مثل خواهر و برادر خودم هستین. چه جوری نابود شدن هر جفتتون رو هر کدوم به نوعی رو ببینم؟

کمی خودم را عقب کشیدم و سرم را بالا آوردم.

-این راهیه که خودم انتخاب کردم. تمومش می کنم. من از همه چیزم گذشتم؛ از آینده ای که می تونست روشن باشه، از مقام بالایی که می تونستم داشته باشم، من از همه اش گذشتم.

نگاهم را به نوک کفش های مشکی رنگم دوختم و ادامه دادم:

-حتی شاید دیگه دانشگاه نرم. من دیگه نیازی به درس هم ندارم. لیسانسم رو گرفتم دیگه.

مبهوت زمزمه کرد:

-چی گفتی؟!

اشک هایم را با پشت دست از روی گونه هایم پاک کردم.

-با کتی برید خونه. ممنون بابت دانیار.

-حتی فکرش رو هم نکن.

از روی نیمکت بلند شدم.

-کیوان! خواهش می کنم. بودن سه نفر اینجا هیچ سودی نداره. چون فقط علاف میشید. من پیشش می مونم. شما برید.

هنوز سعی داشت در آنجا و پیشم بماند.

-اما شاید مشکلی پیش اومد...

لبخند اطمینان بخشی به صورتش پاشیدم.

-انشالله که مشکلی پیش نیاد. اگر هم اومد باهات تماس می گیرم.

از روی نیمکت بلند شد.

یک عمر پریشانی
-با این سر و وضع آخه؟

دست به سینه شدم.

-رادین برام لباس میاره.

اخم کرد.

-اون پسره...

میان حرفش پریدم:

-پسر جهانگیره.

با حرص نفسی گرفت.

-سنش کمه!

-کلا سه سال از تو کوچکتره.

اخم هایش وحشتناک بودن. دستش را میان موهایش کشید و تا گردنش امتداد داد.

-این افتصاحه که زن بابات از خودت کوچکتر باشه.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

-آره، خودش هم میگه.

چند لحظه نگاهم کرد. سپس نفسی گرفت و با "خداحافظ" کوتاهی دور شد. موهای رنگ شده ام را زیر شال هول دادم. امشب قرار بود استرس چه را داشته باشم و چه استرس دیگری به جایش آمد! دلم نمی خواست وارد ساختمان بیمارستان شوم. آنقدر ازش خاطره بد داشتم که به نظرم نفرت انگیز ترین محیط جهان بود. اصلا دلم می خواست بروم و دیگر از صد کیلومتری هیچ بیمارستانی گذر نکنم. اما یک مانع بزرگ وجود داشت. مانعی به نام دانیارا! دانیاری که اگر دست دکتراها و داروهای تجویزی سر به فلک کشیده شان نبود، مدت ها پیش نفسش قطع شده بود. اما تا کی؟ تا کی دوام می آورد؟

یک عمر پریشانی

دلم شانه ای امن طلب می کرد. شانه ای از جنس امید برای دل ناامیدم تا سرم را بگذارم رویش و یک دل سیر اشک بریزم و شانه های نحیفم بلرزند از درد نبود عدالت در زندگی. پس کجا بود آن عدالتی که همه از آن حرف می زدند. کفر نمی گویم، اما گاهی فکر می کردم خدا یک دروغگو است. دروغگویی که به ما وعده عدالت می دهد و وقتی به زندگی نگاهی می اندازی، چیزی نمی یابی.

" از قوی بودن خسته ام ؛

دلم یک شانه می خواهد

تکیه دهم به آن

و بی خیال همه دنیا

دلتنگی هایم را بیارم ... "

دستی روی شانه ام قرار گرفت.

-دل آویز؟

به سمتش برگشتم. چشمان قهوه ای رنگش در تاریکی شب می درخشیدند. لب های خشکیده اش را با زبان تر کرد و کیسه پارچه ای را به سمتم گرفت.

-لباس ها... اینا رو هم بیار رفتنی می برم.

کیسه را از دستش گرفتم.

-مرسی رادین. الان میام.

به سمت ساختمان بیمارستان دویدم. از پرستاری که می گذشت پرسیدم:

-ببخشید، خانم، نمازخونه کجاست؟

یک عمر پریشانی
با دستش به دری اشاره کرد و گفت:

-اونه.

سری تکان دادم.

-ممنون.

لبخندی زد و او هم سرش را تکان داد. به سمت نمازخانه رفتم و وارد شدم. کسی آنجا نبود. دستم را به آرامی داخل کیسه کردم و لباس ها را بیرون کشیدم. شلوار دمپای مشکی ام و مانتوی کوتاه سرمه ای رنگم را آورده بود. یک جفت از کالج های دخترانه ام هم به چشم می خورد. لبخندی زدم. می دانست وقتی اعصابم خرد می شود، حوصله تق و تق کفش پاشنه بلند را هم از دست می دهم. او مرا خوب بلد بود.

لباس هایم را عوض کردم و از نمازخانه خارج شدم. با این ها احساس راحتی می کردم.

وارد حیاط بیمارستان که شدم، از دور دیدمش. روی نیمکت نشسته و صورتش را با دستانش پوشانده بود. قدم هایم را به سمتش برداشتم و کنارش جای گرفتم.

-دستت درد نکنه.

کیسه را از دستم بیرون کشید.

-خواهش می کنم.

سکوت بینمان حکم فرما شد. هردو مانده بودیم چه بگوییم. آب دهانم را قورت دادم.

-نمیری؟

-تنهات بذارم؟

به سمتش برگشتم. سر تکان دادم و شانه بالا انداختم.

-واسه چی اینجا بمونی خب؟

یک عمر پریشانی

او هم به سمت برگشت. دستش را تکیه گاه سرش کرد و با نگاه خاصی به من نگریست. پس از چند لحظه سکوت گفت:

-شاید تو منو دوست نداشته باشی، ولی من اونقدری دوستت دارم که نمی تونم توی این شرایط تنها ولت کنم.

قلبم لحظه ای لرزید. کاش هنوز مثل روزهای گذشته با بی رحمی متلک هایش را بارم می کرد، اما با مهربانی هایش مرا با وجدانم رو به رو نمی کرد.

نگاه از مردمک لرزان چشمانش گرفتم و با لحنی شاکی گفتم:

-رادین!

پوفی کشید و دستش را برداشت. آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و به رو به رو چشم دوخت. نمی دانم از چه بود، از تاثیر حرف او و یا طرز نگاهش، فقط قلبم بدجور خودش را به سینه می کوبید. آهش آوار شد روی دلم.

-معذرت می خوام.

-مهم نیست...

دوباره آن نگاه لعنتی که تمام دنیا و باورهایم را به آتش می کشید!

-اینکه من دوستت دارم مهم نیست؟

مانده بودم چه بگویم. می خواستم فریاد بزنم اگر قرار است ذره ذره جانم را بگیری، بیا! این چاقو را بگیر و در قلبم فرو کن، ولی چنین عذابم نده.

-رادین، خواهش می کنم!

سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

-مهمونی چی شد؟

شانه ای بالا انداخت.

یک عمر پریشانی

-هیچی، همین که ما رفتیم به مهراز زنگ زدن و رفت. بقیه هم یه کم نشستن و بعد رفتن.

دستم را جلوی دهانم گرفتم.

-وای! خیلی بد شد!

چرا بد؟

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم. از جا بلند شدم و موبایلم را در دستم جا به جا کردم.

-برو دیگه رادین. مرسی بابت لباسا. خداحافظ.

او هم بلند شد.

-نمی تونم برم.

-من حالم خوبه. برو...

سپس برگشتم و به سمت ساختمان بیمارستان رفتم. وقتی می خواستم وارد شوم، برگشتم و نگاهی به اوپی کردم که دستانش را در جیب شلوارش گذاشته بود و به من می نگریست. دستم را در هوا برایش تکان دادم و او هم سرش را تکان داد. آهی کشیدم و وارد ساختمان شدم. رادین فقط آه بود و آه...

با عجله به مردم تنه می زدم و تنها یک هدف داشتم؛ رسیدن به اتاقش. جلوی اتاق که رسیدم، دستم را به دیوار گرفتم و نفس هایم را رها کردم. آنقدر دویده بودم که سینه ام خس خس می کرد. دستم را روی دستگیره گذاشتم و آرام پایین کشیدمش. با دیدنش بغض به گلویم دوید. پرستار آرام با او صحبت می کرد و او هم با چشمان بسته جوابش را می داد. با شنیدن صدای باز شدن در، چشمانش را باز کرد. اخم آمد و روی پیشانی اش نشست. پرستار با دیدن من لبخندی زد.

یک عمر پریشانی
-بفرمائید ، دیدی گفتم نگرانی نمی خواد؟
لبخندی تصنعی زدم.

-ممنون.

پرستار از کنارم گذشت و گفت:

-خب ، تنهاتون می دارم. کاری داشتین زنگ بالای تخت رو بزنیید.

سرم را تکان دادم. پرستار که در را بست، دانیار نگاه گرفت و به پنجره چشم دوخت. آرام قدم جلو گذاشتم و روی صندلی کنارش نشستم. دستش را میان دستانم گرفتم که دستش را کشید. قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

-دانیار ؟

زمزمه اش را شنیدم. قلبم شکست.

-دانیار ایشالله بمیره!

صورتش را برگرداندم.

-دانیار تو رو خدا اینجوری نکن. برات توضیح میدم.

پوزخندی زد.

-چی رو می خوام توضیح بدی؟ چی رو دل آویز؟ من همه چی رو از حرف های کتی و کیوان فهمیدم.
دیگه چیزی برای توضیح نیست.

اشک هایم را با آستینم پس زدم.

-دانیار من به خاطر تو این کار رو کردم.

گوشه لبش به نشانه تمسخر بالا آمد.

یک عمر پریشانی

-به خاطر من این کار رو کردی ، ولی با این کارت نه تنها من خوب نمیشم ، بلکه داغون تر میشم. چه توقعی از من داری؟

بی صدا حق می زدم.

-میگی چی کار می کردم؟ دانیار من فقط تو رو دارم ، چی کار می کردم؟

سرم را پایین انداختم و ادامه دادم:

-می خوام از دانشگاه انصراف بدم. دیگه درس خوندن برام اهمیت نداره.

اخم روی پیشانی اش نشست.

-دیگه چی؟! دل آویز، سنم کمه، غرور که دارم. به خدا بر می دارم خودمو می کشم همگی راحت بشیم ها!

لبم را گاز گرفتم.

-دانیار!

-مرگ!

پوفی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم.

-من... میام. فکر کنم باید استراحت کنی...

میان حرفم پرید.

-آره، برو، ولی دیگه نیا.

لب برجیدم و با عقب گرد از اتاق خارج شدم. پس از خروجم، بغضی که در گلویم جا خشک کرده بود شکست و اشک هایم روی گونه ام روانه شدند. دستم را جلوی دهانم گرفتم و بدون اینکه به رو به رو نگاه کنم، شروع به دویدن کردم. ناگهان به شخصی برخوردم که باعث شد کمی عقب بپریم. سرم را بالا گرفتم. صورت رادین پشت پرده ای از اشک تار شده بود. نگران شانه هایم را گرفت.

-دلی؟ چی شده؟

یک عمر پریشانی
دیگر دعوایش نمی کردم که چرا مرا دلی صدا می کند. آنقدر دغدغه داشتم که این موضوع برایم
پشیزی هم ارزش نداشت.

نمی دانم چه شد، تنها سرم را به سینه اش فشردم و نالیدم:

-رادین!

با نگرانی صورتم را قاب گرفت.

-اتفاقی برای دانیار افتاده؟ دل آویز داری نگرانم می کنی ها!

سرم را تکان دادم.

-نه ، چیزی نشده. حال دانیار خوبه.

-پس چی شده؟

اشک هایم را با آستینم از روی صورتم پاک کردم. حالا واضح تر می دیدمش.

-نمی خواد باهام حرف بزنه. گفت برو و دیگه نیا. آخر رادین!

نوچی کرد و دستانش را به کمرش زد. نگاهش را در سالن چرخاند. دستی میان موهایش کشید و
گفت:

-بیا بریم توی حیاط حرف بزنیم.

سرم را تکان دادم و جلوتر از او راه افتادم. باد خنک صورتم را نوازش می داد. دستش را آرام روی
کمرم گذاشت و کمی به جلو هولم داد. روی یکی از نیمکت ها نشستیم. دستانم را جلوی دهانم گرفتم
و چشمانم را بستم. قطرات اشک بی وقفه روی گونه هایم سر می خوردند. بادی وزید که به خود
لرزیدم. به سمتم برگشت.

-سردته؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم. نوچی کرد و کتتش را در آورد.

-نه ، سردته.

یک عمر پریشانی
کت را روی شانه ام انداخت که دستم را روی شانه هایم گذاشتم.

-سردت همیشه خودت.

لبخندی زد.

-من مردم، مقاومتت از تو بیشتره.

زیر لب زمزمه کردم:

-مرسی.

بوی عطرش بینی ام را نوازش می داد. این عطر لعنتی زمانی برایم دوست داشتنی ترین رایحه دنیا بود.

چی کار کنم؟ اون از کیوان، اینم از دانیار...

-واقعا نمی دونم چی بگم.

آهی کشیدم.

-آخ رادین! من چقدر بدبختم! کاش بابام بود.

چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و سپس گفت:

-بابات رو خیلی دوست داشتی؟

-هنوزم دوستش دارم.

لبخند تلخی زد.

-ولی من هیچ وقت بابام رو دوست نداشتم.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-بابای من خیلی آدم پستیه. بیچاره مامانم.

یک عمر پریشانی
-هر چی که باشه... اون باباته رادین.

پوزخندی زد. رادینی که من می شناختم هیچ وقت پوزخند نمی زد. در این چهار سال چه شده بود؟
کجا رفته بود رادین گذشته؟

-ولی من ازش متنفرم!

آهی کشیدم و چیزی نگفتم. پدرم را به یاد آوردم. پدری که تنها دلخوشی من بعد از مادرم بود. اما در
یک روز بارانی، درست وقتی از خواب بیدار شدم پدرم دیگر نبود. او با یک نامه برای همیشه من و
دانیار را تنها گذاشت.

-دل آویز؟ دل آویز جان؟

لرز در تنم افتاد. دستی میان موهایم قرار گرفت و لرزشم را آرام کرد.

-دل آویز؟ بیدار میشی؟

چشمانم را به آرامی گشودم. خود را در آغوشی یافتم که مدت ها از آن گریخته بودم. سریع عقب
رفتم.

-من کی خوابیدم؟

لبخندی زد، اما لبخندش کمی خسته و غمگین بود.

-یک ساعتی میشه.

به رو به رو اشاره کرد و ادامه داد:

-اون کیوان روی مخ داره میاد. وگرنه بیدارت نمی کردم.

خجالت زده از روی نیمکت بلند شدم. چیزی در قلبم بی تاب می کرد.

-جهانگیر بفهمه بغلم کردی جفتمون رو دار می زنه.

یک عمر پریشانی

پوزخندی زد.

-اون از دیشب تا حالا یه سراغ ازت نگرفته. نگران نباش.

چند لحظه در گوی های قهوه ای رنگش خیره ماندم. چشمان قهوه ای رنگی که پراحساس و مهربان بودند.

-عوضی!

سرش را تکان داد و پوزخندش عمیق تر شد.

-دقیقا.

دستی روی شانه ام قرار گرفت که سریع برگشتم.

-سلام.

لبخند کجی زد.

-علیک سلام. ببخشید مزاحمتون شدم ها!

کت رادین را از روی شانه هایم برداشتم و به دستانش سپردم. کیوان دیشب که به خاطر اشک می ریخت کجا و این کیوان کجا؟ چرا از آزدن من لذت می برد؟

دستانش را بالا آورد و با خنده اش حرص مرا در آورد.

-نه، نترس دل آویز جان. گزارش این کارت رو به شوهر جونت نمی کنم.

بعد به سمت رادین برگشت و تصنعی لبش را گاز گرفت.

-زشته! با مامان کوچولوت؟!

مبهوت زبانم را تر کردم.

-کیوان، این خزعبلات چیه میگى؟

پوزخندی زد.

یک عمر پریشانی

-آره ، می دونم.

-کیوان...-

رادین از جا بلند شد و دستش را به نشانه سکوت جلوی صورتم گرفت.

-آقای کیوان خان، ارث بابات دست ماست؟ از دیشب یه بند داری متلک می اندازی. تموم نشد؟

کیوان اخم کرد.

ارث بابام دستتون نیست. منتها نمی دونم کی دل آویز انقدر بی بند و بار شده. سرخود شوهر می

کنه، سرخود با یکی دیگه می پره، به تازگی هم متوجه شدم قراره سرخود از دانشگاه انصراف بده.

رادین عصبی ضربه آرامی به سینه کیوان زد.

-هر غلطی کنه، تو چه کاره حسنی؟ تو چرا جوش می زنی؟

کیوان به عقب هولش داد.

-داداششم.

صدای رادین از او هم بالاتر رفت و با دست به ساختمان بیمارستان اشاره کرد.

-تا اونجایی که من می دونم داداش دل آویز روی تخت بیمارستان خوابیده.

با صدای پر بغضی گفتم:

-بسه دیگه. انقدر به هم نپرین.

سپس رو به رادین ادامه دادم:

-تو هم برو خونه. مرسی بابت امروز.

خشم از نگاهش پر کشید و دوباره همان رادین چند دقیقه پیش شد.

-دل آویز...-

یک عمر پریشانی
میان حرفش پریدم:

-رادین! خواهش می کنم!

نگاهی برزخی به کیوان انداخت و گفت:

-باشه ، خداحافظ.

کتش را در دستانش جا به جا کرد و تا خواست قدم از قدم بردارد کیوان گفت:

-به اون بابای کثافتت بگو از این به بعد خودش بیاد، تو رو نفرسته.

سریع تشر زدم:

-کیوان!

کیوان ابرویی بالا انداخت.

-عذر می خوام. یادم نبود شوهر توئه.

رادین تا خواست جلو بیاید، رو به رویش ایستادم و با گریه جیغ زدم:

-بسه دیگه! اه! رادین برو دیگه... چرا هنوز اینحایی؟

رادین نگاه نگرانی به من انداخت و دور شد. با چشمانی اشک آلود به کیوان نگاه و راهم را به سمت
ساختمان بیمارستان کج کردم.

خدایا! خودت کمک کن!

-نمی خوام ببینمت دل آویز. چرا نمی فهمی؟

لحظه ای گریه ام بند نمی آمد. چهره اش پشت پرده ای از اشک تار شده بود. کتی دستانش را روی
شانه هایم گذاشت.

یک عمر پریشانی
-دلی؟ یه کم فرصت بده. بذار با خودش کنار بیاد.

میان حق هق نالیدم:

-نمی تونم کتی. دارم آتیش می گیرم!

آرام مرا به بیرون اتاق هدایت کرد و گفت:

-دل آویز! انقدر گریه نکن! خودت می دونی کاری که کردی درست نبود. بذار دانیار با خودش کنار بیاد.

به دیوار تکیه دادم و صورتم را با دستانم پوشاندم.

-آخ کتی!

دستش را روی گونه ام کشید.

-متاسفم دل آویز. این چیزیه که خودت خواستی.

دستم را روی دستش گذاشتم.

-اما من این کار رو فقط به خاطر دانیار کردم.

آهی کشید و به اتاق برگشت. کنار دیوار سر خوردم و دستم را جلوی دهانم گرفتم. خفه هق می زدم.

من خودم را برای دانیار به تباهی کشاندم و او داشت مرا به بدترین نحو ممکن از خود می راند. دلم

می خواست همان جا بمیرم!

از اتاق که بیرون آمدند، سرم را بالا آوردم. نگاهم در نگاه غم زده اش گره خورد. او هم به اندازه من

غمگین بود. آهی کشید و رو به کیوان که زیر بازویش را گرفته بود زمزمه کرد:

-بریم.

تا خواستم چیزی بگویم، کتی دستش را بالا آورد و زمزمه کرد:

-نه دل آویز.

یک عمر پریشانی
سپس برگشت و پشت سر دانیار و کیوان راه افتاد. با نگاهم از پشت بدرقه شان کردم. هنگام خروج
از در، دانیار برگشت و نیم نگاهی به من انداخت. شوری قطره ای اشک را روی لب هایم حس کردم.
او رفت! و من هم پس از خروجشان قدم هایم بی هدف متر کردند خیابان های شهرم را.

"آهای دل معصوم

آرام بگیر

انقدر بی قراری نکن

آرام بگیر ای دل معصوم من

آرام بگیر دل

مگر نمیدانی؟

غم با من زاده شده!

مانند یک پیچک دور دلم رشد کرده است و آن را پوشانده

مانند یک عاشق بی خانه

غم در دلم

نشسته است و مرا ول نمی کند

آرام بگیر دل بی گناهم

حسرت خوشحالی های دنیا را من باید بخورم

طعم تلخی تمام احساس دنیا را من باید بچشم

آرام بگیر دل کوچکم

اشک تلخی پایان غصه های عاشقان را باید من بریزم

یک عمر پریشانی

تو دیگر چرا؟

دلکم تو گناهی نداری...

فقط وسط بازی من با زندگی کمی فداکاری کردی و سپر من شدی...

همین!

#مهشیدخادمی"

نمی دانم کی باران زد، کی من سوار بر تاکسی زرد رنگ شدم و کی جلوی خانه قصرگون جهانگیر بودم؛ تنها زنی را فهمیدم که از المیرا سراغ جهانگیر را گرفت و او تنها گفت:

-شرکت هستن.

و لعنت به آن شرکت و صاحبش که شد بلای جان من و قاتل روزهای خوشم!

از پله ها بالا رفتم. نگاهم به سمت در اتاق افسانه خانم کشیده شد. کاش جرعت رو به رویی با او را پیدا می کردم، اما مطمئن بودم نه من می توانم و نه رادین اجازه می دهد.

تا دستگیره اتاق خودم را پایین کشیدم، رادین در چارچوب در اتاق افسانه خانم نمایان شد.

-اومدی؟

تنها سرم را به نشانه مثبت تکان و به دیوار تکیه دادم. در اتاق را بست و او هم به دیوار تکیه داد.

-چی شد؟

پوزخندی زدم.

-هیچی ، دانیار گفت نمی خواد منو ببینه.

پوفی کشید.

-از دیشب هیچی نخوردی. بیا بریم پایین یه چیزی بخور.

یک عمر پریشانی
سرم را به نشانه منفی تکان دادم.

نه ، اشتها ندارم. سرم درد می کنه. یه قرص می خورم و می خوابم.

تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمت آمد. جلوی دست به سینه ایستاد و گفت:

-سردردت از گرسنگیه. برو یه چیزی بخور جون بگیری. رنگت مثل گچ دیوار شده.

-رادین...

دستش را پشت کمر گذاشت.

-رادین بی رادین!

به اجبار، پله ها را رو به پایین طی کردم. او هم پشت سرم می آمد. وارد آشپزخانه که شدیم، به میز
نهارخوری اشاره کرد.

-تو بشین.

-رادین من واقعا گرسنه نیستم.

-آره، می دونم.

او یک دنده بود. روی صندلی نشستم و صورتم را با دستانم پوشاندم. چهره دانیار را در آن لحظه نمی
توانستم فراموش کنم. صدایش مدام در سرم پژواک می شد.

در یخچال را باز کرد و ظرفی را خارج کرد.

-این میترا که معلوم نیست کجاست. المیرا هم که هر روز هر روز مرخصی می گیره. معلوم نیست چی
به چیه!

-لابد کار دارن.

لبخند کجی زد و چیزی نگفت. لبخندش پر از تمسخر بود. ظرف را روی اجاق گاز گذاشت و زیرش را
روشن کرد. سپس آمد و روی صندلی رو به روی من نشست.

یک عمر پریشانی

-زیاد ناراحت نباش. دانیار خیلی دوستت داره. کم کم نرم میشه. ناسلامتی تو خواهرشی!

لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم طره ای از موهایم را که روی صورتم ریخته بود پشت گوش فرستادم.

-کتی هم همین رو می گفت. امیدوارم اینی که شما می گید باشه.

چند لحظه نگاهش روی صورتم خیره ماند.

-مامانم همیشه می گفت زمان حلال مشکلاته.

-زمان حلال مشکلاته، اما واقعا اینجوریه؟

به دست باندپیچی شده اش اشاره کردم و ادامه دادم:

-مشکل تو حتی بعد از مرگ سمانه و بزرگ شدن آرمین هم حل نشده.

سپس به خودم اشاره کردم. سرش را به آرامی تکان داد.

-تو مشکل نیستی.

خنده ام گرفت. خنده ای که پر از تمسخر بود.

-اینکه من زن باباتم یه مشکل فوق العاده بزرگه رادین.

تنها شانه ای بالا انداخت.

-من هنوز مامانم رو دارم. مامانم همه بدی های بابا رو جبران می کنه...

سرش را جلو کشید و ادامه داد:

-حتی با وجود اینکه دیگه نه دستاش موهام رو نوازش می کنه و نه حرفاش دلم رو قرص می کنه.

صدایش تحلیل رفت.

-حتی... حتی با وجود اینکه فقط یه تیکه گوشته روی تخت.

یک عمر پریشانی
پوست گوشه لبم را کندم.

-نمی دونم چی بگم رادین.

سرش را تکان داد و از جا بلند شد. بشقابی برداشت و داخلش برنج و خورشت ریخت. سپس آن را
رو به رویم گذاشت و گفت:

-تا آخرش رو بخور. دو روز چیزی نخوردی!

بوی خوب غذا اشتهایم را تحریک می کرد. قاشق را برداشتم و به آرامی مشغول شدم. تمام مدت در
سکوت نگاهم می کرد. صدای در که آمد، پوزخندی گوشه لبش نشست.

-پدر گرامی تشریف فرما شدن!

دستم چند لحظه در هوا خشک شد. نفس عمیقی کشیدم و دوباره سرم را با غذایم گرم کردم.
جهانگیر وارد آشپزخانه شد و من حتی نگاهش هم نکردم.

-به به! سلام خانم.

تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم. آمد و روی صندلی کنارم نشست.

-حالت چطوره؟ دانیار خوبه؟

نیشخند تلخی به جمله آخرش زدم.

-آره، خیلی خیلی خوبه. سلام رسوند. از بس که پیگیر شدی!

به رادین اشاره کرد.

-من اوضاع رو از رادین جويا می شدم. انشالله که بهتر بشه.

رادین ابروهایش را بالا داد.

-ببخشید، اما من یادم نمیاد از من چیزی پرسیده باشی.

جهانگیر با اخم تشر زد.

یک عمر پریشانی

-رادین!

از روی صندلی بلند شدم.

-من میرم بخوابم. خواهش می کنم بیدارم نکن.

رادین به بشقاب غذا اشاره کرد.

-غذات رو که نخوردی!

تا خواستم چیزی بگویم، جهانگیر گفت:

-به تو ربطی نداره رادین!

رادین عصبی گفت:

-تو که عین خیالت هم نیست. مجبورم من حواسم بهش باشه. داره دستی دستی خودشو به کشتن
میده!

دستم را بالا آوردم.

-خواهش می کنم تمومش کنید. حال من اصلا خوب نیست. حوصله بحث و دعوای شما رو دیگه
ندارم.

سپس از آشپزخانه خارج و پس از طی کردن پله ها، وارد اتاق شدم. حال و حوصله تعویض لباس
هایم را نداشتم. تنها شالم را روی صندلی انداختم و روی تخت دراز کشیدم. دلم لحظه ای آرامش می
خواست. آرام...

بدون دغدغه بیماری دانیار...

بدون دغدغه حضور جهانگیر در زندگی ام...

و بدون توجه به رادین و دنیای تاریک تنفر به پدرش و عشق به من...

یک عمر پریشانی
دستم را زیر چانه ام زده و نگاه غم بارم رو به پنجره ای بود که باران آرام آرام رویش می نشست.
هوای قلب من هم بارانی بود. قطره ای اشک آرام از گوشه چشمم چکید و روی میز جان باخت.

"چشم من!

چه شده؟!

خیسی باز..."

میترا وارد آشپزخانه شد. نگاهم را به سمتش چرخاندم و لبخند محوی زدم. صورتم را با پشت دست پاک کردم.

-چیزی نمی خورید؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم.

-چیزی میل ندارم. ممنون.

در حالی که نگرانی از طرز نگاهش هویدا بود، روی صندلی نشست و مشغول پوست گرفتن خیار برای سالاد شام شد.

-اینطوری که خیلی ضعیف میشید. نگرانتونم.

-مرسی میترا. لازم نیست نگران باشی.

-هر چی خودتون صلاح می دونید.

در این یک هفته با کتی در تماس بودم. حال جسمی دانیار بهتر شده بود، اما حال روحی اش...

غم ها یکی یکی روی دلم تلنبار می شدند. دلم کسی را برای درد و دل می خواست. اما حتی کتی که بهترین دوستم بود هم مرا درک نمی کرد.

یک عمر پریشانی
مادرم...

دلم برایش تنگ شده بود. شاید اگر او بود هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد. برایم مهم نبود باران می آید. تصمیمم را گرفتم. می خواستم بروم پیشش. لباس هایم را عوض کردم و چتر مشکی رنگ را از گوشه کمد بیرون کشیدم. در کشوها دنبال سوئیچ ماشینم گشتم و در آخر زیر کاغذهای جهانگیر پیدایش کردم. پله ها را که طی کردم، رادین که تازه از راه رسیده بود را دیدم. با دیدن من کتش را از تنش در آورد و به لباس هایم اشاره کرد.

-کجا شال و کلاه کردی؟

بی حوصله نگاهش کردم.

-قبرستون!

اخمی روی پیشانی اش نقش بست.

-چرا همچین می کنی؟

با بغض نگاه از صورتش گرفتم.

-میرم قبرستون ، پیش مامانم. میای؟ خواهشا نیا چون می خوام تنها باشم.

چند لحظه در صورتم خیره ماند.

-متاسفم!

-متاسف نباش.

به سمت در رفتم که گفت:

-خیالم راحت باشه؟

-از بابت؟

با دست به سر تا پایم اشاره کرد.

یک عمر پریشانی
-اینکه حواست به خودت هست.

نفس عمیقی کشیدم.

-سعی می کنم.

سپس در را گشودم و از خانه خارج شدم. باران تند نبود؛ نرم نرمک می بارید. به سمت جایگاه ماشین ها رفتم. وقتی می خواستم سوار شوم، سرم را بالا آوردم و نگاهم را به پنجره اتاق رادین دوختم. پشت پنجره ایستاده بود و مرا می نگریست. آرام لب زد:

-دوستت دارم.

تمام وجودم یخ بست. آهی کشیدم و پشت رول نشستم. آرام ماشین را از حیاط خارج و به دل خیابان های شهرم زدم. چقدر برایم غریبه شده بودند. هیچ کدام از این کوچه ها را دوست نداشتم. کوچه های دلگیری که مرا می آزرده. به سمت امام زاده راندم. ماشین را داخل پارکینگ پارک کردم و از آن پیاده شدم. صدای صوت قرآن از داخل امام زاده می آمد. قدم داخل گذاشتم و به دنبال سنگ قبری گشتم که مادرم در آن خفته بود. بالاخره پیدایش کردم. یک سنگ مشکی رنگ...

مادری که دیگر او را نداشتم...

آرام زانو زدم. دستم را روی اسمش کشیدم.

"در بها کمالی"

باران بند آمده بود. بوی خاک نم خورده در بینی ام می پیچید. مشتم را روی سنگ کوبیدم و ناله سر دادم.

-مامان؟ مامان چرا رفتی؟ بین دخترت دلش شکسته... بین مامان... مامان هیچکس درکم نمی کنه. دانیار باهام حرف نمی زنه. مامان چی کار کنم؟ من هر کاری کردم فقط به خاطر دانیار بوده. چرا باورم نداره؟

سرم را روی سنگ سیاه رنگ گذاشتم.

یک عمر پریشانی

-مامان خسته شدم. از یه طرف بیماری دانیار خسته ام کرده ، از یه طرف عذاب عشق رادین. چی کارش کنم؟ چرا فراموشم نمی کنه؟ چرا بیخیال نمیشه؟ مامان؟ بریدم دیگه!

خسته بودم؛ از دنیا، از رسم روزگار...

قلبم می سوخت. آتش می گرفت. خواستم به زیارت هم بروم، اما ساعت وقت خوبی را نشان نمی داد. هفت بعد از ظهر کمی دیر بود و رادین نگران می شد. چرا وقتی با بی رحمی ترکش کردم، دغدغه نگران هایش را نداشتم؟ نمی دانم. نمی خواستم به این موضوع فکر کنم. لازم نبود مدام خودخواه بودم را به خودم یادآوری کنم.

از همان دور رو به گنبد امام زاده خواستم که خدا کمکم کند. خواستم راهی جلویم بگذارد. راهی برای خلاصی از این قفس. سوار اتوموبیلم شدم. صدای گریه بلندم فضای ماشین را پر کرده بود. تمام دق و دلی ام را سر پدال بیچاره خالی می کردم. باران باز باریدن گرفته بود و شلاق هایش را به شیشه می کوبید. لعنت به آذر و باران هایش! لعنت به دانیار و بی محلی هایش! و لعنت به رادین و...

ولعنت به رادینی که شده بود فرشته ای عذابی که بدون قصد مرا می آزرد!

"باز باران با ترانه

می خورد بر بام خانه؟

خانه ام کو؟

خانه ات کو؟

آن دل دیوانه کو؟

روزهای کودکی کو؟

فصل خوب سادگی کو؟

یادت آید روز باران

یک عمر پریشانی
گردش یک روز دیرین

پس چه شد دیگر؟

کجا رفت؟

خاطرات خوب و رنگین

در پس آن کوی بن بست

در دل تو؟

آرزو هست؟

کودک خوشحال دیروز

غرق در غم های امروز

یاد باران؟

باز باران می خورد بر بام خانه

بی ترانه

بی بهانه

شاید هم گم کرده خانه..."

در حاشیه خیابان کنار زدم. مشت هایم روی فرمان فرود آمدند. جیغ زدم:

-لعنتی! لعنتی! کی تموم میشه خدا؟

جیغ هایم بلند تر شد. جوری که گلویم می سوخت.

-خسته شدم خدا!!

یک عمر پریشانی

سرم را روی فرمان گذاشتم و از ته دل زجه زدم؛ به حال خودم و قلب بیچاره ام. ماشین ها می گذشتند و آب را به این طرف و آن طرف پخش می کردند، اما درست در حاشیه خیابان زنی می گریست به حال خود. اینجا زنی بود که حقش را می خواست. حقش که یک زندگی آرام بود. نه طوفانی از جنس بی کسی...

چرا کسی مرا نمی بیند؟ چرا کسی صدایم را نمی شنود؟

این زن حقش را می خواهد!

موبایل روی داشبورد در حال خودکشی بود. برف پاک کن همچنان تند و تند تکان می خورد. خودم را جا به جا کردم که گردنم تیری کشید و صدای آخم بلند شد. صدای زنگ موبایلم قطع شد. دستم را روی گردنم کشیدم. خشک شده بود. برف پاک کن را خاموش کردم. نگاهی به ساعت ماشین کردم که هینی کشیدم. ساعت لعنتی ده و چهل دقیقه را نشان می داد. موبایل دوباره شروع به زنگ زدن کرد. "زهرمار"ی نثار لرزش اعصاب خردکنش کردم و از روی داشبورد برداشتمش. با دیدن نام رادین، گوشه لبم را گاز گرفتم. موبایل را در دستم جا به جا کردم.

-خدا به خیر کنه.

آب دهانم را قورت دادم و تماس را برقرار کردم.

-را...

با صدای فریادش خفه شدم.

-کجایی تو این همه وقت؟ چرا موبایلت رو جواب نمی دادی؟ سگته ام دادی احمق!

نمی دانستم چه بگویم.

-گوشیم سایلنت بود. نشنیدم.

هنوز هم فریاد می کشید.

-تو غلط کردی!

یک عمر پریشانی

تشر زدم.

-رادین!

-مرگ و رادین! درد و رادین! تو فقط بیا خونه...

اخمی روی پیشانی ام نقش بست.

-هی هی! پیاده شو با هم بریم. کجا دور برداشتی؟ دو روز بهت رو دادم فکر کردی کی هستی؟ امام زاده بودم گوشی ام سایلنت بود. چته؟ اصلا به تو چه؟

صدای نفس های عصبی اش را می شنیدم. من هم عصبی بودم. حتی عصبی تر از او.

-به درک! هر غلطی دلت می خواد بکن. اصلا تقصیر منه که فکر کردم آدم شدی. معذرت می خوام. خداحافظ.

از حرفی که زدم ناراحت شدم. نباید این طور با او برخورد می کردم. پاسخ دو روز بودن در بیمارستان کنار من این نبود.

-رادین...

اما او قطع کرده بود. موبایل را داخل داشبورد پرت کردم.

-لعنت بهت!

راهنما زدم و داخل خیابان پیچیدم. نمی دانستم چه کنم. مانده بودم. زندگی در حال از پا در آوردن من بود. جا زده بودم. خسته بودم از دانیار و بی منطقی اش. دانیار که هیچ وقت مرا درک نمی کرد. جهانگیری که شده بود بلای جانم. لعنت به جهانگیر که باعث و بانی تمام این اتفاقات بود. خسته بودم از عشق رادین. از اینکه نمی توانست مرا فراموش کند. از این عشق بی منطقی که داشت زندگی اش را تباه می کرد و مرا عذاب می داد. خسته بودم از این زندگی. از این ذهن آشفته.

جلوی در بزرگ خانه که رسیدم، بوقی زدم و مشهدی در را گشود. جلویش ایستادم. شیشه را پایین کشیدم.

-رادین کجاست؟

یک عمر پریشانی
دستی به کلاهش کشید.

-آقا پیش پای شما رفتن بیرون. مثل اینکه حالشون خوب نبود.

انگستانم را به پیشانی ام کشیدم. می ترسیدم؛ از زخم روی دستش. نکند این بار بدترش را انجام دهد؟

در حالی که ماشین را پارک می کردم، شماره اش را گرفتم.

یک بار...

دو بار...

سه بار...

بار چهارم صدای ضبط شده زن نفرت انگیز بود که در گوشم پیچید.

-دستگاه مورد نظر خاموش می باشد.

موبایل را داخل کیفم هول دادم و از ماشین پیاده شدم.

-لعنت بهت رادین که اعصاب برام نمی ذاری!

در ماشین را محکم کوبیدم و به سمت ساختمان قدم برداشتم. چراغ های جلوی ساختمان روشن بودند و به حیاط تاریک نور می بخشیدند. جیب هایم را گشتم. کلید نبرده بودم. پوفی کشیدم و زنگ را با حرص فشردم. کمی بعد صدای قدم هایی از پشت در آمد و سپس المیرا در را گشود. با دیدن من، لبخندی زد.

-سلام خانم. خوب شد اومدید. نبودید ببینید چه غوغایی به پا شد. پیش پاتون آقارادین و آقاجهانگیر با هم دعواشون شد. خانم نبودید ببینید چه بل بشویی راه انداخته بودن! اگه ما وساطت نمی کردیم و آقارادین هم از خونه نمی زدن بیرون الان خون و خونریزی به پا شده بود.

پوفی کشیدم و پالتویم را به دستش سپردم.

-مرسی که گفتی المیرا.

یک عمر پریشانی
سپس به سمت پله ها رفتم که گفت:

-اگه بخواید برید پیش آقا توی تی وی روم هستن.

زیر لب زمزمه کردم:

-بره بمیره مرتیکه آشغال!

صدای تق و تق کفش های پنج سانتی ام اعصابم را بر هم می ریختند. خم شدم در آوردمش. سپس حرصی به گوشه راهرو پرتابش کردم. تا خواستم در اتاقم را باز کنم، صدای موزیک را از داخل اتاق رادین شنیدم. منصرف شدم و به سمت اتاق او رفتم. آرام دستگیره را پایین کشیدم. در با صدای تقی باز شد. من اگر جای او بودم، هیچ وقت در اتاقم را باز نمی گذاشتم. نمی دانم چرا بازش می گذاشت. با باز شدن در، رایحه مست کننده عطرش به سمتم هجوم آورد. صدای آهنگ واضح تر شده بود. سرم را به سمت دستگاه پخش چرخاندم.

"بارون بارید"

تو بارون اشکای چشمو ندید

گرمی شونه هاشو ازم گرفت

من موندم و یه تب شدید"

به سمت دستگاه پخش رفتم. قاب عکس کنارش را برداشتم. دستی رویش کشیدم؛ رادین و مادرش. رادین کم سن و سال تر می زد. چهره اش حالا پخته تر شده بود. دستش را دور گردن مادرش انداخته بود. زیبایی زن چون نامش افسانه ای بود. انگشتم را روی صورت رادین کشیدم.

-آخ رادین! من چی بودم توی زندگی تو؟

یک عمر پریشانی

"من تنهام

تو که قهری باهام

نمونده تو سینه ات عشقی برام

حالا من اسیر فاصله هام

بهم زدی

عشقتو با من

تصمیمت و گرفتی نامرد

حالا من هنوز چشم به رام"

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

-آخه من که هیچ وقت عاشقت نبودم! چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟

نگاهم را دورتادور اتاق چرخاندم. لباس هایش روی تخت ریخته شده و چند کاغذ روی زمین افتاده بود. جلو رفتم. خم شدم و کاغذ ها را برداشتم. با دیدنش متعجب شدم. چند چهره که با سیاه قلم نقاشی شده بود. کنارش امضای خودش بود. ابرویم را بالا فرستادم. یعنی چهره هم می کشید؟! سه تا چهره من و دوتایی هم مادرش بود. میان اشک، لبخندی زدم. کاغذ ها را زیر تختش هول دادم. گریه ام بند نمی آمد.

"بازم قطره های بارون

ناله های آروم

چشمایی که خیسه

یک عمر پریشانی
از خاطرات با اون

منم خسته و روانی و داغون"

به میز تحریرش تکیه دادم و دستم را جلوی دهانم گرفتم.

"من تنهام

تو که قهری باهام

نمونده تو سینه ات عشقی برام

حالا من اسیر فاصله هام

بهم زدی

عشقتو با من

تصمیمت و گرفتی نامرد

حالا من هنوز چشم به رام"

کنار پنجره ایستادم و آرام حق زدم. چه زندگی شومی!

"بارون بارید

تو بارون اشکای چشمو ندید

گرمی شونه هاشو ازم گرفت

یک عمر پریشانی
من موندم و یه تب شدید"

بینی ام را بالا کشیدم. دستم آرام بالا آمد و روی شیشه بخار گرفته حرکت کرد. کلمه ای که توسط من
بخارها را کنار زد. زیر لب همان کلمه را زمزمه کردم. همان نام...

"رادین!"

این پا و آن پا می کردم. برای بار دوم زنگ را فشردم. بالاخره در باز شد. تا نگاهم به نگاه بی روحش
گره خورد، بغض سنگینی به گلویم هجوم آورد. سرد و بی تفاوت نگاهم می کردم. دستم را جلو بردم و
روی گونه اش کشیدم.

-حالت خوبه؟

پوزخندی زد و دستم را از روی صورتش برداشت.

-به خوبی تو نیستم.

سپس دستم را به عقب پرتاب کرد و از جلوی در کنار رفت. آرام وارد خانه شدم. بغضم را قورت دادم و
زیر لب زمزمه کردم:

-باشه دلی. خودت رو نگه دار. اون دلخوره.

کیفم را روی مبل چرم قدیمی انداختم و به سمت اتاقش رفتم. در چارچوب ایستادم و گفتم:

-کتی کجاست؟

با صدای ضعیفی از زیر پتو گفت:

-رفت سوپرمارکت شیر بخره.

سرم را تکان دادم. چند لحظه همان جا ایستادم. در آخر پتو را با حرص پس زد و گفت:

یک عمر پریشانی

-دل آویز، میشه ازت یه خواهشی کنم؟

شانه ای بالا انداختم.

-بگو.

چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و سپس گفت:

-میشه گورت رو از اینجا گم کنی؟

به وضوح لرزیدم و عقب پریدم. بغض در حال خفه کردنم بود. نفس نفس می زدم. حرفش برایم گران تمام شده بود. پاهایم را روی زمین کوبیدم.

-چرا رم کردی؟ چرا اینجوری رفتار می کنی؟

جلو رفتم و کنار تخت ایستادم. کاسه صبرم لبریز شده بود. دستش را کشیدم که مجبور شد بنشیند. با چشمانی که ترس به وضوح داخلشان دیده می شد نگاهم کرد. جیغ زدم:

-چرا اونجوری نگاه می کنی؟ تعجب کردی؟ به اینجام رسیده دیگه. دانیار، من هر غلطی کردم صرفاً به خاطر تو بوده. فقط به خاطر اینکه تو رو از دست ندم. بشکنه این دست که نمک نداره!

نگاهش روی زنی که دیوانه شده بود می لرزید. شانه هایش را گرفتم و تکانش دادم.

-دیگه چی می خوای؟ من زندگی ام رو به خاطر تو تباه کردم. چرا طلبکاری؟

اشک هایش روی گونه هایش روانه شده بودند. با صدای آرامی هق می زد. اما من دیوانه شده بودم. برایم مهم نبود حالش خوش نیست. مهم نبود فشار عصبی برایش ضرر دارد. و از همه مهم تر، مهم نبود که او دانیار است. تنها صبر من تمام شده بود. دستی روی شانه ام نشست و مرا عقب کشید.

-چی کار می کنی دل آویز؟

نگاه بارانی ام در نگاه بهت زده کتی قفل شد. نفس نفس می زدم. کتی تلنگری بود برای اینکه به خودم بیایم. به سمت دانیار برگشتم. سرش را پایین انداخته بود و بی صدا اشک می ریخت. سریع

یک عمر پریشانی
خودم را جلو کشیدم و تن لرزانش را در آغوش گرفتم. لب هایم مهر شدند بر سر طاسش و پر بغض
بوسیدمش. سرش را با دستم به سینه ام چسباندم.

-بخشید داداش. بخشید... ترسوندمت؟ الهی دلی بمیره اشکاتو نبینه. معذرت می خوام. بخشید
دانیار... بخشید...

چیزی نگفت و تنها لرزش شانه هایش بودند که مرا سرزنش می کردند. کتی با سری پایین، گوشه
اتاق ایستاده بود. دستش را به دهانش کشید.

-کی اومدی؟

دانیار را بیشتر به خود فشردم.

-نمی دونم... نمی دونم...

آهی کشید و از اتاق خارج شد. دانیار را از خودم فاصله دادم و به چشمان کدر قهوه ای رنگش نگاه
دوختم.

-آخه فدات شم ، چرا اذیتم می کنی؟

اشک هایش را با دست از روی صورتش پاک کرد و گفت:

-دلخورم ازت. نمی تونم درکت کنم...

-دانیار! من به خاطر تو از زندگی خوبی که می تونستم داشته باشم دست کشیدم. تو رو خدا اذیتم
نکن!

چیزی نگفت. سکوت و سری افکنده شد جوابم. لبخند تلخی زدم و دستم را روی گونه اش کشیدم.

-مرسی عزیزم. من همین جوری دارم عذاب می کشم، تو دیگه عذابم نده.

مظلوم نگاهم کرد.

-اما من اون پول رو نمی خوام.

نالیدم:

یک عمر پریشانی
-مجبوری بخوای دانیارا! تو باید زنده بمونی. به خاطر من...

آهی کشید که آرام گفتم:

-باشه؟

سکوت کرد و تنها روی تخت دراز کشید. آرام پتو را رویش کشیدم و گونه اش را بوسیدم. از جا بلند شدم و اتاق را ترک کردم. با دستانم، اشک هایم را پس زدم.

وارد آشپزخانه شدم. کتی نیم نگاهی به من انداخت و دوباره مشغول چیدن وسایلی که خریده بود داخل یخچال شد. به این تکیه دادم و نگاهم را به دستانش دوختم.

-کیوان امشب نمیاد؟

سرش را بالا آورد.

-امشب شیفته. صبح زود رفت خونه.

آهانی گفتم و دوباره سکوت بینمان برقرار شد. به سمت ظرفشویی رفت و دستکش های پلاستیکی را پوشید.

-شام چی می خوری؟

تکیه ام را از این گرفتم.

-نمی خواد چیزی درست کنی. زنگ می زنم غذا بیارن.

لبخندی زد.

-ولخرج شدی دلی!

پوفی کشیدم.

یک عمر پریشانی

-کتی خواهش می کنم تو دیگه تیکه ننداز. به خدا کشش ندارم. می زنم یه بلایی سر خودم میارم
راحت شم از این زندگی کوفتی.

با نگاهی پشیمان مرا نگریست.

-معذرت می خوام. منظوری نداشتم.

به سمتش رفتم و آرام بغلش کردم.

-معذرت می خوام کتی. به خدا خسته شدم. دارم دیوونه میشم. جو زندگی ام خیلی متشنج شده.

بغضم ترکید و شانه هایم شروع به لرزیدن کردند. چشمانم منتظر تلنگری برای باریدن بودند. کتی
دستکش هایش را در آورد و او هم مرا در آغوش کشید.

-بیا عزیزم. بیا بشین.

با هم روی صندلی نهارخوری نشستیم. دستمال کاغذی ای از روی میز برداشتم و جلوی بینی ام
گرفتم. آرام حق زدم. کتی سرم را به سینه اش فشرد.

- عزیزم! قربون اشکات بشم. گریه نکن دلی جان.

خودم را عقب کشیدم.

-کتی خسته شدم. دیگه بریدم. نمی دونم چی کار کنم. از یه طرف زندگی با اون جهانگیر کثافت ، از یه
طرف مریضی دانیار، از یه طرف دیگه هم رادین. متلک های بقیه رو هم فاکتور می گیرم. قلبم داره
تیکه تیکه میشه کتی!

دستش را روی گونه ام کشید و اشک هایم را پس زد.

-قربونت برم عزیزم. چقدر تو درد داری!

همه چیز را به او گفتم. او هم با کمال میل، به حرف هایم گوش سپرد. چقدر سبک شدم وقتی حرف
های مانده روی دلم را گفتم.

یک عمر پریشانی

رفتم تا دانیار را برای شام صدا بزنم. بیدار و با تبلتش مشغول بود. با دیدن من سرش را بالا آورد. لبخندی زد.

-بیا شام بخور.

نگاهش را دوباره به تبلت دوخت.

-برو منم میام.

سرم را تکان دادم و از اتاق خارج شدم. رفتم و روی صندلی نشستم. کتی قاشقش را برداشت.

-دانیار کو؟

-الان میاد.

آن شب خواب با چشمانم غریبه شده بود. نمی توانستم چشم روی هم بگذارم. موبایلم را روشن کردم و به ساعتش نگاه انداختم. ساعت یک شب بود و من هنوز حتی یک چرت چند دقیقه ای هم نزده بودم. نوچی کردم و تا خواستم موبایل را دوباره کنار بالشم بگذارم، صدای زنگش بلند شد. به صفحه اش نگریستم. با دیدن نام رادین، متعجب یکی از ابروهایم را بالا فرستادم. برای اینکه صدای زنگ موبایل کتی و دانیار را بیدار نکند سریع تماس را برقرار کردم.

-بله؟

انتظار شنیدن صدای بم رادین را داشتم، اما تنها صدایی که شنیدم یک صدای ناآشنای دورگه بود.

-سلام. شما رادین رو می شناسید؟

نشستم و موهایم را پشت گوشم فرستادم.

-بله... شما؟

هول بود. این را از طرز حرف زدنش متوجه می شدم.

یک عمر پریشانی
-مجبور شدم بهتون زنگ بزنم. شماره ای رو نمی شناختم. فقط این شماره رو به خاطر اسمی که سیو
شده بود زنگ زدم.
ابرویی بالا انداختم.
چی سیو شده بود؟
-بگذریم...
نفس عمیقی کشیدم.

-اتفاقی برای رادین افتاده؟ من هنوز نمی دونم شما کی هستید؟
صدایش نگران بود و مرا هم نگران می کرد. جوری حرف می زد که گویا می خواهد گریه کند.
-آرمینم؛ برادر رادین. می تونید بیاید اینجا؟ خواهش می کنم!
-اتفاقی افتاده؟ داری نگرانم می کنی ها!

بغضش شکست و با همان صدایی که می لرزید گفت:
-من اومدم پیشش. بلند شد با یه تی شرت رفت تو بارون. حالا یه نیم ساعته برگشته. تب کرده. من
نمی دونم چی کار کنم. مثل کوره آتیش داغه، ولی میگه سردمه. خیلی نگرانشم.
پوفی کشیدم و از جا بلند شدم.

-باشه... باشه... الان خودم رو می رسونم. فقط می تونی آدرس رو اس ام اس کنی؟
-مگه نمی دونی؟
با کلافگی توپیدم:
-از کجا قراره بدونم؟
-باشه، می فرستم. فعلا.

در حالی که شلوارم را تعویض می کردم، گفتم:

یک عمر پریشانی
تا من برسم با دستمال خیس سعی کن تبشو بیاری پایین.
-باشه.

تا خواست قطع کند دوباره گفتم:

-آرمین؟

-بله؟

نفس عمیقی کشیدم.

-خواست بهش باشه.

-باشه.

-من الان میام.

-خداحافظ.

نمی دانستم چه پوشیدم و چه نپوشیدم؛ تنها به موبایل و سوئیچم چنگ زدم و روی پنجه پا به سمت در خروجی رفتم. آرام در را گشودم. داشتم کفش هایم را می پوشیدم که دستی روی شانه ام قرار گرفت.

-دلی؟

هینی کشیدم و عقب پریدم. با دیدن چهره کتی، نفسی از سر آسودگی کشیدم.

-وای کتی! ترسوندی منو؟

موهای آشفته و نسکافه ای اش را با دست عقب داد.

-کجا میری نصفه شبی؟

سعی کردم ولوم صدایم را به آخرین حد ممکن برسانم.

یک عمر پریشانی

-داداش رادین زنگ زد و گفت رادین تب کرده و نمی دونه چی کار کنه. بچه ست دیگه. گفت برم پیشش.

-اما آخه...

صاف شدم و موبایل و سوئیچم را در دستانم جا به جا کردم.

-حواست به دانیار باشه. من سعی می کنم هر چه زودتر بیام.

سپس در را بستم. منتظر آسانسور ماندم و پله ها را دوتا یکی طی کردم. در طول راه تمام نگرانی ام را روی پدال بیچاره گاز خالی می کردم. مشتم را روی فرمان کوبیدم.

-لعنتی! لعنتی! رادین سرتق!

موبایلم لرزید. آرمین آدرس را اس ام اس کرده بود. حدود نیم ساعت راه بود. با نهایت سرعت می راندم. چندباری هم دست اندازها را پریدم. مطمئن بودم با این طرز رانندگی ماشینم بعدا نیاز به مکانیکی پیدا می کند. بالاخره رسیدم. شانس آوردم در آن ساعت شب ترافیک نبود. وگرنه حالا حالاها در راه می ماندم. سوز شدیدی در فضا می پیچید و این همان سوز بعد از باران بود. نگاهی به مجتمع کردم. یک مجتمع بلند 12 طبقه. زنگ را فشردم. بلافاصله همان صدای نگران در گوشم پیچید.

-اومدی؟

-آره ، باز کن.

در را باز کرد و من هم با عجله وارد شدم. از اینجا تا طبقه نهم را نمی توانستم با پله کز کنم. به همین دلیل منتظر آسانسور ماندم. و امان از این آسانسور مزخرف که همیشه دیر می آید. نمی دانم کی آسانسور آمد، کی وارد شدم، کی خارج شدم و کی دستم را روی زنگ فشار دادم.

در باز شد و پسرک با چهره ای نگران در چارچوب نمایان. با دیدنش چند لحظه مات ماندم. یک پسر نوجوان و این همه زیبایی؟! قدش اندازه من بود، پوست سفید، موهای خرمایی و چشمان کشیده سبز-عسلی.

مضطرب گفت:

یک عمر پریشانی

-سلام ، بیا تو.

سرم را تکان دادم و وارد شدم.

-کجاست؟

-توی اتاق... هذیون می‌گه. خیلی نگرانشم. هر کاری کردم تبش پایین نیومد.

موبایل و سوئیچم را روی کاناپه انداختم و به سمت اتاق رفتم. با دیدنش در آن وضع، قلبم به درد آمد. عرق کرده بود و آرام می‌نالید. جلو رفتم و دستم را روی پیشانی اش گذاشتم. با ترس دستم را پس کشیدم.

-این که الان تشنج می‌کنه!

آرمین با وحشت نگاهم کرد. وقتی حرف زد، صدایش می‌لرزید.

-چی کارش کنیم؟

چند لحظه به چهره نگرانش نگاه کردم و سپس به سمت رادین برگشتم. آرام با دست راستم روی گونه اش سیلی زدم.

-رادین؟ رادین، می‌تونی بلند شی؟

آرمین با اخم جلو آمد و کنار رادین نشست.

-یعنی یه ذره هم به این فکر نمی‌کنی که چطوری می‌خواد بلند شه!

عصبی نگاهش کردم. او هم عصبی مرا نگرست و حرصی گفت:

-ها؟ چیه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

دندان‌هایم را روی هم فشردم.

-اگه بهت بر نمی‌خوره بلند شو برو یه کاسه آب بیار ببینم چی کار می‌کنم.

یک عمر پریشانی

چشم غره ای رفت و از جا بلند شد. پس از خروجش، برخاستم و مانتو و شالم را از در آوردم. کنار تخت نشستم و دستم را روی پیشانی اش گذاشتم. شروع به ناله کرد.

-دلی؟ دلی بگو همه حرفات دروغ بود. بگو تا بازم مثل قبل بشیم.

هجوم بغض به گلویم را حس کردم. آهی کشیدم و بغضم را هم با همان آه رها کردم. آرمین با ظرفی از آب سر رسید و کنارم نشست.

-تو رو خدا تبش رو پایین بیا.

جوابش را ندادم. دستمال را داخل ظرف چرخاندم و بعد از اینکه آبش را گرفتم، روی پیشانی اش گذاشتم. آرمین تمام مدت با بغض به حرکات دست من می نگریست. سعی می کرد بروز ندهد که دارد از شدت بغض خفه می شود، اما من که کور نبودم؛ لرزش لب هایش آشکارا دلم را می سوزاند. دوباره صدای ناله رادین بلند شد.

-دلی؟

نمی دانم چرا. چرا بعد از چهار سال دوباره آن کلمه را بر زبان آوردم. اما می دانستم دلسوزی ای بیش نبود. برای رادینی که هر لحظه از زندگی اش غم بود. غم عشق شخص بی لیاقتی به نام من.

-جانم؟

سرش پایین بود و با فنجان چای اش ور می رفت. جلوی موهایم را پشت گوش فرستادم و پرسیدم:

-مشکلی هست؟

سرش را تکان داد.

-نه ، فقط...

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

-چند وقته باهمید؟

مبهوت نگاهش کردم.

یک عمر پریشانی
-یعنی چی؟ ما اصلا با هم نیستیم!

یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

-وا! خب من که فهمیدم چرا پنهن می کنی؟

پوزخندی زدم.

-چیو پنهن می کنم؟ نکنه...

جرعه ای از چای نوشیدم و ادامه دادم:

-فکر می کنی من دوست دختر رادینم؟

-این طور نیست؟

ناخودآگاه ابروهایم در هم گره خوردند.

چی باعث شده همچین فکری بکنی؟

بی تفاوت به پشتی کاناپه تکیه داد.

-اسمتو توی مخاطبینش "همه دنیام" سیو کرده بود!

تمام تنم یخ زد. گویا به یک باره سطلی آب یخ رویم خالی کردند. لحظه ای به خود لرزیدم و تپش
قلبم روی هزار رفت.

-من... من عشقش نیستم!

اخم کرد.

خب؟

در گفتن حرفم تردید داشتم و نگاه جدی و منتظر او روی من بود. در آخر دل را به دریا زدم و زمزمه
کردم:

-هووی افسانه...

یک عمر پریشانی
با گنگی سرش را تکان داد.

چی؟

با صدای بلندتری گفتم:

-زن باباتم؛ زن جهانگیر...

هنوز جمله ام را تمام نکرده بودم که استکان چای از دستش افتاد و کنار پایش هزار تکه شد. تپله های سبز رنگش مستقیم چشمان مبهوت مرا نشانه گرفته بودند.

چی شد؟

تا دستم را به دسته کاناپه گرفتم تا بلند شوم، سریع دستش را بالا آورد.

-بشین. چیزی نیست... چیزی نیست...

سریع از روی مبل بلند شد و مشغول جمع کردن تکه های بزرگ شیشه شد. نگران به دستانش که تند و تند تکان می خوردند نگاه کردم.

-آرمین؟

جوابم را نداد. لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم.

-آرمین؟ به خاطر اینکه گفتم زن باب...

با صدای بلندش ، حرف در دهانم ماسید.

-اون بابای من نیست!

بهت زده به اوایی نگریستم که سینه اش از شدت نفس های تندش به سرعت بالا و پایین می رفت و از چشمانش خشم می بارید. چشمان مرا که دیدند، شیشه ها را رها کرد و لبش را گزید.

-من... من معذرت می خوام.

یک عمر پریشانی

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. از جا بلند شد و شیشه ها را درون سطل زباله ریخت. با جارو و خاک انداز بلندی از راه رسید. تا خواست زمین را جارو کند، سریع از جا برخاستم و جارو و خاک اندازم را از دستش گرفتم.

-بدش من.

به چشمانم نگاه نمی کرد.

-خودم شکوندم، خودم جمعش می کنم.

سرش را با دستم بالا آوردم.

-آرمین!

نگاهش در نگاهم لرزید. بغضش شکست و اشک هایش جاری شدند. ساعدش را جلوی بینی اش گرفت و میان حق حق گفت:

-ببخشید. وقتی فهمیدم دوباره ازدواج کرده اعصابم به هم ریخت.

جارو و خاک انداز را گوشه انداختم و آرام بغلش کردم.

-عزیزم!

سرش را به سینه ام فشرد.

-چرا بابای من باید اون باشه؟ چرا اون؟ چرا باید اسم شخصی توی شناسنامه ام باشه که انقدر عوضیه؟

شانه هایش را گرفتم و به چشمان کدرش نگاه دوختم.

-آرمین جان! رادین که بیشتر از تو سختی کشیده! خیلی سخته مادرت مثل یه تیکه گوشت بیفته روی تخت. اونم پسر همون پدره. تو هم چه بخوای چه نخوای پسرشی. آرمین فراهانی. برادر رادین؛ هر چقدر هم که مادرهاتون متفاوت باشه. تو نمی تونی حقیقت رو عوض کنی. اینم سرنوشت توئه. رادینی که بیشتر عذاب می کشه تا حالا خم به ابرو نیاورده. اون سعی کرده قوی باشه. تو هم مثل اون باش.

یک عمر پریشانی

خودش را روی کاناپه انداخت و صورتش را با دستانش پوشاند.

-تو هم اگه مثل من گریه های رادین رو می دیدی هیچ وقت همچین حرفی نمی زدی...-

پوفی کشیدم و جارو را برداشتم. آرام شیشه ها را جمع کردم. سرم را بالا آوردم و به ساعتی نگریستم که سه و نیم بامداد را نشان می داد. با صدای آرمین، به سمتش برگشتم.

-چرا باهاش ازدواج کردی؟

به دسته کاناپه تکیه دادم.

-صیغه ست. مجبور شدم. به خاطر داداشم.

-چرا مجبور شدی؟

آهی کشیدم و نگاهم را به زمین دوختم.

-یه داداش دارم همسن توئه. مدتی سرطان گرفته. نتونستم هزینه هاش رو بدم. توی شرکت جهانگیر منشی بودم. خواستم ازش وام بگیرم. اونم این پیشنهاد رو داد و خب...-

سرم را بالا آوردم و ادامه دادم:

-دانیار بیشتر از اینا برای من ارزش داره. قبول کردم.

پوزخندی زد.

-می دونستی بابای من خیلی...-

میان حرفش پریدم.

-آره ، می دونم. اما چاره دیگه ای هم ندارم.

به ساعت اشاره کردم.

-من دیگه باید برم. کاری داشتی بهم زنگ بزن. شماره ام رو داری دیگه؟

یک عمر پریشانی
سرش را به نشانه مثبت تکان داد. مانتو و شالم را پوشیدم و موبایل و سوئیچم را هم برداشتم. رو به
رویم ایستاد.

-من همه چیز رو فهمیدم. جز اینکه چرا اسم تو توی گوشی رادین "همه دنیام" سیوه؟

تمام بدنم یخ زد. بغض گلویم را گرفت. لبخند تلخی زدم.

-از خودش بخواه. برات توضیح میده.

کفش هایم را پوشیدم و در همان حین صدایش زدم:

-آرمین؟

به دیوار تکیه داد که ادامه دادم:

-حواست به رادین باشه.

"گاهی در وجودمان

به قبرستانی محتاجیم!

برای چیزهایی که درونمان می میرند

#محمود_درویش"

دستم را بالا بردم و مقنعه ام را جلو کشیدم. اخم هایش خبر خوبی نمی دادند. من این استاد عجیب
و غریب را خوب می شناختم. خودکارش را چندبار روی میز زد.

-خانم نواب، شما پنج جلسه توی کلاس من غیبت داشتید. کلاس بقیه استادها رو نمی دونم. توقع
نداشته باشید من الان راهتون بدم و ترم رو هم نمره کامل بدم.

یک عمر پریشانی
لب هایم را با زبان تر کردم.

-استاد من از قصد این کار رو نکردم که. دارم میگم مشکلی پیش اومد که نتونستم بیام. خواستید من بعد از کلاس براتون خصوصی توضیح میدم. فقط الان می تونم بیام؟

چند لحظه نگاهم کرد. سپس پوفی کشید و گفت:

-بیا برو بشین. بعد از کلاس وایسا، توضیح می خوام ازت.

با نگاهی قدردان سرم را تکان دادم و به سمت صندلی که آخر کلاس مانده بود رفتم. آرش با نگاهش دنبال من می کرد. سرم را به معنای "چیه" تکان دادم. شانه ای بالا انداخت و من هم روی صندلی نشستم. حوصله آرش و نگاه های عجیب و غریبش را نداشتم. تمام طول مدت کلاس را چشم به پنجره دوخته بودم و به حیاط می نگریستم. فکرم آن حوالی نبود. یعنی حال رادین چطور بود؟ اگر بفهمد شب را آنجا بوده ام، چه واکنشی نشان می دهد؟

با صدای خسته نباشید استاد، آهی کشیدم و دفتر و کتابم را داخل کیفم جمع کردم. نگاهی رویم سنگینی می کرد. سرم را بالا آوردم و نگاهم در چشمان قیری رنگ آرش قفل شد. پوفی کشیدم و از جا بلند شدم. سرم را به صورتش نزدیک کردم و با صدای آرامی جوری که فقط خودش بشنود گفتم:

-آرش اگه یه بار دیگه انقدر نگاهم کنی تضمین نمی کنم با این اعصاب داغونم چشمت رو در نیارم. آخه می دونی؟ خاطرخواه هات می پرن.

اخمی کرد و با دست کمی به عقب هولم داد.

-من کاری باهات ندارم. بی خیال... گذشت.

پوزخندی زدم.

-تو کاری نداری؟! بدبخت برق چشمت کورم کرد روتو کن اونور.

خانم نواب؟

سرم را چرخاندم.

-بله استاد؟

یک عمر پریشانی
به کیفم اشاره کرد.

-بفرمایید.

کیفم را روی دوشم انداختم و زمزمه کردم:

-حرفام یادت نره... آقای آرش خان احمدی!

دنبال استاد راه افتادم. وارد دفتر کارش شد و برق ها را روشن کرد.

-بفرمایید بنشینید.

آرام روی صندلی نشستم که گفت:

-خب؟

-خب... برادرم سرطان داره. راستش حالش بد شده بود. مجبور شدم بمونم پیشش.

عینکش را از روی چشمش برداشت.

-شما قوم و خویش دیگه ای ندارید؟

شانه ای بالا انداختم.

-نه متأسفانه. استاد اگه قبول نمی کنید می تونید از کتابتون جاهد بپرسید. اون هم باهام بود.

نفس عمیقی کشید. چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و گفت:

-این دفعه غیبتت موجه میشه. اما دفعه بعد بخششی وجود نداره. می تونی بری.

از جا بلند شدم و لبخندی زدم.

-ممنون استاد. با اجازه.

سرش را تکان داد و من هم از اتاق خارج شدم. تا در را باز کردم، با کتی برخورد کردم. دستم را روی
شانه اش گذاشتم.

یک عمر پریشانی
-گوش و ایساده بودی؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد.

-نه ، منتظرت بودم.

نفس عمیقی کشیدم.

-بریم؟

-اوهوم.

دستم را کشید.

-دلی؟ بیا بریم سلف. من گشمنه...

دستش را از دور مچم آزاد کردم.

-بیخیال کتی. حوصله ندارم. بیا من یه کیک دارم. بخور گشنگی ات رفع شه.

-اما...

میان حرفش پریدم:

-کتی!

شانه ای بالا انداخت.

-باشه.

با هم روی نیمکتی خالی نشستیم. کیک را از کیفم در آوردم و به سمتش گرفتم. از دستم گرفت و تشکری کرد. توانایی کنترل ذهن شلوغم را نداشتم. آنقدر فکر و خیال داخلش جای گرفته بود که از جمع آوری اش عاجز بودم. دست کتی رو دستم قرار گرفت که باعث شد سرم را بالا بیاورم.

-دیشب چی شد؟ حال رادین الان خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و به رو به رو زل زدم.

یک عمر پریشانی

-تب کرده بود. داداشش می گفت توی بارون رفته بیرون. مثل کوره داغ بود. تبش که پایین اومد برگشتم.

پوست کیک را داخل کیفش چپاند و با دهان پر گفت:

-جهانگیر مگه غیر از رادین هم پسر داره؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

-آره ، هفده سالشه. از یه زن دیگه ست...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که به سرفه افتاد. بطری آبم را از کیفم در آوردم و به سمتش گرفتم. جرعه ای نوشید و اشک چشم هایش که حاکی از سرفه بود را پاک کرد. بهت زده نگاهم کرد و گفت:

-تو الان زن سومشی؟

پوفی کشیدم.

-افسانه وقتی فهمیده جهانگیر یه پسر دیگه داره سخته کرده و اینجوری شده.

چند لحظه در سکوت به چشمانم نگریست و سپس ، نفسش را حرصی فوت کرد.

-اگه این بار هم بفهمه شوهرش یه زن دیگه هم گرفته فردا باید خرماش رو بخوریم. این جهانگیر چقدر خوش اشتهاست!

شانه ای بالا انداختم.

-رادین حتی نمی ذاره از جلوی اتاقش رد بشم.

-حق داره. منم بودم نمی داشتم.

توپیدم:

-کتی!

به سمتم برگشت و طلبکار نگاهم کرد.

یک عمر پریشانی

-کتی و چی؟ تو خودت رو چند لحظه بذار جای رادین. می داشتی؟

چند لحظه در سکوت نگاهش کردم و با صدای آرامی گفتم:

-خب... نه!

پوزخندی زد. از همان پوزخندهایی که کم پیش می آمد روی صورتش نقش بیند.

-دیدی؟

سرم را تکان دادم.

-بیخیال کتی. دیگه کلاس نداریم. من تا جهانگیر نرفته خونه میرم یه سر به رادین بزنم. از دیشب چشم روی هم نداشتم.

سپس از جا بلند شدم و مانتویم را صاف کردم. کتی دستی به پره مقنعه اش کشید و گفت:

-مواظب خودت باش. ممنون بابت کیک.

سرم را تکان دادم و با عجله دور شدم. وارد پارکینگ که شدم، از دور آرش را دیدم که به ماشین مدل بالایش تکیه داده بود و سیگار می کشید. نگاهش به سمت من چرخید. اخمش غلیظ تر شد. من هم دست کمی از او نداشتم. چنان کینه ای نگاهم می کرد که...

با غیظ سوار ماشین و با سرعت از پارکینگ خارج شدم.

هر خیابانی را که می گذراندم، فکر می کردم به آخر این بازی. به وقتی که از جهانگیر جدا شوم. چه می شد؟ آن موقع من چه زندگی داشتم؟ رادین چه می کرد؟ کاش...

سخت است کردن این آرزو برای او؛ اما دلم می خواست روزی تصادف می کرد. نه که بمیرد؛ نه، به هیچ عنوان! تنها دکترها می آمدند و می گفتند:

-حافظه اش رو از دست داده.

یک عمر پریشانی

آن موقع تنها من خبردار می ماندم از راز رادینی که دیگر چیزی یادش نمی آید. آن موقع، فقط من می دانستم همین رادین بی تفاوت، روزی عاشقانه خرجم می کرده. تنها من می دانستم نمی خواست باور کند ما چون دو خط موازی هستیم و به هم نمی رسیم. چقدر خوب می شد دیدن رادینی که دیگر عشقی به من نداشت. آن وقت می توانستم بدون دغدغه او به دیگر بدبختی هایم فکر کنم. آهی کشیدم و ضبط را روشن کردم. صدای خواننده در فضای ماشین پیچید و من چشم دوختم به ثانیه شمار چراغ قرمز.

"نه قراره بیای سراغم

نه تو فکر یه اتفاقم

نفسم گرفت

تو رو شکستم این تاوانشه

داره میره چشم و چراغم

گم شدم تو کنج اتاقم

نفسم گرفت

باید حالم از این بدتر بشه"

با صدای بوق ماشین های دیگر، به خود آمدم. سریع پایم را روی پدال گاز فشردم. آهی بر حواس پرتی ام کشیدم. بغض بر گلویم چنگ انداخت. چقدر احساس بی کسی می کردم. چقدر نیاز داشتم پدرم باشد. چقدر وجودش را طلب می کردم.

"ای وای از این همه عذاب و درد

یک عمر پریشانی
از اینکه نشه جبران کرد

حقم اینه تنها بی تو

توی این روزا

مرگمو بخوای

در نیاد صدام

حقم اینه اینجا بی تو

بین این اشکا

بشکنم ولی به چشم تو نیام"

یکی از دستانم را جلوی دهانم گرفتم. چرا رادین؟ چرا رادین باید پسر جهانگیر می بود؟ به یاد آوردم روزی را که بعد از چهارسال دیدمش. تمام تنم یخ زده بود وقتی چشمان قهوه ای لعنتی اش به صورت مبهوتم خیره بود. فکر می کردم فراموشم کرده باشد. اولش اینطور وانمود کرد. اما...

همان روز، در ماشین مهرآز خودش خودش را لو داد.

زنی در سرم فریاد می کشید: "چرا رادین؟"

و زن تنها و غمگین دیگری در سکوت می گریست و به تکه های شکسته قلبش نگاه می کرد.

"عادت دادم و بریدم

بودی و اشکت و ندیدم

نفسم گرفت

تو دیگه به دادم نمی رسی

یک عمر پریشانی
نیستی و سرد و ناامیدم
دیگه به بد حالی رسیدم

نفسم گرفت

آخه نداشتنت یعنی بی کسی"

چقدر بی انصاف بودم من. منی که ندیدم عشقش را. منی که...

او می توانست خوشبختم کند. اما من چه؟ می توانستم؟ نه!

"حقم اینه تنها بی تو

توی این روزا

مرگمو بخوای

در نیاد صدام

حقم اینه اینجا بی تو

بین این اشکا

بشکنم ولی به چشم تو نیام"

از آینه به چشم هایم نگریدم. چشم های قهوه ای کدر. چشمانی که دیگر ریمل و خط چشم کلفت
قاب نگرفته بودنشان. تنها هاله ای سیاه از اشک بود. همین و بس. گوشه لبم را گاز گرفتم. در حاشیه
خیابان ایستادم. حرف رادین در سرم پژواک شد. چهره اش در تاریکی از جلوی چشمانم گذشت.

"از این جاده برات یه بن بست آرزو کردم"

یک عمر پریشانی
سرم را روی فرمان گذاشتم.

-بسه! به خدا به بن بست رسیدم؛ دیگه بسمه. رادین آهت دامن گیرم شد. خدا حرفت رو گوش داد.
به ته همین جاده صافی که می رفتم رسیدم. آرزوت برآورده شد. این جاده شد بن بست. آخ رادین!
در را گشود. چشمانش از بی خوابی سرخ و خمار بودند و پوستش رنگ پریده به نظر می رسید.
-ها؟

یکی از ابروهایم را بالا فرستادم.

-ها؟! ها چیه دیگه؟ سلامه؟ ولی اون هایه ها نیست.

با بی حوصلگی دستش را میان موهای آشفته اش کشید و با لحنی کلافه گفت:

-هر هر هر... خندیدم! بیا تو...

سپس از جلوی در کنار رفت و ادامه داد:

-زن بابا!

اخم غلیظی روی پیشانی ام نقش بست. از دیشب تاکنون زمین تا آسمان فرق کرده بود. به سمت
آشپزخانه رفت. کفش هایم را در آوردم و با خشم داخل جاکفشی انداختم. حالا می توانستم خانه را
بهتر ببینم. یک خانه مدرن که رنگ تمام وسایلش سفید و سیاه بود. روی دیوار چند تابلوی سیاه قلم
به چشم می خوردند. می دانستم کار خود رادین است. قبل از اینکه کاغذها را در اتاقش ببابم فکر می
کردم گرایشش به نقاشی یک چیز ساده است. اما او واقعا هنرمند بود.

کیفم را روی کاناپه پرت کردم. از آشپزخانه داد زد:

چی می خوری زن بابا؟

با حرصی آشکارا تشر زدم:

-آرمین!

از آشپزخانه بیرون آمد و با لبخند کجی گفت:

یک عمر پریشانی

-جانم زن بابا؟

دندان هایم را روی هم ساییدم و زیر لب غریدم:

-خانوادگی همه لنگه هم هستید.

لبخندی تمسخرآمیز زد.

-شما به بزرگی خودت بیخس.

جلو رفتم و با دست او را برگرداندم. خونسرد نگاهم می کرد و از خونسردی اش حرصم می گرفت.

-اینا رو رادین بهت یاد داده؟

دستم را از روی شانه اش برداشت.

-رادین؟! رادین از صبح کوفتم نخورده. می خواد به من اینا رو یاد بده؟!!

حوصله بحث کردن با یک نوجوان حاضر جواب را نداشتم. برای همین گفتم:

-آرمین! اذیت نکن. به خدا حال خوب نیست.

ابروهایش یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. دستش را با خشم روی شانه ام گذاشت و کمی به عقب

خوام داد.

-میگن اشک مرد دیدن نداره، اما من اشکای داداشم رو دیدم. همه چی رو بهم گفت. سخته... خیلی

سخته...

چند لحظه نگاهش کردم.

-حالش خوبه؟

سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد.

-رادین هیچ وقت خوب نمیشه.

سپس به سمت اتاق رادین رفت. آرام در را گشود و گفت:

یک عمر پریشانی
-داداش؟ بیا زن بابا اومده.

صدای ضعیفش را شنیدم. دلم در هم پیچید. حضورش را که حس کردم، سرم را پایین انداختم.

-زن بابا؟!!

با دیدنم زمزمه کرد:

-دلی؟

گوشه لبم را به دندان گرفتم. چشم هایش خاری می شدند بر قلبم. برق نمی زدند ، کدر بودند؛ چون چشم های من. و من روی نگاه کردن به آنها را نداشتم.

-اینجا چی کار می کنی؟

آرمین دستش را روی شانه اش گذاشت.

-هیچی نشده. فقط زن بابا اومده بهمون سر بزنه.

رادین با اخم آرمین را نگاه کرد.

-متلک ننداز.

گوشه لب های بزرگ و سرخ آرمین به نشانه تمسخر بالا آمد.

-عذر می خوام...

میان حرفش پریدم:

-آرمین! بسه.

از کنارش رد شدم و به کیفم چنگ زدم. کفش هایم را پوشیدم و در را محکم کوبیدم. وارد آسانسور شدم. بغضم شکست. از آینه آسانسور به چشم های نم گرفته ام نگریستم.

-آخه واسه چی بلند شدی اومدی اینجا؟ خاک بر سرت دل آویز! خاک!

یک عمر پریشانی
"قایقی خواهم ساخت..."

با کدام عمر دراز؟

نوح اگر کشتی ساخت

عمر خود را گذراند

با تبر روز و شبش

بر درختان افتاد

سالیان طول کشید

عاقبت اما ساخت...

پس بگو ای سهراب؛

شعر نو خواهم ساخت!

بیخیالِ قایق...

یا که میگفتی:

تا شقایق هست زندگی باید

این سخن یعنی چه؟

با شقایق باشی

زندگی خواهی کرد.

ورنه این شعرو سخن

یک خیال پوچ است...

پس اگر میگفتی:

یک عمر پریشانی
تا شقایق هست

حسرتی باید خورد

جمله زیبا میشد...

تو ببخشم سهراب

که اگر در شعرت

نکته ای آوردم

انتقادی کردم

به خدا دلگیرم...

از تمام دنیا

از خیال و رویا!

به خدا دلگیرم

به خدا من سیرم

در جوانی پیروم! زندگی رویا نیست

#برگرفته_از_شعر_سهراب"

به در ماشین تکیه زدم و با درماندگی به لاستیکی نگریستم که درست روی زمین خوابیده بود. دستم
را روی پیشانی ام گذاشتم و نالیدم:

-آخه الان من چی کارت کنم؟

موبایلم در دستانم لرزید. به صفحه اش نگاه کردم. شماره ناشناس بود. تماس را برقرار کردم.

یک عمر پریشانی

-بله؟

صدای آشنایش...

همان که قصد خورد کردن اعصابم را داشت.

-چی شده زن بابا؟

سرم را بالا آوردم. دیدمش...

در تراس...

در همان حین گفتم:

-ماشینم پنچر شده. لاستیکه ساییده.

صدای خنده پر از تمسخرش در گوشم پیچید.

-به سلامتی زاپاس نداری؟

آنقدر ناخن هایم را در دست هایم فشار داده بودم که کف دستانم می سوختند

-زاپاس داشتم با تو بحث نمی کردم. فسقله بدجور داری اعصابمو خرد می کنی!

باز خندید و نفس های من از شدت خشم تند شدند.

-خب... اعصابت رو خورد نمی کنم. روز خوش زن بابا.

بوق اشغال در گوشم پیچید. موبایل را در دستم فشردمش و پایین آوردم. دستش را در هوا برایم

تکان داد و از تراس خارج شد. حرصی ضربه ای به لاستیک ماشین زدم.

-نیم وجبی پررو!

در را باز کردم و وسایلم را تند و تند داخل کیفم چپاندم. تا سرم را بالا آوردم، رادینی را دیدم که جلوی

در ایستاده بود. آهی کشیدم و موبایلم را هم داخل کیف سر دادم. آرام جلو آمد و در را باز کرد. بازویم

را کشید و پرسید:

یک عمر پریشانی
-ماشینت پنجر شده؟

چند لحظه نگاهش کردم و آرام جواب دادم:
-آره.

لب هایش را با زبان تر کرد.

-بیا... من درستش می کنم. زاپاس دارم.

سرم را تکان دادم و لبخندی محو و تصنعی زدم.

-نیازی نیست. با تاکسی میرم.

-نیاز هست. با تاکسی نمیری.

ناچار از ماشین پیاده شدم و او هم وارد پارکینگ شد. می دانستم همیشه حرفش یک کلام است.
کمی بعد با یک لاستیک برگشت.

-خودت لازمت میشه.

-نمیشه.

ترجیح دادم دیگر صحبت نکنم. آرام گوشه جدول نشستم و کیفم را در آغوش کشیدم. دستانم را زیر
چانه ام زدم و به حرکات دستش نگریستم. بازوان عضلانی اش از تی شرت سیاه رنگش بیرون زده
بودند و پوست سبزه اش از چهره اش جذابیتی خاص می ساخت. دلم می خواست جلو بروم و به
جای چهار سال تنهایی از پشت بغلش کنم.

-آرمین دیشب رو گفت. ممنون.

دستم را روی پوسته خشکیده لبم کشیدم و گفتم:

-خواهش می کنم.

سکوت بود و سکوت. و من متنفر از سکوت...

یک عمر پریشانی

-نمیای خونه؟

دیدم که گوشه لبش بالا آمد و گوشه چشمش چروک افتاد.

-من دیگه کاری توی اون خونه ندارم. دلم نمی خواد حتی از هزار کیلومتری اش رد بشم.

-رادین...

میان حرفم پرید:

-می خوام بیام مامانم رو هم بیارم پیش خودم. اونجا هیچکس نمی خوادش. میارمش پیش خودم

تا دیگه روی اون عوضی و اون خونه اش رو نبینم.

حرکاتش سریع تر شده بودند و گویای این بودند که خشمگین شده.

-اگه نذاره بیاری اش چی؟

چروک گوشه چشمش این بار عمیق تر بود.

-اون از خداهش. مامانم و میارم مهریه اش رو هم می ذارم اجرا. بعدم می برمش خارج پیش بهترین

دکترها تا حالش خوب شه.

از جا بلند شد و دست هایش را به هم زد.

-خب، تموم شد. این لاستیکت رو بذار تو صندوق.

از روی جدول بلند شدم. روی نگاه کردن به صورتش و آن چشم های لعنتی اش را نداشتم.

-ممنون.

چیزی نگفت و به سمت در رفت. در همان حین گفت:

-به بابام بگو منتظرم باشه. مامانم رو به زودی از شرش خلاص می کنم.

نگاهم را از کفش هایش گرفتم و به صورتش دوختم. دیدن آن چشمان پف کرده و لب های

خشکیده باعث شد لبم را بگزم.

یک عمر پریشانی

چه جوری بگم؟ بگم اومدم پیش تو؟ شک نمی کنه؟ واقعا انتظار داری چی بگم؟

خدا حافظش در صدای بلند بسته شدن در گم شد. به لاستیک نو چشم دوختم. آهی کشیدم و لاستیک پنچر شده را داخل صندوق گذاشتم. سوار شدم و از آینه نگاهی به چشمانم کردم.

-بیچاره من!

استارت زدم و راه افتادم. تمام طول راه در فکر بودم. میان افکار مشوشم، فکر سمت و سوی آرمین رفت. آهی کشیدم. او از من خوشش نمی آمد. این را به خوبی فهمیده بودم. تمام حرف هایش بوی تمسخر می دادند. چشمانش کینه توزانه نگاهم می کردند. هر کسی هم که بود متوجه نفرتش نسبت به من می شد. نفرتی که به یک باره چنین در وجودش زبانه کشیده بود. پوفی کشیدم و دنده را با حرص عوض کردم. خسته شده بودم؛ از جهانگیری که چیزی برایش مهم نبود. خسته بودم از رادین و درد بی درمانش، از دانیار و نگاه بیمارش، از کیوان و حرف های نیش دارش، از آرمین و نگاه کینه ای اش. از خودم...

از زندگی ام...

صدای زنگ خور موبایلم را شنیدم. آن را از داشبورد در آوردم و تماس را برقرار کردم.

-بله؟

-قبلا می گفتمی جانم.

-پوزخندی زدم.

-بی خیال... کاری داری؟

-صدایش را صاف کرد.

-کجایی؟

-دانشگاه بودم. دارم میام خونه. چه طور؟

-سرفه ای کرد و جواب داد:

یک عمر پریشانی

-هیچی.

اخمی کردم.

-باشه ، کاری نداری؟

-نه خانمم. مواظب باش.

-خداحافظ.

تماس را قطع کردم و موبایل را درون داشبورد پرت کردم. پوزخندی روی لبم نقش بست و زمزمه کردم:

-حالم ازت به هم می خوره!

واقعا نمی دانستم هدفش از این مکالمه مسخره چه بود!

کلید را در قفل چرخاندم. نور زیاد چشمانم را زد. نگاهم را در خانه چرخاندم. در بالکن باز بود و منعکس شدن نور در شیشه اش باعث شده بود چنین حالتی به من دست بدهد. کیفم را روی مبل گذاشتم.

-دانیار جان؟ کجایی داداش؟

جوابی نگرفتم و دلم هری پایین ریخت.

-دانی؟

به سمت اتاق رفتم و درش را گشودم. روتختی به هم ریخته و اتاق خالی بود. چندبار دیگر صدایش زدم و جوابم تنها سکوتی دلهره آور شد. اتاق خودم را هم گشتم اما نبود. حمام و دستشویی هم نه. حتی آشپزخانه...

یک عمر پریشانی

به سمت بالکن رفتم و تا خواستم داخلش پا بگذارم، چشمانم روی جسم بی جانی که در بالکن افتاده بود نشست و جیغی از ترس کشیدم. زانو زدم و برگرداندمش. صورتش با گچ دیوار تفاوتی نداشت. قرمزی خونی که از گوشه ی دهانش جاری شده بود یقه پیراهنش را هم رنگین کرده بود. وحشت زده تکانش دادم و نامش را فریاد زدم. سیلی هایم روی گونه اش فرود آمدند، اما او چشم باز نکرد. از جا پریدم و به سمت کیفم هجوم بردم. با دستانی لرزان کیف را بیرون ریختم و میان انبوه لوازم به دنبال موبایلم گشتم. بالاخره پیدایش کردم و خودم را به دانیار رساندم. اشک هایم از چشمانم بهت زده ام جاری شده بودند. در آنی، قلبم را بیرون سینه ام حس کردم. چه بلایی سر دانیارم آمده بود؟ انگشتانم می لرزیدند و دیدم به خاطر پرده ای از اشک که جلوی چشمم را احاطه کرده بود، تار شده بود. در میان مخاطبینم گشتم و در آخر روی نام رادین ایستادم. تنها کسی در آن لحظه می توانستم از او کمک بخواهم، رادین بود. چهره ی بی روح دانیار به شدت ترسم می افزود و بوق هایی که در گوشم می پیچید چون ناقوس مرگ در سرم زنگ می زد. بالاخره جواب داد و صدایش در گوشم پیچید.

سریع گفتم:

-رادین تو رو جان مادرت خودتو برسون خونه من. التماس می کنم...

با نگرانی پرسید:

چی شده؟ چرا؟

زجه زدم:

-رادین زود باش! دانیار...

-دانیار خوبه؟

دستم را روی صورت دانیار کشیدم. همین که خیزی خون جاری شده از گوشه دهانش را لمس کردم، سرم به دوران افتاد.

-اومدم خونه دیدم نیست. رفتم تو بالکن دیدم افتاده زمین. رادین جواب نمیده! تو رو خدا بیا اینجا!

-باشه، حتما. فقط هول نکن. پنج دقیقه دیگه اونجام.

یک عمر پریشانی

تماس را قطع و موبایل را در جیب مانتویم هول دادم. از جا پریدم و به آشپزخانه رفتم. مستی آب آوردم و نگران روی صورتش پاشیدم. اما دریغ از ذره ای حرکت. خم شدم و تکانش دادم. اشک هایم بند نمی آمدند و وحشت از دست دادنش تمام وجودم را گرفته بود.

-دانیارم؟ داداشی؟ داداش صدامو می شنوی؟ عزیزم؟ تو رو خدا چشمتو باز کن... دانیار... دانیار تو رو مرگ من!

داشتم التماسش می کردم که برخیزد و باز نگاهم کند. آن لحظه فقط شنیدن صدایش می توانست قلب ناآرامم را تسکین بخشد. زنگ در به صدا در آمد. به سمت آیفون دویدم و در را گشودم. در واحد را هم باز کردم و دوباره به سمت دانیار دویدم. جیغ زدم:

-تو رو روح مامان بیدار شو!

صدای قدم های تند رادین را از پشت

سرم شنیدم. کنارم زانو زد و ضربه ای به صورت دانیار زد.

-دانیار؟ پسر؟ صدامو می شنوی؟

اما او جواب رادین را هم نداد...

لبانم را به هم فشار دادم و دستانم از روی شیشه، روی صورت بیماراش گذاشتم. بغضی که در گلویم خانه کرده بود، در حال خفه کردنم بود. گویی کسی پای روی قلبم گذاشته و می فشرد. خدا را شاکر بودم بابت اینکه دانیارم را نگرفت. برای ساعتی نبود دانیار را حس کردم و من بدون برادرم چقدر تنها بودم! دنیای من درد بود و دانیار برایم تنها امید زندگی کردن.

دست رادین روی شانم نشست. به خود لرزیدم. با صدای گرفته ای گفتم:

-خدا رو شکر که خوبه...

پر بغض سرم را تکان دادم. نگاهم روی چشم های خسته اش نشست. نگاه مهربانش باعث می شد بغضم تشدید شود.

یک عمر پریشانی

-چشمات دوباره خیسه که! دلی، اون حالش خوبه. ناراحت نباش دیگه.

لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم.

-چرا این بلا باید سر دانیار بیاد؟ چرا من باید انقدر بدبخت باشم؟ چرا بابام نمیاد سراغمون؟ چرا رادین؟

آهی کشید و نگاهش را به سمت دانیار چرخاند.

-با تقدیر نمی شه جنگید دل آویز. فقط می تونی در برابر چیزی که برات پیش بیاد سکوت کنی و بذاری هر بلایی سرت میاد، بیاد. زندگی همینه. اگه قرار باشه درد نکشی زندگی هم نمی کنی.

دستانم را روی چشمانم کشیدم و خیسی اش را پاک کردم.

-یعنی اونایی که درد ندارن زندگی نمی کنن؟

-زندگی مطلقا تیره و یا مطلقا روشن نیست. زندگی هر انسانی بالا و پایین داره. توی شهربازی وقتی چرخ و فلک سوار میشی، تو همیشه بالا و یا همیشه پایین نیستی. زندگی هم همینه. همه درداشون رو داد نمی زنند.

برگشت و زنی را که چادرش را به دندان گرفته بود، نشان داد.

-چه بسا همین زنی رو که می بینی هزارتا درد داره. اون چه می دونه تو چته؟ تو چه می دونی اون چشه؟

جوابی برای حرفش نداشتم. چشمانم می سوختند و گلویم شکستن بغض طلب می کرد. نفس عمیقی کشیدم تا شاید راه گلویم باز شود. رو به رادین گفتم:

-بریم حیاط؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و با هم به سمت حیاط رفتیم. تیرگی آسمان شب مرا یاد زندگی تاریک و غمگینم می انداخت. روی نیمکتی نشستیم و من خود را در آغوش کشیدم. نسیم ملایمی می وزید. حضور رادین در کنارم، باعث می شد احساس شرم کنم. این مرد همیشه در سختی ها کنارم بود و من همیشه او را پس می زدم و جواب خوبی هایش را با تلخی می دادم.

یک عمر پریشانی

-رادین؟

-جان؟

قلبم فرو ریخت. چشمانم را بستم.

-من خیلی بهت مدیونم. ممنون برای همه چیز... من خیلی بهت بد کردم. ولی تو همیشه پشتم بودی.

آه کشید و گفت:

-عاشق که باشی این کارها اصلا به چشم نمیاد.

پرسیدم:

-عشق یعنی چی؟

صدایش لرزید.

-عشق یعنی یکی قلبتو می شکنه و حیرت انگیزه با قطعه قطعه قلب شکسته ات دوشش داری!

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. قطره اشکی از گوشه چشم چکید. و هر دو شکستیم از درد گذشته دردناکمان. گذشته ای که با هم داشتیم. اما میان بغض، به یاد روزهای خوشمان لبخندی روی لبم نشست. او هم لبخند زد و آرام گفت:

- عاشق اون خاطرات خوشی ام که هنوزم وقتی یادشون میفتی با یه لبخند کوچولو کنج لب تا چند لحظه حال و هواتو بدجوری عوض میشه.

از جا بلند شد و گفت:

-من میرم یه لیوان نسکافه برات بگیرم.

تشکری کردم و او به سمت بوفه رفت. از پشت بدرقه اش کردم و تمام وجودم پر شد از پشیمانی. کاش صیغه را فسخ می کردم!

یک عمر پریشانی

کمی بعد با یک لیوان کاغذی سر رسید. بخار رقصان از لیوان خارج و در هوای خنک محو می شد. لیوان را به دستانم سپرد و خودش هم کنارم نشست. همیشه عاشق بوی نسکافه بودم. لیوان را به بینی ام نزدیک کردم تا بو بکشم اما در یک لحظه، تمام معده ام در هم پیچید. خم شدم و کنار نیمکت تمام محتویات معده خالی ام را بالا آوردم. رادین به سمتم دوید و نگران پرسید:

-دلی؟ چه ات شد؟ خوبی؟

در حالی که نفس نفس می زدم، خودم را روی نیمکت انداختم. سرم را میان دستانم گرفتم و به اشک هایم اجازه جاری شدن دادم.

پر بغض صورتش را بوسه باران کردم. دیدن دوباره ی چشمان یخ زده اش مرا امیدوار کرده بود. سرفه کرد.

-دلی! نمردم که... هنوز باید تحملم کنی.

اخم کردم. حتی فکر مرگ او مرا می ترساند.

-از این حرف ها بدم میاد. قبلا بهت گفتم.

چیزی نگفت و من محو صورت تنها برادرم شدم. برادری که دنیایم بود.

در اتاق باز شد. کتی و پشت سرش رادین وارد اتاق شدند. وجود رادین برایم دلگرمی بود. کاش رادین حال به جای همسرم پشتم می بود. خودم نخواستم! من لعنتی!

کتی کنار تخت دانیار ایستاد و دستش را گرفت.

-دانی؟ تو که ترسوندی ما رو دیوونه!

دانیار لبخندی زد و گفت:

-ببخشید ، من همیشه باعث دردسرم.

کتی اخم هایش را درهم کشید.

یک عمر پریشانی
-خفه شو خواهشا! تو دردسر نیستی.

نگاه دانیار روی رادین نشست.

-این آقا کیه؟

ماندم چه بگویم. بگویم معشوقه سابق؟ پسر شوهرم؟ یک غریبه بیچاره؟ چه می گفتم؟

رادین با لبخند جلو آمد و خودش نجاتم داد.

-سلام دانیار جان. بهتری؟

دانیار تنها سرش را تکان داد و پرسید:

-من هنوز نمی دونم شما کی هستید؟

رادین با آن چشم های پر اطمینانش آرامش را به من هم هدیه می کرد.

-از دوستان قدیمی تون هستم. مادرم زمانی مادرت رو می شناخت.

دانیار دست آزادش را به دستی که اسیر سرم بود کشید و گفت:

-آها. اما چرا اینجا هستید؟

این بار به جای رادین من جواب دادم:

-وقتی تو رو توی اون وضعیت دیدم مجبوری به ایشون زنگ زدم.

دانیار با چشم های شکاکش رادین را کاوید.

-خوشبختم آقای...

رادین سریع گفت:

-رادین هستم.

دانیار سری تکان داد.

یک عمر پریشانی
بله ، خوشبختم آقا رادین. ممنون بابت کمکتون.

خندیدم و گفتم:

-دانیار جان تو استراحت کن. آقا رادین به شما هم دیگه خیلی زحمت دادیم. می تونید تشریف ببرید.

با ابرو به رادین اشاره کردم و او هم خارج شد. گونه دانیار را بوسیدم و از اتاق خارج شدم.

رادین دست به سینه به دیوار تکیه داده بود. به سمتش رفتم. چقدر مدیونش بودم! چگونه می خواستم جبران کنم؟

رو به رویش ایستادم. لبخندی زدم؛ به دور از تمام بدرفتاری هایی که همیشه می کردم.

-رادین، مرسی بابت همه چی. نمی دونم چه جوری جبران کنم؟

لبخند تلخی زد. به تلخی شکلات 96 درصد.

-برای جبران، خوشبخت شو.

لبخند روی لبم ماسید. خوشبختی؟! خوشبختی چه بود اصلا؟ من با خوشبختی غریبه ام! من کجا؟
خوشبختی کجا؟

با بغض سنگینی که در گلویم مهمان شده بود گفتم:

- می دونی چرا زندگیامون انقدر کج و کوله شده؟! چون درست اونجایی که باید عذرخواهی کنیم، داد
میزنیم سر طرف.

بعضی از حقیقت ها، هر چقدر هم که تلخ باشند، لااقل از بلا تکلیفی درت می آورند.

رو به روی دکتر نشستم. دلم پیچ می خورد. دلشوره داشتم و مضطرب مرد میانسال را می نگریستم.

با دقت پرونده دانیار را زیر نظر داشت و استرس جای جای وجود مرا در بر گرفته بود. سرش را بالا آورد. تا نگاهش را دیدم، تمام تنم را لرز برداشت. نگاهش، یک نگاه معمولی نبود. با دقت سرتاپایم را

یک عمر پریشانی

از نظر گذرانند. آب نداشته دهانم را قورت دادم که گلوی خشکم بیشتر سوخت. بالاخره طاقتم را از دست دادم و پرسیدم:

-آقای دکتر؟ مشکلی هست؟

دوباره نگاهش را به پرونده دانیار دوخت.

-مشکل که...

حرفش را قطع کرد و نفس عمیقی کشید. همین مکث هایش به استرسم می افروزد.

-می شه حرف بزنید؟ دارید نگرانم می کنید.

ساعد هر دو دستش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم گره کرد. لب هایش را با زبان تر کرد و گفت:

-ببینید خانم، بیماری برادر شما از نوع بدخیمه. تا دفعه قبل درمان خوب پیش رفته بود. همه چیز خوب بود و ایشون رو به بهبود بودن. اما حالا...

قلبم در آنی فرو ریخت.

-متأسفانه دانیار اصلاً وضعیت خوبی نداره. بیماری اش به طور ناگهانی پیشرفت کرده و بسیار خطرناک شده. باید تحت نظر ما باشه و هر چه سریع تر امروز شیمی درمانی شه.

دنیا دور سرم چرخید. تمام وجودم پر شد از رعب و وحشت. گوشه شالم در میان پنجه هایم اسیر شد.

-خوب میشه؟

نگاهی به چهره مضطرب من کرد و پرسید:

-ما سعی خودمونو می کنیم. اما...

صدایم بالا رفته بود.

-اما چی؟

یک عمر پریشانی
-خانم! آرام باشید! من اینجوری نمی تونم توضیح بدم.

جیغ زدم:

-اما چی؟

ناچار پاسخ داد:

-ما تموم تلاشمونو برای نجات دانیار از این بیماری انجام می دیم. اما اگه اینطور پیش بره...

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

-فرصت زیادی نداره!

دستم روی قلبم مشت شد. چهره معصوم برادرم جلوی چشمانم نقش بست. گریه ام شدت گرفت. یعنی چه که دانیار فرصت زیادی ندارد؟ این چه بازی ای بود؟ چرا دکتر دروغ می گفت؟ دانیار بیچاره من تنها شانزده سال عمر کرده! زود است برای نبودنش. زود است برای بی کس شدن من. خدایا! این چه کاری است؟ من تمام تلاشم را کردم تا کار به اینجا نرسد. از خود گذشتم تا نفس هایش را کنارم داشته باشم. پس چرا همه چیز داشت بر خلاف میل من پیش می رفت؟!

دستم را به دسته صندلی گرفتم تا نیفتم. دکتر از جا پرید.

-خانم نواب؟ حالتون خوبه؟

حالم خوب نبود! دستانم یخ زده بودند و وجودم پر از درد شده بود. سرم گیج می رفت و حس می کردم اسید معده ام می جوشد. آخر سر، طاقت نیاوردم و روی زمین افتادم. دکتر با صدای بلند پرستار را صدا کرد. تمام تنم یخ زده بود. دیگر حتی صدای دکتر را هم نمی شنیدم و فقط تصویر تارش جلوی صورتم بود. چیزی طول نکشید که تمام دنیا در برابر دیدگانم تیره و تار شد و گویی در خلا فرو رفتم. جایی که هیچ کس را نمی شناختم. حتی خودم...

یک عمر پریشانی

نوازش های دستان گرمی رل روی دست یخ زده ام حس می کردم. پلک هایم پریدند. تمام تنم کرخت بود و پلک هایم سنگین. به سختی چشم گشودم که نور چشمانم را زد. دوباره پلک هایم روی هم افتادند و دوباره به سختی آنها را باز کردم. ناله ای کردم و اتاق تمام سفید را از نظر گذراندم. در آخر نگاهم روی کتی و صورت خیس از اشکش نشست. با صدایی که از ته چاه در می آمد، گفتم:

-چرا گریه می کنی؟ نمردم که!

بغض باعث شده بود صدایش بلرزد. نوک بینی اش قرمز شده بود.

-چه بلایی داری سر زندگیت میاری؟

-بلا...

همان موقع در باز شد و پزشک جوانی پای در اتاق گذاشت. لبخندی روی لب نشانده و گفت:

-احوال خانم همیشه غمگین؟

ناگهان یاد آن دکتر لعنتی افتادم. او گفت اگر دانیار با این وضع پیش برود وقت زیادی ندارد. دانیار من! دانیار من را می گفت!

-داداشم...

-داداشت خوبه. منتظره بهتر شی بری پیشش.

پرستار مشغول چک کردن سرم شد. دستم را روی سرم گذاشتم و نالیدم:

-دانیارم چیزی اش نشه؟!

دکتر در حالی که چیزی را یادداشت می کرد گفت:

-تو الان توی دوره حساسی هستی. باید بیشتر از این ها مواظب خودت باشی.

چشمانم را بستم. هنوز سنگین بودند. دلم می خواست به اندازه صد سال بخوابم.

-به چی اش میگن موقعیت حساس؟ به این میگن موقعیت گندا!

یک عمر پریشانی
دکتر اخم کرد و دستم را گرفت.

-چرا ناشکری می کنی؟ خیلی ها واسه همین بچه زندگیشون از هم می پاشه.

گویی یک جریان برق دویست والتی از بدنم عبور کرد. چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شدند. گریه
کتی شدت گرفت. با تته پته پرسیدم:

-چی...چی...چی گفتی؟

دکتر خندید و انتظار که توقع داشت من هم مانند دیگر زنانی که از شنیدن این خبر خوشحال می
شوند لبخند بزدم.

-مثل اینکه نمی دونستی؟

نمی خواستم باور کنم. انگشتانم به طرز وحشتناکی می لرزیدند.

-چیو نمی دونستم؟

سرش را تکان داد.

-خوشحالم که این خبر رو من بهت میدم. یه نی نی ناز توی راه داری خانم. مبارکه!

قلبم فرو ریخت. بغض مهمان گلویم شد و بلافاصله قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. لعنت به این
زندگی شوم! می خواستم نفس بکشم، اما سنگینی روی سینه ام چنین اجازه ای به من نمی داد.

دستانم را روی صورتم گذاشتم و نالیدم:

-وای خدا!

دکتر ناراحتی ام را نادیده گرفت و با لبخند به سمت در رفت.

-تنهات می ذارم خانمی.

تا خواست قدم از قدم بردارد ، پرسیدم:

-چند وقتشه؟

یک عمر پریشانی
چهار هفته. به باباش خبر می دی؟ اینجاست؟

پوزخندی زدم.

-باباش قبرستونه.

دوباره چشمانم از اشک پر شدند. دکتر از اتاق بیرون رفت. گریه ام شدت گرفت. دلم می خواست
عمق بیچارگی ام را فریاد بزنم. حالا باید چه خاکی توی سرم می ریختم؟ دستم را روی شکمم گذاشتم.

-الان وقتش بود؟

"کاش تا دل می گرفت و می شکست

دوست می آمد کنارش می نشست

کاش می شد روی هر رنگین کمان

می نوشتم مهربان با من بمان

کاش می شد قلب ها آباد بود

کینه و غم ها به دست باد بود

کاش می شد دل فراموشی نداشت

نم نم باران هم آغوشی نداشت

کاش می شد کاش های زندگی

تا شود در پشت قاب بندگی

کاش می شد کاش ها مهمان شوند

در میان غصه ها پنهان شوند

یک عمر پریشانی
کاش می شد آسمان غمگین نبود

رد پای کینه ها رنگین نبود

کاش می شد زندگی تکرار داشت

لااقل تکرار را یکبار داشت

ساعتم برعکس می چرخید و من

با تنم می شد گشاد این پیرهن

آن دبستان ، کودکی ، سرمشق آب

پای مادر هم برایم جای خواب

خود برون می کردم از دلواپسی

دل نمی دادم به دست هر کسی

عمر هستی خوب و بد بسیار نیست

حیف که دیگر قابل تکرار نیست

#نیما_یوشیج"

پاهایم را روی زمین می کشیدم. هیولای غول پیکری به نام "بغض" چنگالش را روی گلویم می کشید و خون از زخم هایم جاری می شد. حس خفگی باعث می شد بخواهم هی گلویم را با دستانم فشار دهم. چشمانم می سوختند و قلبم از عمق فاجعه را فریاد می زد. چه می شد؟ جهانگیر نباید متوجه می شد. رادین هم. دانیار هم. هیچ کس نباید می فهمید و من به کتی التماس کرده بودم کسی را باخبر نکند. تمام تنفرم تنها به جهانگیر و کودکی بود که داشت در وجودم رشد می کرد. لعنت به تویی که چون پدرت قرار است زندگی ام را به آتش بکشی! زیر لب لعنت می فرستادم به کودکی که برگه بدبختی ام را امضا می کرد. من با یک بچه چه می کردم؟

یک عمر پریشانی
دستگیره را کشیدم و خطاب به دانیاری که به تازگی از شیمی درمانی آمده بود و بی رمق چشم بسته
بود گفتم:

-حالت بهتره؟

سرش را تکان داد و با صدای لرزانی پاسخ داد:

-نه ، اصلا خوب نیستم. دلی؟

کنار تخت ایستادم و دستم را نوازش وار روی صورتش کشیدم.

-جان دلی؟

صدایش بغض داشت.

-سرم داره می ترکه!

قلبم از لحن دردناکش به درد آورد. قدمی رو به عقب برداشتم گفتم:

-بذار بگم بیان بهت مسکن بزنن.

دستم را کشیدم.

-نمی خواد. تازه تزریق کردن تو سرمم... دلی؟

روی صندلی نشستم و مشغول نوازش دستان لاغر و نحیفش شدم. چه حس وحشتناکی داشتم!

چقدر پوچ بودم!

-جانم؟

دستش زیر دستم مشت شد.

-از اون یارو جدا شو.

نگاهم در نگاه خیسش قفل شد. ادامه داد:

-من که دارم می میرم ، دیگه چه فرقی داره؟

یک عمر پریشانی
حرف از مرگ که می زد دلم می خواست سرش جیغ بزنم. اخم کردم.

-کی گفته داره می میری؟

لب هایش به نشانه نیشخند کج شد.

-انکار نکن! می دونم اوضاعم خرابه.

پس از پایان این جمله اش قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و روی بالش جان باخت.

-دلی نمی دونم چه جوری لطفی که در حقم کردی رو جبران کنم؟ تو به خاطر من دست به این کار زدی. منی که لیاقت فداکاری تو رو نداشتم. حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکردم. همش بهت متلک انداختم. می دونم خیلی فشار روته. همه اینا به خاطر منه. آبجی؟

صورت من از اشک خیس شده بود. کورسوی امیدی که در دلم بود هم ناامید شده بود. دانیار را رسماً از دست رفته می دیدم. زمزمه کردم:

-قربونت برم...

آهی کشید.

-آبجی حلالم کن. تو بهترین خواهر دنیایی. نمونه نداری. حیف که حروم شدی. حیف که بابای عوضی مون توی اوج درد ولمون کرد. وگرنه اینجوری تباه نمی شدی.

خم شدم و گونه خیسش را با لب های لرزانم بوسیدم.

-دانی جونم، شاید بابا هم دلیل موجهی برای ترکمون داشت.

اخم و پوزخند به یک باره روی صورتش نقش بستند.

-اگه برگشت و من نبودم، بهش بگو هیچ وقت نمی بخشمش.

پتو را روی سرش کشید و با صدای خشمگینی توپید:

-برو بیرون!

یک عمر پریشانی

تمام مهربانی هایش پر کشیده بود. از اتاق بیرون رفتم و به دیوار تکیه دادم. دستم را روی شکم گذاشتم و در حالی که لب هایم می لرزیدند ، زمزمه کردم:

-با تو چی کار کنم؟

روزها می گذشتند و وحشت من نسبت به کودکی که در وجودم رشد می کرد، بیشتر می شد. گاهی خطابش می کردم فاجعه، گاه بیچاره و گاهی هم فحش می دادمش. به هیچ عنوان نمی خواستم جهانگیر از وجود فرزند سومش باخبر شود. خودم باید سر به نیستش می کردم.

رادین مهریه افسانه را اجرا گذاشته بود. می دانستم مصمم است. دیگر با من هم کاری نداشت. جهانگیر نمی گذاشت او حتی از چندمتری خانه هم عبور کند.

جلوی در ایستادم. دستم را روی دستگیره گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. نمی دانستم هدفم چیست، فقط می دانستم با بهترین فرصت برای رو به رو شدن با افسانه طرفم. بالاخره باید این اتفاق می افتاد. دستانم می لرزیدند. دستگیره را پایین کشیدم و در با صدای تقی باز شد. هم زمان تپش قلبم شدت گرفت. آرام در را هول دادم و چشمانم اتاقی را دیدند که تمام وسایلیش به رنگ سفید بودند. حتی کفپوش ها هم به رنگ سفید بودند و این اتاق را وحشتناک می کرد. پرده های سفید رنگ کشیده شده و مانع ورود نور به اتاق می شدند. فضای حاکم در اتاق نفسم را تند می کرد. نگاهم به سمت تخت کشیده شد. دستم را روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم:

-آروم باش!

در را بستم و اولین قدمم را به سوی تخت برداشتم. تمام وجودم پر شد از ترس. قدم های بعدی را هم برداشتم و کنار تخت ایستادم. زیبایی خاص این صورتش حتی با وجود بیماری دلربا بود. چین و چروک محسوسی روی چهره رنگ پریده اش دیده می شد. به تخت نزدیک تر شدم و دستم را روی لبه ی آن گذاشتم. چشمان بسته اش خبر از این می دادند که با خواب هم آغوش است. فرصت خوبی برای درد و دل با جسم بی جان روی تخت بود. لب هایم را با زبان تر کردم و گفتم:

-سلام...

یک عمر پریشانی

چشمانش ناگهانی تا آخرین حد باز شدند. عقب پریدم وحشت زده به مردمک های قهوه ای مایل به عسلی اش زل زدم. دستم را روی قلبم گذاشتم. سینه ام به شدت بالا می شد. انگار قرار است تا چند لحظه دیگر، قلبم از سینه بیرون بیپرد. نگاه عجیبش مرا نشانه گرفته بود. باید آرام می بودم. او هم انسان بود؛ شخصی چون من. با تلاش فراوان بالاخره توانستم لبخندی روی لب بنشانم؛ لبخندی مصنوعی و مزخرف.

-اسم من دل آویزه. اسم شما رو... می دونم؛ افسانه... افسانه خانم.

نگاهش رو چشم هایم نشست. دلم برای چشمان مظلومش سوخت. مظلومیت چشمانش باعث شد برای حرف زدن جرعت بگیرم. برای همین ادامه دادم:

-مدت زیادیه اینجام. اما جرئت نمی کردم پیام دیدنتون. بالاخره اومدم. راستش...

دستی روی موهای رنگ شده اش کشیدم.

چهره شما خیلی زیباست؛ درست مثل اسمتون افسانه ای.

صندلی گوشه اتاق را کشیدم و رویش نشستم. دیگر نمی ترسیدم. به این باور رسیده بودم که چشم بی روح روی تخت آزاری به من نمی رساند. دستانم را روی دستش گذاشتم و مشغول نوازشش شدم.

-رادین حق داره انقد دوستتون داشته باشه. آخه خیلی دوست داشتنی هستید. حتی اگه نتونید کاری کنید.

چشمانش برقی زد و من بی خبر بودم از فکری که در سرش جرقه زد. مشتاق نگاهم می کرد و من ادامه دادم:

-شما قطعاً باید خیلی خوب باشید که با وجود همسر نامردی مثل جهانگیر پسری به مردی رادین تربیت کردین. رادین! اسم برازنده ای برای اونه. مثل اسمش جوانمرده. پسری که همیشه به همه کس کمک می کنه و بهترین ها رو برای همه می خواد.

دستم را روی شکمم گذاشتم. شکمی که از روزی که بزرگ شدم وحشت می کردم.

-راستش رو بخواین من باردارم. نمی دونم بچم چیه. اما در هر صورت می خوام یکی مثل رادین بشه.

یک عمر پریشانی

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. لب هایش به لبخندی باز شد و من دلیلش را نمی دانستم. سریع اشکش را پاک کردم.

چرا گریه می کنید؟

چیزی نگفت و منتظر نگاهم کرد. آهی کشیدم و بغض در گلویم نشست.

اما... اما من این بچه رو نمی خوام. نباید زنده بمونه. زنده موندن جز بدبختی برای خودش و من هیچی نداره. این بچه نباید زنده بمونه افسانه خانم!

ناگهان اخم هایش در هم پیچید و من متعجب بودم از تعبیرهای ثانیه ای اش. چه در ذهن او می گذشت؟ صدایم می لرزید.

من خیلی بدبختم! زندگی خیلی بدی دارم. خسته شدم به خدا. دیگه بریدم. بسمه! چرا خدا نمی ذاره
یه کم خوش باشم؟ حال برادرم خیلی بده. این بچه هم شده قوز بالا قوز. چه جوری می خوام بزرگش
کنم؟ اونم با وجود پدر عوضی اش؟

زیر لب غرید. مبهوت پرسیدم:

مشکلی پیش اومده؟

اما می دانستم جوابی نمی گیرم. وجودم پر بود از حس های مختلف که با هم در تضاد بودند.

من نمی دونم باید چی کار کنم؟ کدوم راه درسته؟ به هر دری که می زنم بن بسته!

نمی دانم کی این اتفاق افتاد، اما وقتی روی صورتم دست کشیدم از اشک خیس بودند.

روزهای خوب هم وجود دارن؟ پس چرا من نمی بینمشون؟ چرا تجربه نمی کنم روزهای بدون غم
رو؟ چرا تا برای من بوده، غم و اندوه و بدبختی بوده؟ من حق ندارم خوش باشم؟ افسانه خانم! دلم
می خواد سرمو بذارم و دیگه بیدار نشم. برای همیشه بخوابم. یه خواب عمیق مثل مرگ!

دستانش را به گرمی فشردم.

بچه من... از یه آدم عوضیه! افسانه خانم؟

یک عمر پریشانی

نفس عمیقی کشیدم. در گفتنش تردید داشتم. سعی می کردم واکنشش را پیش بینی کنم، اما نمی توانستم. کلافگی به وجودم چنگ انداخته بود.

بالاخره دست از تردید کشیدم و آرام گفتم:

-بابای بچم... شوهر من... جهانگیره... جهانگیر فراهانی! شوهر تو!

چشمانش تا آخرین حد باز شدند. وحشت زده نگاهم می کرد. لحظه ای از گفتن حرفم پشیمان شدم. نفس های زن تند شدند؛ به طوری که سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت. بهت زده از جا پریدم. ترسیده بودم و قلبم می لرزید.

-افسانه خانم؟ حالتون خوبه؟ آرام باشید. خانم... وای خدا! خبر مرگت بیاد دل آویزا! افسانه خانم؟

صورتش سرخ شده بودند و دستانش می لرزیدند. ناگهان صدای جیغ وحشتناکش خانه را پر کرد و مرا مجبور به عقب رفتن کرد. بی وقفه جیغ می کشید و دست و پایش بت ریتمی نامنظم می لرزید. ترسان و پر استرس در اتاق را باز کردم و با صدای بلند فریاد زدم:

-میترا؟ المیرا؟ مشهدی قدرت؟ کمک کنید! تو رو خدا زود باشید! وای خدا... میترا؟

طولی نکشید که المیرا و پشت بندش میترا به از پله ها بالا آمدند و به سمت اتاق دویدند. افسانه همچنان جیغ می کشید. حالتش مرا بیش از پیش می ترساند. کم مانده بود گریه ام بگیرد.

-چی شده خانم؟ شما اینجا چی کار می کنید؟

با خشم سرش فریاد کشیدم:

-به جای اینکه سین جیم کنی، زنگ بزن اورژانس.

میترا که تا به حال مرا در این حد وحشت زده و پرخاشگر ندیده بود، بدون حرف در حالی که نگاه بهت زده اش را از من می گرفت موبایلش را در آورد و با اورژانس تماس گرفت. جلو رفتم و دست افسانه را گرفتم. تا خواستم چیزی برای آرام کردنش بگویم، بلند تر از قبل جیغ کشید و لرزش دستانش بیشتر شدند. ناگهان تمام اندامش شروع به لرزیدن کرد و مرا مجبور به عقب کشیدن کرد. به طرزی دیوانه وار می لرزید. دیگر جیغ نمی کشید، اما وحشت ما بیشتر شده بود. المیرا با هر دو دست بر سر کوبید و گفت:

یک عمر پریشانی
-یا امام رضای غریب! خانم؟

نمی دانم چقدر گذشته بود، اما در همان گیر و دار بهت و وحشت بودیم دو مرد سفید پوش پای در اتاق گذاشتند و افسانه ای که حالا کمی آرام گرفته و چشمان قهوه ای رنگش را بسته بود. با عجله همراه آمبولانس به بیمارستان رفتم. در طول راه، نمی توانستم حتی برای لحظه ای کوتاه از چهره رنگ پریده افسانه نگاه بگیرم.

پزشکی که در آمبولانس نشسته بود، در حالی که آمپول را درون سرم تزریق می کرد پرسید:

-حمله عصبی بهش دست داده. چرا؟

از میان لب های لرزانم پاسخ دادم:

-نمی دونم. داشتم باهاش حرف می زدم که یهو شروع کرد به جیغ زدن. بعد تمام وجودش رو لرز برداشت.

مرد که گویا اخم میان ابروهایش از حالات طبیعی صورتش بود، گفت:

-کوچک ترین فشار عصبی برای ایشون سمه. لابد چیزی بهشون گفتید که اعصابشون رو تحریک کرده. همین باعث حمله عصبی شده.

چیزی نگفتم و بغضم را قورت دادم. سرم گیج می رفت و معده ام خبر از گرسنگی می داد. دستم را روی شکمم گذاشتم و زمزمه کردم:

-شرمندم مامان، نمی تونم خیلی بهت برسم. آخه جای تو اینجا نیست. باید بری پیش آدم های خوب!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. سریع با دست کنارش زدم. جلوی بیمارستان که رسیدیم سریع پیاده شدم و افسانه را با نگاه بدرقه کردم. نمی خواستم توی بیمارستان بروم. گوشه ای از حیاط روی زمین نشستم و نگاه غم زده ام را به نوک کفش هایم دوختم. برگ های زرد پاییز را نوید می دادند. موبایلم را در آوردم و با انگشتان لرزانم شماره رادین را گرفتم. موبایل را کنار گوشم گرفتم و قطرات اشک را با آستین از روی صورتم پاک کردم. صدایش که در گوشم پیچید در دل قربان جان گفتنش رفتم.

یک عمر پریشانی
-دلی؟ نمی خوی حرف بزنی؟

آب دهانم را با کمی مکت قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

-بیا بیمارستان.

-ج...ج...

میان حرفش پریدم:

-به مامانت حمله عصبی دست داده.

تقریباً فریاد زد، اما گوش های من حتی فریادهایش را هم دلنشین می دانست. نگرانی در صدایش موج می زد و من هیچ جوابی برای هیچ کدام از سوال هایش نداشتم. چه می گفتم؟ اصلا صدایم برای گفتن جمله ای کوتاه در می آمد؟ در آخر، درمانده لعنتی گفتم و تماس را قطع کرد. دستم آرام سر خورد و روی زانویم نشست. جانی در تن نداشتم. دلم می خواست همین جا روی نیمکت دراز می کشیدم و با بستن چشم هایم پا در سرزمین رویاهایم می گذاشتم. جایی به دور از آدم های دورم. جایی که فقط من باشم و خدا جان بی معرفتم!

دستانش را روی شانه هایم گذاشت و تکان داد.

-د لعنتی! چرا حرف نمی زنی؟ چه بلایی سر مامانم اومده؟

سرم را چند بار به چپ و راست تکان دادم.

-نمی دونم.

به عقب هولم داد و به سمت ساختمان بیمارستان دوید. پشت سرش آرام وارد ساختمان شدم. دیدمش که با پرستار حرف می زد. خودم را کنارش رساندم تا توانستم حرف های پرستار را بشنوم. -دلیلش فشار عصبی بوده. فعلا بیهوش هستن. باید منتظر باشیم بیهوش بیاد تا ببینیم چی می شه.

یک عمر پریشانی

بعد از کنار هر دویمان رد شد و رفت. قطره اشکی از گوشه چشمانش سر خورد و پایین آمد. جگرم آتش گرفت و قلبم سوخت. دستم را روی بازویش گذاشتم. چهره اش خسته و چشمانش غمگین بودند. دستانش را روی صورتش گذاشت و شانه های مردانه اش شروع به لرزیدن کردند. چیزی در قلبم شکست. این اشک ها، این شانه های لرزان برای من آشنا بودند. رادین نباید گریه می کرد. او نباید چنین اشک می ریخت. نباید! دستانش را که پایین آورد، آهم را در آورد. از میان دندان هایی که به هم می فشردشان غرید:

-می کشمش!

تا به خود آمدم، او با قدم های محکم و دستانی که مشت شده بودند به سمت در می رفت. می دانستم قصد خون جهانگیر کرده. نمی دانست جهانگیر حتی روحش هم خبر ندارد. با تمام توانم دویدم. جان دویدن نداشتم. پاهایم سست بودند. صدایش زدم. توجهی نکرد. ایستادم و از میان نفس های تندم بریده بریده گفتم:

-رادین! صبر کن! جهانگیر اصلا خبر نداره...

ایستاد. لبخند محوی روی لبم نشست و حتی به ثانیه نکشیده از بین رفت. با قدم های تند به سمتش رفتم.

-جهانگیر خونه نبود.

اخم هایش مرا نسبت به گفتن حقیقت مردد می کرد.

-پس چرا مامانم اینجوری شد؟

سرم را پایین انداختم. نمی دانستم چه بگویم. دلم پیچ می خورد و سرگیجه شدیدی داشتم. با تحکم گفتم:

-حرف بزن دل آویز.

تحکم صدای مرا می ترساند. با صدای لرزانی گفتم:

-تقصیر منه!

یک عمر پریشانی

تقریباً فریاد زد:

-یعنی چی؟!-

توجه چند نفر به سمت ما جلب شد. آب دهانم را با استرس قورت دادم. برای چند لحظه احساس کردم نفس نمی کشد. همین باعث می شد گفتن حقیقت سخت شود. بالاخره دهان باز کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

-تقصیر منه که مامانت به مامانت حمله عصبی دست داد. نمی دونم چرا رفتم تو اتاقش. دهنمو باز کردم و همه چیزو بهش گفتم. اونم شروع کرد به جیغ زدن و... خب بعدش اینجوری شد...

سرم را بالا آوردم. مبهوت نگاهم می کرد. نگاهش ناباور بود. قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. قلبم تیر کشید. دستانش مشت شدند. لب هایم را روی هم فشردم. دست راستش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را جلوی صورتم گرفت.

-اگه بلایی سر مامانم بیاد...

خودم تا ته حرفش را خواندم. دستش جلوی چشمانم مشت شد و پلک هایش روی هم افتادند. لحظه ای تعادلش را از دست داد. جیغی کشیدم و نگهش داشتم. دستش را به دیوار گرفت و با آن یکی دستش مرا به عقب هول داد.

-برو دل آویز! نمی خوام ببینمت...

-رادین!

پرستاری به سمتان آمد.

-آقا حالتون خوبه؟

رادین سرش را تکان داد.

-مطمئنید؟

رادین با اخم توپید:

یک عمر پریشانی

-گفتم خوبم!

پرستار با اخم از کنارمان گذشت و رفت. رادین نگاه تهدیدوارانه ای به من انداخت و با عجله دور شد. بغض مهمان گلویم شد. چقدر من بدبخت بودم! تنها کسی که دلم به او قرص بود، رادین بود. حالا دیگر او را هم نداشتم. چقدر تنهام!

ماندن در آنجا و چشم در چشم شدن با رادین برزخی را بیش از این جایز ندانستم. سوار تاکسی شدم و مقصدم را بیمارستانی که دانیار در آن بستری بود در نظر گرفتم. چشمانم می سوختند و معده ام گرسنگی را فریاد می زد. شکلاتی از جیب مانتویم در آوردم و داخل دهانم گذاشتم. جلوی بیمارستان که رسیدم، هر چه داخل جیب هایم را گشتم چیزی جز یک پانصدتومانی نصییم نشد. چون عجله کرده بودم، کیف همراهم نبود. خجالت زده پانصد تومانی را به راننده دادم و با لحن شرمنده ای گفتم:

-ببخشید آقا. فقط همین قدر دارم.

راننده سرش را تکان داد.

-نمی خواد خواهرم. خوش اومدی.

-اما...

-گفتم که نمی خواد. به سلامت.

پانصد تومانی را داخل جیبم چپاندم و ممنونی زیر لب گفتم. دوباره پای در فضای خفه بیمارستان می گذاشتم. اما دیدار عزیز جانم مرا مجبور به تحمل این شکنجه گاه می کرد. وارد ساختمان بیمارستان که شدم، تمام مدت تا رسیدن به اتاقش سرم پایین بود و مغزم درگیر افکار مشوش.

*

یک عمر پریشانی

معجزه همین جا بود. افسانه حرف زدن را از سر گرفته بود و حس به عضلات بالاتنه اش بازگشته بود. شاید آن حمله تلنگری بود برای اینکه او دوباره به حالت عادی اش بازگردد. رادین در پوست خود نمی گنجید. تا به حال او را چنین خوشحال و سرزنده ندیده بودم. مدام قربان صدقه ی مادرش می رفت و نگاه های شیفته اش بی توجه به جهانگیر عبوس، روی من می نشست و خجولم می کرد. فعلا فکر گرفتن طلاق افسانه از جهانگیر را از سر بیرون کرده بود. البته فعلا!

فکر می کردم افسانه مرا موجودی منفور در زندگی اش بداند، اما خیلی غافلگیرکننده از رادین خواست ما را تنها بگذارد. در نگاهش هیچ نفرتی دیده نمی شد. دستانش را به طرف من دراز کرد. دستم را به طرفش بردم و در دستان سردش گذاشتم. چند لحظه به چشمانم نگاه کرد و گفت:

-چشمات شبیه رادینمه.

چیزی نگفتم و تنها لب گزیدم.

-رادین دوستت داره. همیشه از تو تعریف می کنه.

باز هم سکوت جوابی بود که به او می دادم.

-چرا با جهان ازدواج کردی؟

بغض به گلویم دوید. سرم را پایین انداختم و این بار صدای لرزانم شکست روزه ی سکوتی که گرفته بودم را.

-داداشم مریضه؛ سرطان داره. مادرم مرده. پدرم چند سالی می شه که ما رو ول کرده و رفته. نمی تونستم هزینه درمانش رو بپردازم. مجبور شدم.

نگاه مهربانش هنوز به من بود. انگار نه انگار من هوویش هستم!

-رادینم هزینه درمان برادرت رو پرداخت می کرد.

-رادین پسر خوبیه. من لیاقتش رو ندارم. با من خوشبخت نمی شد.

انگار فهمید حالم بد می شود با یاد رادین و تباهی زندگی ام. چون ادامه نداد و دست روی شکمم کشید.

یک عمر پریشانی
چند ماهشه این کوچولو؟

هجوم خون به صورتم را حس کردم. نجوا کردم:

-پنج هفته.

آهی کشید.

-حیف کردی خودتو دختر! چه جوری می خوای بزرگ کنی این طفل معصوم رو؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و روی دستم جان باخت.

-می خوام سقطش کنم.

ابروهای خوش فرمش در هم گره خوردند. عصبانیت را می شد از تمام کلماتش حس کرد.

-دیگه چی؟ می خوای یه موجود زنده رو بکشی؟! چه طور می تونی همچین نقشه ای برای بچه ی
خودت بکشی؟

صدایم به شدت می لرزید.

-من خودمو هم نمی دونم چی کار کنم؛ چه طور می تونم این بچه رو بزرگ کنم؟ نمی خوام اون هم
بدبخت بشه.

دستانم را با اطمینان فشار داد.

-حتی با وجود اینکه جهانگیر پدرشه، نباید بکشی اش. فهمیدی؟ من خودت و بچه ات رو می گیرم
زیر پر و بالم. من خودم حمایتت می کنم. امیدوارم که حال برادرت هر چه زودتر خوب بشه.

این بار تمام وجودم اشک شد و از چشمانم فرو ریخت. کاش می توانستم عمق دردم را فریاد بزنم.
کاش می توانستم...

-دکترها ازش قطع امید کردن.

*

هنوز هیچ کس جز کتی و افسانه از کودکی که در وجودم رشد می کرد با خبر نبود. افسانه چنان به این موجود کوچک امیدوارم کرده بود که از کشتنش صرفه نظر کرده بودم. می گفت این کودک می شود همدمم. حالا دیگر دوستش داشتم.

صدای تپش قلب فرزندم حس خوبی را به من هدیه می کرد. با وجود تمام عذاب هایی که کشیده بودم، طفل بیچاره سالم بود. امید بعدی جنسیت فرزندم بود. پسرم قرار بود بشود همدم روزهای تاریک مادرش و تکیه گاهی برای تمام دردهایم. او قرار بود به جای شانه ای که هیچ وقت نبود تا سر رویش بگذارم و دلتنگی هایم را بیارم، مرا در آغوش بکشد و حس امنیت خاصی به تک تک سلول های وجودم تزریق کند.

برگه ی آزمایش را با ذوق خاصی در کیفم جای دادم. حال دانیار خوب بود و این همه امید آن هم یک جا برای منی که روزهایم فقط بدبختی بود و بدبختی، کمی غیرمنتظره به نظر می رسید. رادین بیشتر وقت خود را با مهرآز در نمایشگاه می گذراند و دیگر هم دور و برم نمی پلکید. فقط گاهی نگاه های شیفته اش ناخودآگاه به منی که حال کمی تپل تر از قبل شده بود می افتاد. یک بار هم خیلی آرام جایی حوالی گوشم گفت که بیشتر چاق شوم. چون حسابی از قبل زیباتر شده ام. بیچاره رادین که از کودکی که در بطنم رشد می کرد بی خبر بود. حرفش حس خوبی را زیر پوستم دواند، اما من می دانستم که رادین اشتباه است و اشتباه است و اشتباه...

قضیه طلاق دوباره پی گیری می شد و افسانه هم از این موضوع خوشحال بود. من هم خوشحال بودم که بالاخره از بند جهانگیر نفرت انگیز خلاص می شود.

امروز هم دانیار جلسه ی شیمی درمانی داشت. وقتی برگشت، حالش اصلا خوب نبود. حسابی نگرانم بودم. این همه استرس برای من و پسرم ضرر داشت. رفتار دکتر مشکوک بود. کیوان هم خیلی ناگهانی سر رسید و من نمی دانستم دکتر به او خبر داده. چیزهای خوبی در راه نبود و من می فهمیدم. اما همه چیز خیلی عادی جلوه داده می شد. به خانه برگشتم و از شدت خستگی همان جا

یک عمر پریشانی

روی کاناپه خوابم برد. کابوسی که دیدم، چنان وحشتناک بود که از ترس به خود می لرزیدم. جهانگیر اصلا به سراغم نیامده بود. متنفر بودم از اوایی که فقط هم بستری برای خود می خواست و بس!

دست روی شکمم گذاشتم و از پسر خواستم نگران نباشد، چون تنها یک کابوس شوم بود. به ساعت رومیزی که گوشه ای از میز عسلی نشسته بود نگاه کردم. ساعت پنج بامداد بود. نمی توانستم با دلشوره هایم مقابله کنم. می دانستم بیهوده نیست و لعنت به آن روز شوم! شاید گندترین روز زندگی من بود. سه شنبه ی لعنتی دی ماه سال هشتاد و شش!

لحظه ای هم نتوانستم چشم روی هم بگذارم و بخوابم. ساعت هشت بود که از جا بلند شدم و خانه را ترک گفتم. مدت ها بود رادین و افسانه دیگر اینجا نبودند. سر میز نشستم. جای رادین با آن نگاه خاصش خالی بود. چه قدر نبودنش عذابم می داد! بی اشتها لقمه ی نان و پنیرم را می جویدم که سر و کله ی جهانگیر پیدا شد. بوسه ای روی موهایم نشانده که تمام وجودم پر شد از حس انزجار. حالم بد می شد از این ابراز احساسات های مزخرفش. کاش فرزندم از چنین مرد کثافتی نبود.

-حالت خوبه عزیزم؟

و خاک بر سر منی که عزیز توی لجن باشم.

-بد نیستم.

با اشتها صبحانه می خورد و مرا بی اشتها تر می کرد. چند لقمه که خوردم، از جا برخاستم. موهای بلوندم که مدت ها بود رنگ نشده و رگه های سیاه موهایم از بینشان در آمده بود را پشت گوشم فرستاد. دستم را گرفت و نرم نوازش کرد.

-کجا می ری دلی جان؟ صبحانه نخوردی.

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم.

-تو نیومده بودی خوردم. باید برم پیش دانیار.

و بدون اینکه اجازه ی هر گونه حرفی را به او بدهم، از پله ها بالا رفتم؛ پله های مسکوت خانه ی شوهر موقتم. لباس ساده ای پوشیدم. آرایش نکردم. آن هم من که نمی توانستم نسبت به خط

یک عمر پریشانی

چشم های کلفت خوددار باشم. دیگر حال و حوصله ای نمانده بود. احساس می کردم سی، چهل سالی به سنم اضافه شده؛ منی که انتظار بیست و شش سالگی را می کشیدم.

سوار ماشین اهدایی جهانگیر شدم و به سمت پاتوق نفرت انگیز همیشگی ام راندم. هیچ وقت تا به حال چنین حالی را تجربه نکرده بودم. نمی دانستم چه ام شده؟ فکر می کردم به خاطر کابوس دیشب کمی حالم بد است، اما این ها اثرات کابوس نبودند. قدم در ساختمان بیمارستان گذاشتم. دکتر قوامی با دیدن صورتش رنگ باخت. همان رنگ باختن مرا ترساند.

-سلام خانم نواب. حالتون چه طوره؟

لبخندی مصلحتی زدم، اما دلم آشوب بود.

-سلام دکتر. به خوبی شما.

زبانم را روی لب هایم کشیدم.

-دانیار خوبه؟

جوابی نداد. دلشوره ام بیشتر شد. پس چرا چیزی نمی گویی؟

-چیزی شده؟

-راستش...

به دیوار تکیه دادم تا نیفتم. دلشوره داشت دیوانه ام می کرد. خدایا! اتفاقی برای دانیارم نیفتاده باشد!

-من قبلا هم گفتم وقت زیادی نداره.

همین یک جمله کافی بود تا منتظر ادامه حرفش نمانم و به سمت اتاق دانیار بدوم. اتفاقی برای دانیار من نیفتاده بود. من می دانستم. او مرا تنها نمی گذاشت. دانیار بی معرفت نبود.

در را گشودم و...

تخت خالی بود! دانیارم روی تخت نبود! جلو رفتم و به ملحفه ی سفید روی تخت چنگ زدم.

یک عمر پریشانی

-دانیار!

اشک هایم صورتم را خیس کرده بودند. قلبم خودش را دیوانه وار به سینه می کوبید. با تمام وجود جیغ زدم

:

-دانیار!

نبود...

جوابم را نداد...

دنیا دور سرم می چرخید...

دانیارم!

*

چشم هایش بسته بودند و صورتش رنگ پریده. این بار هم نگاهم نکرد. باز هم از من دلخور بود. من همیشه او را می رنجاندم.

کتی و کیوان خیلی سعی کردند مانع آخرین دیدارمان شوند. اما نتوانستند و من با تمام وجود در آغوشم فشارش دادم و بر پیشانی اش بوسه زدم. اما او هیچ نگفت. حتی خداحافظی هم نکرد. و کاش ساعتی زود رسیده بودم. درست یک ساعت قبل از رسیدن من به بیمارستان، وداع گفته بود و چشمانش را به روی تمام ظلم ها و بی رحمی های این دنیای لعنتی بسته بود. بدون اینکه به فکر خواهر بدبخت و تنهائیش باشد که دیگر تنها امیدش را هم از دست داده بود. بی رحم شده بود دانیارم...

زنی در قلبم با درد بر سر می کوبید و ناله سر می داد. زنی دیگر در مغزم مات و مبهوت در آینه خودش را می نگریست. انگار نه انگار که صورت رنگ پریده اش پر از اشک شده.

برادرم چه غریبانه به خاک سپرده شد! کسی نبود برایش مراسم بگیرد، برایش فاتحه بخواند. برادرم تنهائیش رفت. من بودم و کتی و کیوان و...

رادینی که هیچ وقت و هیچ جا تنهایم نگذاشت. با اشک هایم اشک ریخت و من چه قدر مدیونش بودم!

زمستان لعنتی وجودم را به آتش کشید و زندگی ام را یخبندان کرد. قلبم یخ زده بود. نمی توانستم حسش کنم. انگار دیگر نمی تپید.

مشت می زدم بر روی خاک سرد و بی محابا جیغ می کشیدم. دیگر چه امیدی برای زندگی کردن وجود داشت؟ می خواستم فریاد بزنم مرا هم همین جا کنار برادرم به آغوش خاک بسپارید. نفسم گاه می رفت و گاه می آمد. چشم هایم سیاهی می رفتند و سرگیجه داشتم. تمام قبرستان مسکوت دور سرم می چرخید و درختان کاجی که اطراف قبرستان را در بر گرفته بودند، می خواستند همه به سمتم بیایند و مرا بلعند. شاخه هایشان که در باد می رقصیدند، برایم حکم طناب دار داشتند. به موهای پریشانم چنگ زدم. می دانستم هیچ چیز نمی تواند جلوی اشک های سیل آسایم را بگیرد.

صورتش خیس و ته ریشش کمی پر رنگ شده بود. دستانش را روی شانه هایم گذاشت و تکانم داد.

-به خودت بیا دلی! داری خودتو می کشی!

مشت هایم روی سینه اش فرود می آمدند. شاید او هم نمی فهمید دارم چه عذابی را متحمل می شوم.

-بذار بمیرم... بذار بمیرم و راحت شم...

دستانش دورم حلقه شدند و من چه قدر محتاج چنین آغوشی بودم. تمام دلتنگی هایم را بی صدا در آغوشش باریدم. قلبم آنقدر شکسته بود که فقط مرگ می توانست حالم را خوب کند. انگار فراموش کرده بودم لااقل باید برای سلامتی پسرم حواسم به خودم باشد. کمکم کرد از جا بلند شوم. کتی هم زیر بغلم را گرفت. چشمان کیوان از اشک سرخ بودند. زیر دلم که تیر کشید، با تمام وجود جیغ زدم. گویی کسی پوست شکمم را می کشید و معده ام را می چلانند. رادین با نگرانی دستش را میان موهای آشفته ام که از شال سیاه رنگم بیرون زده بود کشید.

-دلی؟ چی شد؟

دستم را روی شکمم گذاشتم.

یک عمر پریشانی

-بچه ام...

گریه ی کتی شدت گرفت و رادین مبهوت نگاهم کرد. کیوان هم دست کمی از رادین نداشت. دوباره از درد جیغ کشیدم که لب هایش شروع به لرزیدن کردند. مردمک کدر چشمانش روی تمام اجزای صورتم می چرخیدند. صدایش عجیب می لرزید و دل من را هم می لرزاند.

-بارداری دل آویز؟

جوابش را ندادم. چشمانم سیاهی می رفتند و مرگ را به چشم می دیدم. مرگ همین جا بود، همین لحظه...

**

نمی توانستم غم نشسته در نگاهش را نادیده بگیرم. موهای خرمایی رنگش آشفته بودند و این مرد حتی اگر به خودش نمی رسید هم خواستنی بود. حال پسر خوب بود. او هم ناراحت و غمگین شده بود از رفتن دایی بی معرفتش.

رادین ساکت ساکت بود. انگار به لب هایش قفل خاموشی زده بودند و هیچ نمی گفت.

-رادین...

نگفت جانم! نگفت! تنها نگاهم کرد و چشمه اشک من دوباره جوشید.

-مامانت خواست که بمونه.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

-گند زدی به زندگی ات. کاش به حرفم گوش می دادی.

بینی ام را بالا کشیدم.

-نمی تونستم به زندگی تو هم گند بزنم.

یک عمر پریشانی
صدایش می لرزید.

-لعنتی دوستت داشتم... چرا هیچ وقت نفهمیدی؟

صدای من هم لرزید.

-فهمیدم. رادین من شکست خوردم. داغون شدم، نابود شدم. دارم دق می کنم.

خم شد و چه بزرگوارانه بر دستم بوسه زد.

-نوکرتم دلی! هر بلایی هم که سرم بیاری بازم بدجور می خوامت. مریضتم! بی مرام! بی معرفت!

سرش را روی دستم گذاشت و چه غم انگیز گریست. شانه هایش می لرزیدند و من از خودم که باعث
و بانی شکستن این مرد بودم، حالم به هم می خورد. لعنت به من! چقدر سخت بود دیدن اشک
های غریبانه ی مردی چون رادین.

گریه نکن مرد!

نقطه باخت هر آدم درست همان جایی ست که احساس می کند خودش را دوست ندارد. درست
همان وقتی که دیگر هیچ چیز برایش جذابیتی ندارد. درست همان جاست که انسان می میرد و
نفس کشیدنش مصلحتی ست. من هم دیگر خودم را دوست نداشتم. این دل آویز، منفورترین دل
آویز دنیا بود...

چهل روز گذشت و من در غم نبود دانیارم چنان شکستم که دیگر چسباندن قطعه های شکسته ام
غیر ممکن بودم. همین دیروز با سردی رفتم و به همراه جهانگیر صیغه را فسخ کردیم. قرار نبود
جهانگیر از وجود فرزندش باخبر شود. نمی خواستم خودم را توی یک دردسر بزرگ بیندازم. این دلی
بی حوصله دیگر تاب و توان تحمل کردن نداشت. این دلی تنها یک مرده ی متحرک بود. افسانه همه
جوره حمایت می کرد. هم زمان با من، رادین هم گوشه گیر شد. کم حرف شده بود و از اتاقش بیرون
نمی آمد. افسانه از این وضعیت پسرش حسابی ناراحت بود و خاک بر سر منی که باعث و بانی اش
بودم.

موهای بلندم را کوتاه کردم و دیگر رنگ به خود ندیدند؛ شدند سیاه سیاه، درست مثل بختم.
افسردگی من هیچ گونه قابل بهبود نبود. من دیگر هیچ دلخوشی ای جز موجودی که در وجودم رشد

یک عمر پریشانی

می کرد و روز به روز وجودش را اطلاع می داد، نداشتم. تمام آرزوهای من مرده بود. من یک مرده ی متحرک بودم. دیگر هیچ چیز خوشحالم نمی کرد.

سال نو با غم بسیار سپری شد. افسانه سفره ی هفت سین چید، اما جز خودش هیچ کس سر سفره ننشست. رادین از خانه بیرون زد و من هم به یاد دانیاری که عید امسال کنارم نبود و دیگر هیچ عیدی نخواهد بود، گریستم و گریستم و...

کتی سودای تهران کرده بود و می خواست برود آنجا. می خواست دکترایش را آنجا بخواند. خانواده اش هم مخالفتی نداشتند و او هم کرمان را ترک کرد. هر روز موفق تر از دیروز بود و من نتوانستم به آرزوی مهندسی ام برسم.

از آینه به چهره ی رنگ پریده و چشمان گود رفته ام می نگریستم. چه آمده بود بر سر دلی؟ دلی بیچاره!

شانه را برداشتم و آرام میان موهایم کشیدم. در همان حال مشغول صحبت با پسرم شدم؛ همان امید زندگی ام.

-مامان جان، دل تو هم گرفته؟ ناراحت نباشی ها پسرکم! من غصه می خورم، ولی تو غصه نخور. تو آروم باش. خب؟ من خیلی دوستت دارم مامانی. می دونم که می دونی.

از آینه چشم های قهوه ای و زیبایش را دیدم. چشم هایش زیر و رو می کردند قلبم را. مدت ها بود که این چشم ها قلبم را به تلاطم می انداختند.

دستش روی دستم نشست و شانه را ازم گرفتم. آرام آن را میان موهایم کشید و کاش غم هایم هم همراه شانه از موهایم بیرون می ریختند.

-نمی خوای لباس سیاهت رو در بیاری دلی؟

دیگر این لباس های سیاه هیچ وقت از تنم خارج نمی شدند. دیگر رنگی نمی پوشیدم. همین بود و همین. خشن گفتم:

-نه.

کمی جا خورد. سریع شانه را از دستش بیرون کشیدم. زبانش را چند دور روی لب هایش کشید.

یک عمر پریشانی

-من هنوز هم بدجور عاشقتم دختر!

دستش را روی شکم کشید و زمزمه وار ادامه داد:

-حتی با وجود این بچه.

لحظه ای به خود لرزیدم و عقب رفتم. سرش را پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت. چرا دست بر نمی داشت؟ چرا تمامش نمی کرد این عشق بی حاصل کوفتی را؟ می خواست هم مرا بکشد هم خودش؟

باید هر روز به پیاده روی می رفتم و رادین مثل همیشه همراهی ام می کرد. او یک آدم فوق العاده خوب و دوست داشتنی بود. باد خنک بهاری می وزید و با ملایمت به سر و صورتم دست می کشید و بوسه میان موهایم می نشاند. برگ های سبز درختان در پیاده رو با باد می رقصیدند و نمی دانم... شاید لرزششان از حق غم بود و من فکر می کردم می رقصند.

سوال همیشگی ام را پرسیدم:

-رادین؟ چرا نمی خوای دست بکشی از من؟ چرا هنوز هم که هنوز پای عشقی موندی که فرجامی ندارد.

لبخند تلخی زد و لعنت به سوال من!

-شکست خیلی چیزا رو عوض می کنه. دیگه نمی خندی، دیگه اعتماد نمی کنی، دیگه شبا واسه خواب نیست، دیگه آروم آروم می میری.

بغض به گلویم دوید. کاش هیچ وقت قدم شومم را در زندگی اش نمی گذاشتم. ایستادم. او هم ایستاد و به چشم های خسته ام نگاه دوخت.

یک عمر پریشانی
-حلالم کن رادین. خیلی بد کردم در حقت. من آشغال نابودت کردم. نمی دونم چه جوری باید جبران
کنم؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت:

-می دونی چه جوری باید جبران کنی؟

-چه جوری؟

نگاهش میان موهای سیاهم که باد آرام تکانش می دهد می لرزد.

-مال من شو. هم تو رو می خوام، هم بچه ات رو.

مبهوت نگاهش کردم. فکر می کردم بی خیال شده. چه می گفت او؟ قدمی رو به جلو گذاشت و
دستم را نوازش کرد.

-من هنوز همون قدر می خوامت. لعنتی! این قلب فقط به عشق تو می تپه.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. این زخم کهنه هیچ گونه خوب شدنی نبود و هر روز بیشتر از
دیروز می سوخت.

من هم عجیب می خواهم تو را رادین جان؛ بهترین مرد دنیا. اما اینجا یک مانع بزرگ هست و لعنت
به این مانع ها! لعنت به این مانع هایی که همیشه من و تو را از هم جدا کردند!

-نمیشه رادین...

برق چشمانش پریدند.

-چرا آخه؟

لب هایم را به هم مالیدم و با صدایی لرزان گفتم:

-نمی تونم بذارم پدر برادرت باشی.

چهره اش طرحی از بهتی توام با غم گرفت. لب هایش را روی هم فشرد. مگر می شد نفهمم دارد جان می کند زیر گریه نزنند؟ مگر می شد شناسم این مرد را بعد این همه سال؟ من رادین را از بر بودم و شرمنده ی بغض مردانه اش...

تصمیمم را گرفته بودم. می خواستم بروم تهران، پیش کتی. تلاش های افسانه هم بیهوده بودند. می خواست کمی روی تصمیمم فکر کنم، اما من فکر کرده بودم و تصمیمم هم قطعی بود. دیگر هوای این شهر لعنتی نفسم را به تنگ می آورد. ماندن در اینجا تنها ذره ذره مرا می کشت. از افسانه خواستم چیزی به رادین نگوید؛ رادینی که با یک مرده ی متحرک تفاوتی نداشت. برای آخرین بار به مزار برادرم رفتم و تمام دلتنگی هایم را باریدم. بعد بند و بساطم را جمع کردم و بدون اینکه رادین بفهمد، برای همیشه با کرمان وداع گفتم و ترک کردم آن شهر غم بار را. شهری که جز افسوس چیزی نداشت. پسر گاه شیطنتی می کرد و کسی نبود که ذوق کند بابت این اعلام حضورها. من و او تنهای تنها در مقابل سیل غم ها ایستاده بودیم.

کتی به استقبال آمد و حسابی اظهار خوشحالی کرد. چقدر خوب بود که دوستی مثل کتی داشتم. مرا به خانه اش برد و اتاقی به من داد. خانه اش حسابی نقلی و شیک بود. او در سلیقه حرف نداشت.

زندگی من آنجا شروع شد؛ درست وسط تهران شلوغ و پرهیاهو. شاید می خواستم این گونه فراموش کنم تمام خاطرات غم زده گذشته ام را. من از همه چیز و همه کس خسته بودم. کاش کسی خستگی هایم را به دوش می کشید.

رادین وقتی فهمید رفته ام، تنها یک پیام برایم فرستاد. پیامی که قلبم را آتش زد و من ماندم با این قلب سوخته چه کنم؟

- و روزی خواهی فهمید که من با چقدر تو را دوست داشتم. ما همچون تو خط موازی نبودیم. از حرف خودت پشیمان خواهی شد. گوشه ای می نشینی و ساعت ها فکر می کنی چه شد که به اینجا رسیدی؟ آن موقع من گوشه ای از دنیا آرام زندگی می کنم. در ظاهر آرامم، اما هیچ کس نمی داند

یک عمر پریشانی

شب‌ها در گوشه‌ای از یک اتاق تاریک مردی عاشقانه می‌بارد! و آن موقع نه من از تو خبر دارم، نه تو از من...

هر دو با غم خاطراتمان را مرور می‌کنیم. و آرزو می‌کنیم کاش هیچ‌گاه یکدیگر را نمی‌دیدیم. روزها سپری می‌شوند، تارهای سفید به میان انبوه موهای تو راه پیدا می‌کنند و من هم کم‌کم چشمانم از کار می‌افتند. آن موقع است که می‌فهمیم غرور معنی نداشت وقتی که عشق بود.

روزها معمولی‌تر از همیشه می‌گذشتند و یک ماه دیگر پسرم پا به دنیا می‌گذاشت. کتی هر روز می‌رفت و با یک بغل لباس نوزادی بر می‌گشت. چنان ذوقی داشت که گاهی خنده‌ام می‌گرفت. داشت برای دکترا می‌خواند و من از ته دل برایش آرزوی موفقیت می‌کردم. من که نتوانستم درس بخوانم. من نتوانستم حتی خوشبخت شوم. شب که می‌شد، روی صندلی چوبی‌ام می‌نشستم، به آسمان زل می‌زدم و خاطرات را مرور می‌کردم. و به این می‌اندیشم که چه زود دیر شد! یاد روزهای رنگی‌رنگی‌ام با رادین می‌فتم. چه قدر دلم برایش تنگ شده بود! دلم می‌خواست شماره‌اش را بگیرم و فریاد بزنم دلم برایت تنگ شده، اما نمی‌توانستم. او باید با خودش کنار می‌آمد. باید مرا به باد فراموشی می‌سپرد. شدنی نبود خواسته‌اش.

با کتی برای پیاده روی به همان پارک همیشگی رفته بودیم. هوا رو به گرمی می‌رفت و این یعنی نزدیکی تابستان. نسیمی که می‌وزید برگ درختان کاج و عرعر را به رقص وا می‌داشت. جدیداً به نفس نفس می‌افتادم. کتی دست روی شکم برآمده‌ام کشید و لبخندی زد.

-بالاخره اسم این جوجه رو چی می‌خوای بذاری؟

لبم را گزیدم و من هم لبخند زدم.

-رادوین.

لبخند روی لبش ماسید.

-چرا؟

آهی کشیدم و باز وجودم درد شد و درد.

یک عمر پریشانی

-می خوام وقتی صدایش می کنم یاد رادین بیفتم. ولی یه تفاوتی هم داشته باشه؛ چون رادین تک بود. می خوام پسرم جوونمردی اش بره به داداشش.

بغض به گلویم دوید. چشم های کتی هم غمگین بودند. با صدایی که به شدت می لرزید به نیمکت اشاره کردم.

-بشینیم کتی.

روی نیمکت نشستیم. بغض شکست و شانه هایم لرزیدند زیر بار سنگین غمی که وجودم را فرا گرفته بود. کتی دست دور شانه ام انداخت و مرا در آغوش کشید، اما دیگر هیچ آغوشی نمی توانست آرامم کند. کمر شکسته ی این زن دیگر صاف نمی شد.

-دارم دق می کنم کتی. حتی تا لحظه آخر هم کنارم بود و ازم خواست دوباره با هم باشیم. اما من نمی توانستم؛ بچه ام نمی داشت.

اشک هایم را با دستانش پاک کرد و گفت:

-دلی جان، می دونم روزهای سختی رو گذروندی و الان هم حال خوبی نداری. اما این سرنوشت توئه و باید باهاش کنار بیای. عشق رادین به تو که می دونم یک طرفه نبود هم جزو همین سرنوشته. قسمت این بوده. نمی شه با قسمت جنگید. دنیا خیلی بی رحمه عزیزم. الان فقط به فکر بچه ات باش. خدا یه هدیه به این قشنگی برای جبران تمام سختی هایی که کشیدی بهت داده. الان فقط به این بچه فکر کن.

لعنت به این قسمت! کاش می توانستم فراموش کنم همه چیز را. کاش...

همین که کتی کلید را در قفل قدیمی چرخاند، صدایی آشنا از پشت سرم آمد.

-دلی جان؟ بابا؟

یک عمر پریشانی

برگشتم و تا چشم در چشم آن مرد شکسته شدم، لحظه ای نفسم بند آمد و خون در رگ هایم یخ بست. موهایش دیگر یک دست سفید شده بودند و صورتش پر از چین و چروک بود. غبار نشسته در نگاهش را هیچ گونه نمی شد نادیده گرفت.

-باباجان؟

کم کم بهت جای خود را به خشم داد. بعد از این همه سال چه می خواست از من ویلان و ویران؟ دستانم می لرزیدند و نفس نفس می زدم. بغض به گلویم چنگ می انداخت و اشک به چشمانم نیش می زد. کتی نگران و مشوش دستم را گرفت.

-دلی جان؟ آرام...

قدم لرزانی رو به جلو برداشتم. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و روی صورت گندم گونش سر خورد. حتی اگر اشک هایش واقعی بودند با وجود ظلم بزرگی که در حقم کرده بود همه شان را اشک تمساح می دیدم. دستانش را باز کرد تا بغلم کند، اما من دیگر نیازی به آن آغوش نداشتم. کجا بود وقتی که زندگی ام را تباه کردم و آرزوهایم را ریختم دور؟ کجا بود وقتی دانیار چشم هایش را بست و دیگر باز نکرد؟ کجا بود؟

-چی می خوای؟

نمی دانم با خودش چه فکری کرده بود که مبهوت ماند؟ شاید توقع داشت بغلش کنم و بر سر و صورتش بوسه بکارم، اما کاش یادش می ماند وقتی تنهای مان گذاشت تمام حسمان را نسبت به خودش کشت و هر چه مهر و عشق پدری بود را زیر سوال برد.

-دلایز جان، بابا، می دونم ازم دلخوری. اما تو رو خدا این جوری باهام رفتار نکن. بذار همه چیز رو برات توضیح بدم.

بعد از این همه بدبختی توضیح می خواستم چه کار؟ توضیح به چه دردم می خورد؟

-چی رو می خوای توضیح بدی؟ اصلا مگه چیزی برای توضیح دادن هست؟ با چه رویی دوباره اومدی سراغم؟ کجا بودی وقتی که نابود شدم؟

-دخترم...

-به من نگو دخترم. من پدری ندارم. یعنی پدر من تو نیستی. من خیلی سال پیش پدرم رو از دست دادم. من عاشق اون پدر بودم. ولی اینی که الان رو به روم ایستاده، پدرم نیست. پدر من دوستم داشت و هر کاری می کرد تا من و دانیار بخندیم. پدرم پشتیبان همیشگی من بود. تو؟! تو دیگه پدر من نیستی. کجا بودی توی روزهای رنج و سختی ام آقای به اصطلاح بابا؟

پسرم ناراحتی اش را با یک لگد محکم اعلام کرد. آخی گفتم و دستم را روی شکم گذاشتم. کتی با نگرانی دستم را گرفت. بابا قدمی جلو گذاشت و با مهربانی به شکم برآمده ام نگاه کرد.

-دارم بابابزرگ می شم؟ کی شوهر کردی بابا؟ پدر این بچه الان باید به جای دوستت همراهی ات کنه.

پوزخندی زدم و قدمی رو به عقب گذاشتم.

-پدر این بچه هم یه آدم بی غیرته لنگه تو.

کتی شانه هایم را نوازش کرد و با لحن آرامی گفت:

-دلاویز جان، آقا فریبرز معلومه راه زیادی رو برای دیدن تو اومدن. نمی خوامی به حرمت همون سال هایی که برات پدری کرد بذاری حرفشو بهت بزنه؟ از تو بعیده دلی، زشته عزیزم.

بغضم شکست و با صدای بلند زیر گریه زدم.

-آخه کجا بود این همه مدت که من داشتم عذاب می کشیدم؟

نگاهش مستقیم به من بود و هزاران حس نهفته در نگاهش داشت دیوانه ام می کرد. کتی لبخندی مصلحتی زد و به فنجان چای که توی سینی روی میز بود، اشاره کرد.

-چای تون سرد شد آقا فریبرز. عوضش کنم؟

یک عمر پریشانی

بابا فنجان چای اش را برداشت و جرعه ای نوشید.

-نه کتی جان، خوبه. هیچ سردی ای مثل سردی نگاه و کلام دخترم آزارم نمی ده.

کتی چیزی نگفت و زبان من آن روز چنان نیش می زد که خودم هم مانده بودم.

-دخترت که از اول سرد نبود. انقدر رنج و بدبختی کشید که شد این.

بعد به صورت رنگ پریده و لاغر اشاره کردم و ادامه دادم:

-دخترت اول این بود که انتظار داری سرد هم نباشه؟ بابا اون دل آویز مرد، کشتنش؛ اینی که رو به

روته بهش میگن مرده متحرک.

از جا بلند شد و کنارم نشست. دستان لرزانم را میان دستان گرمش گرفت و گفت:

-دلی جان، بابا، رفتم چون مجبور شدم. من هیچ وقت نمی تونستم شما رو تنها بذارم.

شانه هایش شروع به لرزیدن کردند و من رویم را برگرداندم، چون می دانستم باز دل مهربانم احمق

می شود و وا می دهد.

-این مدت رو زندان بودم.

همین یک جمله کافی بود تا بپریم و مبهوت نگاهش کنم.

چی گفتی!؟

کتی از جا بلند شد و با یک با اجازه به اتاقش رفت. بابا دستی به ریش سفیدش کشید. نمی توانستم

غم نشسته در نگاهش را نادیده بگیرم.

-دربها خیلی گفت نکن. گفت عاقبت نداره، اما توی گوش من احمق نمی رفت. چشمم که به جلال و

جبروت فرهاد می خورد، کفرم در می اومد. اون ده سال از من کوچیک تر بود و اندازه صدتای من

دارایی داشت. زدم توی کار نزول. گند زده شد به زندگی ام. دربها سخته کرد و مرد. کم کم داشتم

بدهی بالا می آوردم. بعد هم که کم کم حال بدی های دانیار شروع شد. پیدا بود مرضی چیزی داره.

یهو به خودم اومدم دیدم ای داد بی داد! تهدیدم کردن و گفتن اگه بدهی شون رو ندم میان سراغ

شما دوتا. طاقت نیاوردم و شبانه گذاشتم رفتم. وقتی رفتم خونه شون، زنگ زده بودن پلیس.

یک عمر پریشانی

انداختنم توی هلفتونی. به مولا تمام فکر و ذکرم پیش شما دوتا بود. یک ماهی می شه آزاد شدم. اومدم دیدم نه خبری از تو هست، نه دانیار.

به اینجا که رسید، انگشت شست و سبابه اش را روی چشمانش گذاشت و بی صدا گریست.

-نمی دونی چه حالی شدم وقتی فهمیدم دانیارم، پسرکم، مرده. انگار یکی دست انداخته بود داشت خفه ام می کرد. در به در گشتم تا بالاخره از طریق کیوان تونستم پیدات کنم.

لب هایم از شدت بغض می لرزیدند. دست راستم را میان موهای کوتاهم کشیدم. انگشتانم می لرزیدند. این حالات تازگی ها سراغم آمده بودند. دست روی شکم کشیدم. تباه شدن زندگی من چگونه می خواست جبران شود؟ آن هم با وجود طفلی که به زودی به دنیا می آمد.

-بابا، طمع تو همه ی ما رو نابود کرد. ما که همه چی داشتیم. گند زدی به اون زندگی قشنگمون که چی بشه؟

صدایم به شدت می لرزید. حس خفگی داشتم. بلندتر ادامه دادم:

-بابا، یه نگاه به من بنداز. من با این بچه توی شکم چی کار کنم؟ بابا این حاصل گندیه که زدی. این بار جیغ می زدم.

-شدم زن کثافتی که سن تو رو داشت. من الان چه گ*و*هی بخورم؟ بابا من آرزو داشتم!

گریه اش شدت گرفته بود. اما این اشک ها دیگر سودی نداشتند. آتش طمع بابا همه مان را سوزانده بود. دیگر هیچ چیز درست نمی شد. دیگر مامانی نبود که دست نوازش روی موهایم بکشد...

دیگر دانیاری نبود که بخندد و با شیطنت هایش شوق خاصی به وجودمان تزریق کند...

دیگر هیچ وقت نمی شد به عقب برگردیم. دیگر نمی شد نام "مادر" از روی من برداشته شود.

عرق از پیشانی ام می چکید. چشم هایم را جمع کرده بودم و نفس نفس می زدم. کتی صندلی پلاستیکی گوشه مغازه را کشید و گفت:

-بیا بشین. خسته شدی.

یک عمر پریشانی

روی صندلی نشستم و با شالم خودم را باد زدم. دخترک فروشنده نگاه مهربانی به من انداخت و دستی به موهای زیتونی اش که از شال بیرون آمده بودند کشید.

-مبارک باشه خانمی. اسمشو چی می خوای بذاری؟

کتی در جواب پیش دستی کرد:

-هنوز معلوم...

میان کلامش پریدم:

-رادوین.

لبخند دختر دندان نما شد.

-عزیزم! چه اسم قشنگی! به سلامتی.

زیر لب ممنونی گفتم و باز خودم را با شال باد زدم. کتی عروسک خرسی سفید رنگ که پایبونی به رنگ آبی روی گردنش داشت را بالا آورد و با ذوق نگاهش کرد.

-چه نازه! دلی، ناز نیست؟

لبخندی زدم.

-بامزه ست.

خرسک را تکان داد که مثل جقجه صدا داد.

-صدا هم می ده!

لبخندم را حفظ کردم.

-بردار کتی. هم گرمه، هم گرسنه ام. بریم دیگه.

کتی وسایل را حساب کرد و بعد از فروشگاه خارج شدیم. رو به روی فروشگاه رستوران بزرگی با دکور قرمز و زرد وجود داشت. عکس چلوکباب روی تابلویش معده ام را به قار و قور وا داشت. وارد

یک عمر پریشانی

رستوران شدیم و میزی خلوت در گوشه ای ترین قسمتش انتخاب کردیم. نمی خواستم وقتی دارم غذا می خورم یکی زل بزند توی چشمانم و نگذارد غذا درست و حسابی از گلویم پایین برود.

گارسون که سفارش ها را گرفت، کتی برای حساب کردن هزینه به صندوق رفت. باد خنک کولر صورتم را نوازش می کرد و غرق لذت می شدم. شیطنت ریزی که پسرم کرد، لبخند کوچکی روی لبم نشانده. صدای زنگ موبایلم که بلند شد، لبخند روی لبم ماسید. شماره ناشناس بود. شماره جدیدم را به هیچکس نداده بودم. با کنجکاوی تماس را برقرار کردم که با شنیدن آن صدایی آشنا نفس در سینه ام حبس شد.

-دلی...

با ناباوری زمزمه کردم:

-را... رادین...

صدای لعنتی اش آتش زد بر وجودم و نفسم را به تنگ آورد. احساس می کردم چیزی سفت توی گلویم گیر کرده، اما چشم هایم هیچ عکس العملی از خود نشان نمی دادند؛ فکر کنم اشک هایم ته کشیده بودند. "دلی" دوم را که گفت، قلبم تیر کشید. می خواستم مثل آن روز توی ماشین مهرآز فریاد بزنم: «به من نگو دلی!»

اما انگار لال شده بودم و قدرت تکلم نداشتم. وقتی برای بار سوم آن "جان" لرزان را به "دلی" چسباند، انگشتانم شروع به لرزیدن کردند.

-چی می خوای؟

-دل آویز جان، از خر شیطون بیا پایین، برگرد. کجا گذاشتی رفتی زن حامله و تنها؟ دل من هزار راه رفت. شماره ات رو چرا عوض کردی؟

صدای پوزخند صدادارش را از پشت گوشی شنیدم.

-ماشالله مامانم رو هم که درس دادی، نم پس نمیده. اصلا معلوم هست کجایی؟

کتی خرامان خرامان با آن کفش های پاشنه پنج سانتی اش آمد و رو به رویم نشست. تا متوجه حال آشفته ام شد، دستم را از روی میز گرفت و زیر لب پرسید:

یک عمر پریشانی
-خوبی؟

خوب؟! خوب نبودم؛ داشتم به جنون می رسیدم. رادین بعد از مدت ها دوباره احساسات خفته ام را بیدار کرده و حالم را دگرگون ساخته بود. قلبم بی محابا خودش را به سینه می کوبید و مغزم در حال انفجار بود. هزاران جمله زیر زبانه نشسته بودند تا بگویم، مثلا داد بزخم که دلم برایت تنگ شده، اما برای چند لحظه لب هایم را روی هم فشردم و بعد با صدایی ضعیف گفتم:

-ازت خواهش کنم دیگه مزاحم نشی، قبول می کنی؟

یاوه بافی تا چه اندازه؟ رادین مزاحم بود؟! کاش چیزی می گفتم که لااقل خودم باورم می شد. سکوت کرده بود و فقط صدای نفس های آرامش را می شنیدم. انگار ناراحت شده بود از آن کلمه بیخود "مزاحم" که گفته بودم. رسما مثل یک نمک شناس درجه یک، لقب مگس را به اوایی نسبت داده بودم که همیشه و همه جا همراهم بود.

لب هایم شروع به لرزیدن کردند و نفس های او هر لحظه آرام تر می شدند. به حدی که آن آخرها احساس می کردم حتی نفس نمی کشد. نگاه نگران کتی هنوز مرا می پایید. از میان لب هایم به زور نالیدم:

-زنگ نزن بهم. خداحافظ.

موبایل را پایین آوردم و به صفحه اش نگاه دوختم. با تعلل انگشت سبابه ام را روی دکمه قرمز رنگ فشار دادم و انگار همان حرکت کافی بود تا اشک هایم سرازیر شوند؛ مثل اینکه اشک هایم ته نکشیده بودند.

-کی بود؟ دارم سخته می کنم، بگو دیگه!

نوک انگشتان دستم را زیر چشمانم کشیدم و قطراتی که از چشمانم جاری شده بودند پاک کردم.

-رادین بود. از کجا شماره ام رو پیدا کرده؟

چیزی نگفت. نگرانی هنوز در چشمانش موج می زد. گارسون غذاهایمان را آورد، اما من دیگر اشتهایی برای خوردن نداشتم. حتی پسر هم سکوت کرده بود. تصویر چشمان جادویی اش در ذهنم نقش بسته بود و همین کافی بود برای دیوانگی...

یک عمر پریشانی

یک خیابان شلوغ تهران با آسمانی تاریک برای دل آشوبی ام کافی بود. به ایستگاه اتوبوس که رسیدم، روی صندلی پلاستیکی نشستم و به خیابان شلوغ چشم دوختم. چهره های مختلف به چشمم می خوردند. همه ی آدم ها را یک به یک از نظر می گذراندم. دنبال چه بودم؟ شاید از میان این تلاطم چهره ای آشنا می خواستم تا قلبم را تسکین ببخشد؛ چشمانی قهوه ای، موهایی خرمایی، شاید هم صدایی، نوایی چیزی از جانبش. همین! من به دنبال همانی بودم که جایش گذاشته بودم.

دلم نوازش دست مادرم را می خواست. عکس سه در چهار قدیمی را از جیب مانتویم در آوردم و به صورت چون ماه مادرم چشم دوختم. چه قدر مادرانه هایش را کم داشتم! من خیلی چیزها کم داشتم؛ مثل یک آغوش گرم و بی منت، یا مثلا صدایی آرام که بگوید دوستت دارم، شاید شانه ای که بتوانم به آن تکیه کنم. من تنهای تنها بودم. دلم می خواست چون کودکی که در خیابان گم شده بزنم زیر گریه و جیغ زنان مامانم را بخواهم. من هم مثل همان کودکی در خیابانی پر از هیاهوی آدم های اطرافم گم شده بودم. من مادرم را می خواستم...

نیم نگاهی به دخترکی که کنارم نشسته بود کردم؛ عرق روی پیشانی اش نشسته بود و نگاهش توام با غم بود. شاید او هم در دل غصه می خورد. اما دردی بالاتر از درد من هم بود؟

موبایلم زنگ خورد و نام کتی رویش نقش بست.

-بله؟

-کجایی دلی؟ چرا تنها رفتی بیرون؟

اخم کردم.

-من می تونم مواظب خودم باشم.

لحنش مهربان شد.

-عزیزم تو الان وضعیتت با همیشه فرق داره. چند روز دیگه بچه ات به دنیا میاد. درک کن اینو که مثل همیشه نیستی.

لبم را گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم.

-کجایی؟

یک عمر پریشانی
دخترک بلند شد و با قدم هایی بلند دور شد. با نگاهم بدرقه اش کردم.

-توی ایستگاه اتوبوس (...)

-همون جا باش من الان میام.

-مگه ماشین داری؟

خندید.

-اختیار دارید. قرار نبود همیشه پیاده باشیم که. یه تیبای مامانی خریدم، آبی نفتی.

من هم خندیدم.

-به به! مبارکه! پس واجب شد بیای دنبالم به من و پسرم یه شیرینی بدی.

سرش دیگر طاس نبود. مو داشت؛ پر پشت و قهوه ای، درست مثل گذشته ها. مردمک قهوه ای
چشمانش کدر بودند. قطره اشکی روی گونه ی رنگ پریده اش چکید.

-دلی من نمی خواستم بمیرم.

دستم را بردم جلو تا بگذارم روی شانه اش. اما او عقب رفت.

-دلی من نمی خواستم بمیرم.

بغض داشتم.

-دانی دستتو بده من.

این بار فریاد زد:

-من نمی خواستم بمیرم!

چنان جیغی زدم که گلویم سوخت. به جای دانیار سقف سفید اتاقم به صورت وحشت زده ام دهان
کجی می کرد. عرق سرد روی پیشانی ام می چکید. زیر دلم تیر چنان تیری کشید که این بار با صدای

یک عمر پریشانی

جیغم گوشم سوت کشید. در به شدت باز شد و کتی با نگرانی به داخل اتاق دوید. احساس می کردم یکی دارد پوست شکم را می کشد.

-دلی جان؟ حالت خوبه دختر؟ درد داری؟

توان جواب دادن نداشتم. مانند روی شانه ام انداخت و شالی نخی هم روی موهای پریشانم انداخت. دستم را گرفت و کمکم کرد از جا بلند شوم. با عجله مانتو و شالی پوشید و با کلی عذاب بالاخره به پارکینگ رفتیم.

با تمام توان می راند و من هم از درد لب روی هم می فشارم و گاه جیغ می زدم. احساس می کردم مرگ در یک قدمی ام ایستاده و به من دهان کجی می کند. او هم گریه اش گرفته بود. دستش را میان موهایم کشید و با نگرانی گفت:

-فکر کنم وقتشه.

بالاخره به آن بیمارستان لعنتی رسیدیم. با عجله پیاده شد و کمی بعد دو فرد سفیدپوش با برانکارد سر رسیدند. آن قدر جیغ زده بودم که گلویم می سوخت. دستم را روی شکم گذاشتم.

-بچه ام...

کتی دنبالمان می دوید و تند تند می گفت:

-خوب میشی عزیزم. هم تو هم بچه ات صحیح و سالم می مونی.

اما من نایی برای جواب دادن نداشتم. پلک هایم روی هم افتاند و دنیا برایم تیره و تار شد. فکر کنم مرگ به سراغم آمده بود؛ شاید...

بوی تند الکل در بینی ام می پیچید. پلک هایم سنگین بودند و از باز کردنشان عاجز بودم. گوشه چشمم را با کلی زور زدن بالاخره توانستم باز کنم، اما نوری که چشمم را زد دوباره وادارم کرد آن را ببندم. کم کم چشمانم به نور حاکم در فضا عادت کردند و لعنت به آن فضای سراسر سفید که مرا یاد دانیار می انداخت! از رنگ سفید متنفر بودم. من به همان سیاهی تیره و تار عادت کرده بودم و این روشنی برایم حکم مرگ داشت؛ حکم عزرائیل.

یک عمر پریشانی
دستم را روی شکم کشیدم. دیگر آن برآمدگی بزرگ را نداشت. وحشت زده به ملحفه ی سفید روی
تخت چنگ زدم.
-بچه ام...-

در جا نیم خیز شدم که دستم سوخت. نگاهی به سرمی که به دستم وصل شده بود کردم. بغض
داشتم و لب هایم می لرزیدند. با دست بی جانم سوزن سرم را از آن یکی دستم در آوردم. گرمی
خونی که از دستم جاری شد را حس می کردم، اما بی توجه خواستم خودم را پایین بکشم که در باز
شد و کتی قدم داخل اتاق گذاشت. با دیدن وضعیت آشفته ام هینی کشید و به سمتم دوید.

-چی کار داری می کنی دختر؟

با صدای بلند پرستار را صدا زد و دکمه کنار تخت را فشرد. دستم را روی شانه هایش گذاشتم و
نالیدم:

-بچه ام کجاست؟ بچه ام...-

پیشانی ام را بوسید و کمکم کرد روی تخت دراز بکشم. با عجز ضجه زدم:

-کتی بچه ام کجاست؟ کتی...-

لبخند آرامش بخشی زد.

-الان تو خودتو بکشی معلوم می شه بچه ات کجاست؟

در باز شد و پرستار قدم داخل اتاق گذاشت.

-چی کار می کنی دخترجون؟ چرا سرمتو کندی؟ دستت داره خون میاد!

این آرامشش اعصابم را بر هم می ریخت. داشتم دیوانه می شدم.

-د بگید بچه ام کجاست؟

اما کتی بدون توجه به من خارج شده بود و پرستار هم داشت دستم را پانسمان می کرد.

با نگرانی به دستان پرستار چنگ زدم. تمام التماسم را در چشمانم ریختم و نالیدم:

یک عمر پریشانی

-اتفاقی برای بچه ام افتاده که نمی‌گید؟

بغضم شکست و اشک هایم به آرامی روی گونه ام سر خوردند.

-حتما اتفاقی افتاده. اصلا هنوز وقتش نشده بود...

پرستار آرام خندید و حرفم را قطع کرد.

-نه عزیزم، دوستت رفت آقا پسر خوشگلت رو بیاره. چرا انقدر فکرهای بد می‌کنی؟

نفس آسوده ای کشیدم و دستم را روی پیشانی ام کشیدم. احساس می‌کردم بار بزرگی را از دوشم برداشته اند. اضطراب و نگرانی جای خودش را به ذوقی خاص داد؛ چیزی که تا به حال تجربه نکرده بودم. حسی دوست داشتنی زیر پوستم دویده و در رگ هایم جاری شده بود که باعث می‌شد لبخند ریز و بی جانی بزنم.

هنوز چیزی از خروج پرستار نگذشته بود که در سفید رنگ باز شد و کتی با لبخندی شیرین در حالی که نوزادی پتوییچ شده را در آغوش داشت به سمتم آمد. لبم را گزیدم. قلبم دیوانه وار خود را به سینه می‌کوبید.

-اینم پسترت. نگاه کن چه نازه!

بعد به آرامی نوزاد کوچک را به آغوشم سپرد. لب هایم می‌لرزیدند. حالا می‌توانستم صورت سفید و زیبایی نوزاد را با پلک های بسته و مژه های بورش ببینم. این بار اشک هایی که روی گونه ام سر می‌خوردند از شوق بودند. خم شدم و پیشانی پسر را نرم بوسیدم.

-سلام عشق مامان. خوش اومدی!

تمام وجودم از درد پر شد. حیف پسر که باید بی‌پدری می‌کشید. اشک های بی صدایم به هق هق تبدیل شدند. لبخند روی لب کتی ماسید.

-چته تو؟

دردهای من تمامی نداشتند. این قلب لعنتی داشت آتش می‌گرفت. بیچاره پسر!

یک عمر پریشانی
در باز شد و ابتدا سبد گلی بزرگ و بعد هیکل نحیف بابا پشتش نمایان شد. سبد گل را روی میز گذاشت. نمی توانستم ذوق توام با غم چشمانش را نادیده بگیرم.

-سلام بابا. بهتری؟

زیر لب زمزمه کردم:

-سلام، مرسی خوبم.

خم شد و به آرامی نوزاد نحیف را از آغوش کشید. هر لحظه احساس می کردم که پسر من تو در بغل بابا می شکند. دست کوچک و سفیدش را به آرامی بوسید و زمزمه کرد:

-نمردم و نوه ام رو دیدم. پسر خوشگل!

آرام تر ادامه داد:

-حاصل گناه منی تو.

و بابا گناهکار بود؛ شاید بهتر بود بگویم "قاتل". قاتل روزهای خوب و آرزوهای من.
کتی به آرامی نوزاد را از آغوش بابا گرفت و دوباره به من سپرد.

-بیا بهش شیر بده.

به آرامی در حالی که لب هایم را می گزیدم به طفل بیچاره ام شیر دادم. بابا مظلومانه به صورتم زل زده بود. تلفن کتی زنگ خورد. با یک "ببخشید" از اتاق خارج شد. بابا بالاخره سکوتی که بینمان حکم فرما بود را شکست و گفت:

-به پدر این بچه نمی خوای بگی؟

گوشه لبم به نشانه پوزخند کش آمد.

-که بچه ام بشه مثل اون دوتا پسرهایش و منم عین زن های بدبختش؟ ول کن تو رو خدا بابا! من تهرانم، اون کرمانه؛ از کجا می خواد بفهمه؟

یک عمر پریشانی
-هیچ چیزی پنهان نمی مونه.

-به جهنم!

دیگر چیزی نگفت و از اتاق خارج شد. به هیچ وجه نمی خواستم جهانگیر از موضوع بویی ببرد و این اتفاق هم نمی افتاد. این اتفاق نباید می افتاد.

پسرم نقی زد که من دوباره به نرمی پیشانی اش را بوسیدم و زمزمه کردم:

-هیس! چیزی نیست.

آنقدر جیغ زده بود که گوشم سوت می کشید. به غیظ نگاهش می کردم و او با آن چشم های قهوه ای روشنش چنان مظلومانه نگاهم می کرد که لحظه ای دلم برایش سوخت. انگشت اشاره ام جلویش گرفتم و با همان اخم توپیدم:

-اونجوری به من زل نزن. فکر نکن دلم برات می سوزه.

کتی نوچ نوچ کنان موهای نسکافه ای اش را پشت گوشش فرستاد و بغلش کرد. لپ تپل و سفیدش را چندبار محکم بوسید و بعد آثار رژ قرمز رنگش را با دست پاک کرد.

-این فسقله اصلا می فهمه تو چی زر زر می کنی؟

بعد در حالی که تکان تکانش می داد، قربان صدقه اش می رفت.

-آواز دهل از دور خوش است. این اندازه کف دست منم نیست، ولی پدرمو در آورده. فردا پس فردا بزرگ شد معلوم نیست قراره چه بلایی سرم بیاره؟

وقتی دیدم صدایی ازشان در نمی آید، سرم را خم کردم تا بتوانم داخل آشپزخانه را ببینم.

-چه غلطی دارید می کنید؟

کتی با دهان پر گفت:

-هیچی دارم با رادی جون بستنی می خورم.

یک عمر پریشانی
مثل فنر از جا پریدم و به سمت آشپزخانه دویدم.

-یک دقیقه هم نمی شه بچه رو سپرد به تو.

بعد رادوین را از روی میزناهارخوری برداشتم و دهانش را با دستمال پاک کردم. کتی یک قاشق دیگر از بستنی وانیلی اش توی دهانش گذاشت و با اعتراض گفت:
-چی کار داری فضول؟ بچه داشت بستنی اش را می خورد...
با اخم نگاهش کردم.

-کودن آخه این بچه الان باید بستنی بخوره؟ یه ذره اون مغزتو کار بنداز.

دستش را توی هوا تکان داد.

-برو بابا! رادی هم ارزونی خودت.

-اسم بچه منو مخفف نکن!

ادایم را در آورد.

-اسم بچه منو مخفف نکن! حالا انگار بچه اش چه تحفه ای هم هست؟! انگار مثلا اسم منو مخفف می کنن می گن کتی اتفاقی می افته یا عمری به تو گفتن دلی او باما شب نتونست بخوابه. من حتی به کیوان هم می گم کیوی.

با شنیدن جمله آخرش چند لحظه نگاهش کردم و بعد پقی زیر خنده زدم.

-تو به کیوان می گی کیوی؟!

سرش را چند بار تکان داد که کف دستم را جلوی صورتش گرفتم.

-خاک تو سرت! احمق!

به رادوین اشاره کرد.

-روی تربیت بچه تاثیر می ذاره.

روزها از پس هم می گذشتند. رادوین را بیشتر از آن چیزی که تصور می کردم دوست داشتم. مادر بودن حس خوبی بود. وقتی رشد کردنش را جلوی چشمانم می دیدم، چنان غرق شوق می شدم. حسی مرا در بر می گرفت که نمی توانم آن را توصیف کنم. جدیداً می توانست به کمک من بایستد و چند قدمی با آن پاهای کوچک و تپلش بردارد. هر روز که می گذشت بیشتر به این پی می بردم که پسرم داشت هر ساعت بیشتر از ساعت قبل شبیه رادین می شد. مخصوصاً آن چشم های قهوه ای روشن و مژه های حالت داری که قابشان گرفته بود. در چشم هایش رادین را می دیدم. گاه که به چشمانش می نگریستم، بغضم می گرفت. دلم می خواست فریاد بزنم. اما رادین دیگر تمام شده بود. راستی، الان چه می کرد؟

کتی اما در دنیای دیگری بود. به شدت درس می خواند و می خواست بعد از گرفتن مدرکش به کانادا برود. کتی دختر بالیاقت و مهربانی بود. امیدوارم به هر آرزویی دارد برسد.

میانه ام با بابا بهتر شده بود. بالاخره هر اشتباهی تاوانی داشت و من هم علاوه بر خودش تاوان پس داده بودم. هر روز با یک کیسه خرت و پرت می آمد و به ما سر می زد. گاه نهار و گاه شامی هم می ماند و گپی با هم می زدیم. خوب بودیم، ولی دیگر نمی توانستم آن بابای دوست داشتنی قبل ببینمش.

در میان همه این ها، جای خالی دانیار حسابی حس می شد. هیچ کس نمی توانست اندوه نشسته در قلبم را پاک کند. هیچ تسکینی نبود. دانیار دیگر هیچ وقت نمی آمد. دانیار تکرار نشدنی بود. کاش تنهائیم نمی گذاشت...

دومین سالگرد دانیار به یک سینی خرما میان مردم و چندتا صلوات و فاتحه ختم شد. دلم می خواست در کرمان بودم، به قبرستان می رفتم و قبر سیاه لعنتی اش را در آغوش می کشیدم و دردهایم را می باریدم. کاش می شد...

همان روز وقتی به خانه برگشتم، رادوین در حالی که بغض کرده بود با آن چشم های زیبایش نگاهم کرد و چندبار پشت سر هم گفت:

یک عمر پریشانی

-ماما...

مات مانده بودم. فکر می کردم اشتباه شنیده ام، اما وقتی صدای جیغ کتی و قربان صدقه اش را شنیدم، لبخندی روی لب هایم نشست. تمام وجودم پر شده بود از حس هایی که با هم در تضاد بودند.

کتی با یک حرکت رادوین را از روی زمین برداشت و چندبار لپش را بوسید. بعد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-شنیدی چی گفت؟ قربونش برم...

سرم را چند بار تکان دادم.

-آره...

صدایم می لرزید. لبخند روی لبش ماسید. رادوین را دوباره روی زمین نشانده و کنارم نشست. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

-چرا صدات می لرزه؟

به رادوینی نگاه کردم که با اسباب بازی اش مشغول بود. قطره اشکی که از گوشه چشمم جاری شده بود را با دست پس زدم.

-آینده رادوین چی می شه؟

-یعنی چی؟

-اگه بهم گفت بابام کجاست، چی بگم؟

-می گی مرده.

پوزخند زدم.

-هر دروغی یه روزی فاش می شه.

کمی مکث کرد. او هم به رادوین نگاه می کرد.

یک عمر پریشانی

-دروغ نیست.

مبهوت نگاهش کردم. به گوش هایم اعتماد نداشتم که درست شنیده ام یا نه، اما نگاه عجیب کتی باعث می شد شکم بر طرف شود. برای لحظه ای احساس کردم زبانم بند آمده.

-تو... تو چی گفتی؟

سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با ناخن های بلند دستش شد. لاک سرخ رنگ به پوست سفیدش می آمد.

-د چرا حرف نمی زنی؟

زبانش را چند دور روی لب هایش کشید و گفت:

-جهانگیر مرده.

بهت زده بودم. نمی دانستم چه بگویم؟ همان لحظه رادوین غری زد و همین پیش زمینه گریه بود. سریع خم شدم و در آغوش کشیدمش.

-تو از کجا می دونی؟

-کیوان گفت.

عصبی و هیستیریک خندیدم و سرم را تکان دادم.

-کیوان از کجا می دونه؟

هنوز نگاهم نمی کرد. دستپاچه بود.

-مثل اینکه رادین رو با لباس سیاه توی خیابون می بینه. با هم سلام و علیک می کنن و کیوان با طعنه می پرسه خدا بد نده، چرا سیاه تنته؟ اونم میگه باباش تقریباً یک ماهه تصادف کرده و مرده. خونه و شرکت و همه اموال رسیده بود رادین و آرمین. آرمین هم دیگه بزرگ شده نمی تونسته پیش خالش بمونه. با ارثش یه خونه و ماشین دست و پا می کنه و وکالت بقیه اش رو می ده به رادین. رادین هم همه اموال رو می فروشه و میده به خیریه.

یک عمر پریشانی

بی حرف به نقطه ای نامعلوم زل زده بودم و رادوین در آغوشم نق می زد. کتی بالاخره سرش را بالا آورد.

-دل آویز؟ ناراحت شدی؟

پوزخند زدم و به چشمان نگرانش نگاه دوختم.

-چرا باید ناراحت باشم؟

من و من کنان گفتم:

-هر چی که باشه، بالاخره جهانگیر پدر بچه ات بود...

با حرص از جا بلند شدم و آرام آرام رادوین را تکان دادم. در همان حین گفتم:

-اتفاقا یه ملت از دستش راحت شدن. همون بهتر که رفت به جهنم. فدای سر بچه ام. مرتیکه کثافت!

رادوین با صدای بلندتری جیغ زد و من با شدت بیشتری تکانش دادم. کتی از آغوشم بیرون کشیدش و سرش را بوسید.

-چرا صداتو جلوی بچه بالا می بری؟ باشه، کش نده لطفا.

از پنجره سراسری به خیابان شلوغ و پرتلاطم چشم دوخته بود. آخرین پک را هم به سیگارش زد و آن را در زیرسیگاری کریستالی خاموش کرد. چشمانش را جمع کرد که خطوطی گوشه چشمانش نقش بستند. خطوطی که غبار غم و سختی رویشان نشسته بود. گلویش می سوخت و می دانست همه این ها اثرات دود لعنتی سیگار است؛ تسکین همیشگی اش. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. باز هم تصویر یک جفت چشم کشیده با خط چشم کلفت در برابر چشمانش نقش بست. کاش این تصویر لعنتی گورشان را گم کنند و مثل صاحبشان بروند.

یک عمر پریشانی

تقه ای به در خورد و مرد کوتاه قد با اجازه ای گفت و وارد شد. رادین صندلی را چرخاند و چشمانش را باز کرد. مرد عرق پیشانی اش را با دستمال کاغذی مچاله شده در دستش پاک کرد و کیفش را روی میز گذاشت.

-جناب فراهانی، کارهایی که خواسته بودید انجام شده. فقط مونده امضای طرفین.

رادین با انگشتان دست راستش پیشانی اش را ماساژ داد و با صدای خش دارش گفت:

-بیار من امضاهای لازم رو بکنم، بقیه اش رو هم خودتون درست می کنید.

مرد بدون حرف بلند شد و کاغذها را روی میز گذاشت. رادین بدون اینکه بخواند زیر هر کدامشان امضایی نشانند و دوباره صندلی را چرخاند. صدای ظریفی در سرش اگو می شد.

-می تونم بذارم پدر برادرت باشی.

صورتش را با دستانش پوشاند و گفت:

-می تونی بری، مشیری.

مشیری زیر لب گفت:

-خداحافظ آقا.

و بعد بند و بساطش را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت. هنوز چیزی از رفتنش نگذشته بود که در با شدت باز شد و آرمین با قدم های محکم پا در اتاق گذاشت. رادین با اخم نگاهش کرد.

-صدبار بهت گفتم اون در بی صاحب رو بزن بعد بیا تو. توی اون گوش های کرت نرفت که نرفت!

آرمین چشمانش را در کاسه سر چرخاند و دستانش را به سینه زد.

-این خپله باز اینجا بود که...

رادین با تاسف سرش را تکان داد.

-یه جو ادب نداری آرمین. خپل چیه پسر؟

یک عمر پریشانی

آرمین کوله پشتی اش را روی مبل چرم پرت کرد و جلوی میز ایستاد. دستانش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد. در چشمانش چیزی پیدا نبود. این نگاه پوچ و خالی از هر احساسی را از مادرش به ارث برده بود. نگاه جذاب و پراحساس رادین کجا و نگاه آرمین کجا؟

-هر کوفتی که می خواهی اسمشو بذار. این مال و اموال به درک، ولی من نمی خوام یه قرون از این وامونده ها به اون دختره خیابونی و بچه اش برسه.

رادین دستش را روی میز کوبید و با خشم به آرمین نگاه کرد.

-حرف دهننتو بفهم!

آرمین از صدای بلند برادرش عقب پرید. زبان تند و تیزش نیش و کنایه طلب می کرد، اما لب هایش را روی هم فشرد. می دانست نباید نمک به زخم رادین بپاشد. رادین هنوز هم با شنیدن نام دل آویز دگرگون می شد. چنگی به کوله اش زد و "آرمین" گفتن رادین در صدای بلند بسته شدن در گم شد.

کلید آهنی را در دستانم جا به جا کردم و داخل قفل چرخاندم. در همان حین سعی داشتم رادوین را آرام کنم. بالاخره در با کلی دنگ و فنگ باز شد. بی حوصله رادوین را تکان دادم.

-اها! آرام بگیر دیگه بچه!

تا خواستم در را ببندم، دستان مردانه ای جلو آمدند و مانع شدند. به صورت چاق مرد نگاه کردم. چشمان ریز و مشکی رنگش خستگی را فریاد می زدند. از اهالی ساختمان نبود؛ چون تا به حال ندیده بودمش. عرق پیشانی اش را با دست زدود و گفت:

-خانم نواب؟

رادوین را در دستانم جا به جا و چشمانم را ریز کردم.

-خودم هستم، شما؟

کیفش را در دستانش جا به جا کرد.

یک عمر پریشانی
-وکیل آقای فراهانی هستم.

سایه ی فراهانی لعنتی از سر من آواره کم نمی شد که نمی شد.

-من خیلی وقته از جهانگیر جدا شدم.

میان حرفم پرید:

-اشتباه نفرمائید، وکیل آقارادین هستم.

با شنیدن نام رادین خون در تنم یخ زد. هنوز هم با شنیدن نامش قلبم هری پایین می ریخت. یا نام
او جادو داشت، یا من دیوانه بودم.

-خب؟

لبخندی دوستانه زد.

-طولانیه حرفام. اینجا نمی شه.

نگاهی به چهره اش کردم و سرم را پایین انداختم.

-می بخشید که نمی تونم دعوتتون کنم توی خونه. آخه می دونید، من یه زن تنهام و...

میان حرفم پرید:

-می دونم خانم. من توی کافه سر خیابون منتظرتون هستم.

سرم را تکان دادم.

-باشه، چشم. من خریدام رو بذارم توی خونه چند دقیقه دیگه خدمتتون می رسم.

-ممنونم خانم. فعلا.

سرم را تکان دادم و در را به آرامی بستم. رادوین سرش را به سینه ام چسباند.

-ماما...

یک عمر پریشانی
کیسه های خرید را برداشتم و به سمت پله رفتم.

-جان مامان؟ دوباره معلوم نیست چی شده؟!

بعد نفسم را با شدت به بیرون فوت کردم.

وارد کافه که شدم، مرد را از دور دیدم که پشت میزی نشسته بود و فنجان سفید رنگ هم رو به رویش بود. رادوین را در آغوشم جا به جا کردم و به سمتش رفتم. با دیدنم از جا برخاست و لبخند زد. من هم لبخندی مصنوعی روی لب نشاندم و گفتم:

-ببخشید منتظر موندید.

سرش را تکان داد.

-اختیار دارید. بفرمائید.

روی صندلی رو به رویی اش نشستم و رادوین را که برعکس همیشه خیلی آرام با عروسکش بازی می کرد روی پاهایم نشاندم.

-چیزی میل دارید؟

با این نگرانی مگر چیزی از گلویم پایین می رفت؟

نه، چیزی میل ندارم. الان کنجاوم حرفتون رو بشنوم.

جرعه ای از چای اش نوشید. دستانش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم گره کرد.

-نمی دونم می دونید یا نه، اما آقا جهانگیر یک ماهی می شه که فوت کردن.

طره موهای مزاحمی که روی صورتم ریخته بود را کنار زدم.

-بله، مطلعم.

در کیفش را باز کرد و در همان حین گفت:

یک عمر پریشانی

-مقداری از اموال ایشون به شما و پسرتون می رسه.

ابروهایم در هم گره خوردند. دندان هایم را روی هم می فشردم. کدام قانون نانوشته ای می گفت زن صیغه ای هم از ارث سهم دارد؟

چنان محکم از جا برخاستم که صدلی با صدای بدی عقب رفت و توجه چند نفر به سمتمان جلب شد. دستم را روی کاغذهای روی میز کوبیدم و از میان دندان های به هم قفل شده ام غریدم:

-من گدا نیستم که پول گدایی بگیرم. چشمم هیچ وقت به اون مال و منال و کوفت و زهرمار نبوده. من هیچی نمی خوام.

او هم از جا برخاست.

-اما این حق شماست.

رادوین عروسکش را روی میز پرت کرد و همین بهانه ای شد برای گریه کردنش. صدای گریه او هم در آن میان شد قوز بالا قوز. نگاه اکثریت به سمت ما بود.

-من هیچی نمی خوام. خواهش می کنم دست از سرم بردارید. بذارید زندگی ام رو بکنم.

بعد بدون توجه به عروسک روی میز با قدم های بلند از کافه خارج شدم.

نگاهی به چشمان خواب آلودش انداختم و قطره اشکی که از گوشه چشمم جاری شده بود را با دست پاک کردم. لب هایم را روی هم می فشردم تا صدای هق هقم خوابش را بر هم نزنم. آرام پاهایم را تکان می دادم. سکوت خانه آزارم می داد. دیگر به این سکوت و تاریکی عادت کرده بودم. نگاهی به پنجره اتاق کردم. ماه در آسمان می درخشید. او هم امروز تنها بود. خبری از ستاره هایش نبود. شاید هم بود و من نمی دیدم. انگشت شصتم را نوازش گونه روی دست کوچک رادوین کشیدم و زمزمه وار خواندم:

-لای لای، ای پسر کوچک من

دیده بر بند، که شب آمده است

یک عمر پریشانی
دیده بر بند، که این دیو سیاه
خون به کف، خنده به لب آمده است
سر به دامان من خسته گذار
گوش کن بانک قدم هایش را
کمر نارون پیر شکست
تا که بگذاشت بر آن پایش را
آه بگذار که بر پنجره ها
پرده ها را بکشم سر تا سر
با دو صد چشم پر از آتش و جنون
می کشد دم به دم از پنجره سر
رادوین به آرامی خفته بود. سرم را به دیوار سرد و سفید تکیه دادم و چشم روی هم گذاشتم.
-از شرار نفسش بود که سوخت
مرد چوپان به دل دشت خموش
وای، آرام که این زنگی مست
پشت در داده به آوای تو گوش
یادم آید که چو طفلی شیطان
مادر خسته خود را آزرده
دیو شب از دل تاریکی ها
بی خبر آمد و طفلک را برد

یک عمر پریشانی
شیشه پنجره ها می لرزد
تا که او نعره زنان می آید
بانک سر داده که کو آن کودک
گوش کن، پنجه به در می ساید
به آرامی روی دستانم بلندش کردم و به سمت تخت کوچکش رفتم. آرام روی تخت گذاشتمش و بر
پیشانی اش بوسه نشاندم. کنار تخت نشستم و سرم را به میله اش تکیه دادم.

-نه، برو، دور شو ای بدسیرت

دور شو از رخ تو بیزارم

کی توانی بر بائیش از من

تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خامشی خانه شکست

دیو شب بانگ بر آورد که آه

بس کن زن که نترسم از تو

دامنت رنگ گناه ست، گناه

دیوم اما تو ز من دیوتری

مادر و دامن ننگ آلوده

آه بردار سرش از دامن

طفلک پاک کجا آسوده

چرا تمامی نداشتند دردهای من؟ دلم یک چیزی می خواست. خواب عمیقی، مرگی، چیزی...

من محکوم بودم. محکوم به زندگی کردن و نفس کشیدن. محکوم به تحمل یک درد عظیم. کاش می شد برگردم به عقب و شادمانی های گذشته را دوباره تجربه کنم. از این همه سیاهی و غم و اندوه عجیب خسته بودم. کاش می شد آن جور که دوست داشت زندگی کرد. کاش...

دو ماهی از آمدن وکیل رادین به تهران می گذشت و دیگر بعد از آن روز خبری ازش نبود. مثل اینکه همه اش برای خالی نبودن عریضه بوده. وقتی از صاحب آن مال و اموال کوفتی خیری به من نرسیده بود، نمی خواستم از خودشان هم سهمی داشته باشم. گور بابای هر چه پول است که همین پول به گند کشید زندگی ام را.

رادین دیگر می توانست بدون کمک من خودش قدم بردارد. هفته پیش یک ساله شده بود. یک مهمانی کوچک و خودمانی با تنها افراد زندگی ام به مناسبت تولد رادین در خانه داشتیم.

تازگی ها در یک بوتیک به عنوان فروشنده مشغول به کار شده بودم. حقوقش آنقدری بود که کفاف زندگی خودم و رادین را بدهد. وقت رفتن رادین را پیش کتی می گذاشتم و غروب هم می آمدم دنبالش.

آن روز مشاجره ای با یکی از فروشنده ها داشتم و اعصابم حسابی خرد بود. رادین به آرامی در آغوشم خفته بود و من با قدم های بلند به سمت خانه می رفتم. سر خیابان بودم که یک مزدای آبی رنگ جلوی پایم ترمز کرد. شال مشکی رنگم را جلوتر کشیدم و تا خواستم از کنار ماشین بگذرم، در سمت راننده باز و قامت بلند مردی خوش پوش جلویم نمایان شد. تا چشمم به نگاه قهوه ای رنگش افتاد، قلبم هری پایین ریخت. جذاب تر از همیشه شده بود. ته ریش کمی هم داشت و موهایش را رو به بالا داده بود. پاهایم می لرزیدند. تعادل نداشتم. روزی که به شدت از آن هراس داشتم فرا رسیده بود. من دوباره رو به روی رادین بودم.

صدای بلند بسته شدن در مرا از آن خلسه بیرون آورد. قدمی رو به جلو گذاشت و من به طور غریزی عقب رفتم. لبخند کجی گوشه لبش نشست.

-سلام، دل آویز خانم.

با دندان پوست خشک شده گوشه لبم را کردم.

یک عمر پریشانی
-اینجا چی کار می کنی؟

دستش را بالا آورد و انگشت سبابه اش را رو به رویم گرفت.

-سلام، جواب واجب!

نگاه پریشانم را از چشمان گستاخش گرفتم. حسی که در چشمانش بود را نمی توانستم بفهمم. این رادین ناشناخته ورژن جدیدی از رادین بود، اما می دانستم هر کاری که بکند ذاتش عوض نمی شود. رادین جوانمردی نمونه بود و احسنت به افسانه که چنین نامی را برای پسرش برگزیده بود. هیچ نامی نمی توانست تا این حد برازنده اش باشد.

حالا که او خونسرد بود و بی تفاوت، من نباید دست و پای خودم را گم می کردم.

-سلام. بیخشید، شوکه شدم. انتظار دیدنت رو نداشتم.

دستانش را توی جیب های شلوار جینش گذاشت.

-خیلی وقت بود می خواستم پیام، نمی شد.

و بعد نگاهش را به رادوین دوخت. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-بیا بریم خونه. اینجا بده.

سرش را تکان داد و به ماشینش اشاره کرد.

-بشین.

بدون حرف در شاگرد را باز کردم و نشستیم. شالم داشت از سرم می افتاد. رادوین را در دستانم جا به جا کردم تا بتوانم شالم را مرتب کنم. حالا رادین می توانست صورت آرام رادوین را ببیند. در حالی که استارت می زد نگاهش را به رادوین دوخت.

-خوشگل شده.

من هم به رادوین نگاه کردم و با صدای آرامی گفتم:

-بسی ناجوانمردانه داره شبیه تو می شه.

یک عمر پریشانی
از سفیدی دستش می توانستم بفهمم دارد فرمان را فشار می دهد.

چرا ناجوانمردانه؟

سرم را به سمت شیشه چرخاندم و به خیابان خلوت چشم دوختم.

-شاید می خواد منو بکشه.

خندید و چیزی نگفت، اما خنده اش آنقدر مصنوعی بود که اگر نمی خندید بهتر بود.

سینی چای را جلوی من گذاشتم. زیر لب تشکری کرد و من هم مثل خودش خواهش می کنمی گفتم.
بوی عطرش داشت نفسم را به تنگ می آورد. تا خواستم بنشینم، صدای گریه رادوین بلند شد. به سمت اتاقش دویدم. بیدار شده بود و در تختش می جنبید. به آرامی بغلش کردم و به سینه ام فشارش دادم.

جان مامان؟ من اینجام، آرام باش.

کم کم آرام شد. به چشمانش نگاه کردم و جایی حوالی گوشش زمزمه کردم:

-مهمون داریم پسرم.

بعد جغجغه اش را برداشتم و به دستش دادم. از اتاق که بیرون رفتم، رادوین صورتش را با دستانش پوشانده بود. روی کاناپه رو به رویش نشستم. هنوز نگاه نمی کرد. انگار هراس داشت از نگاه کردن به من. زبانم را روی لب های خشکیده ام کشیدم.

-چایی ات سرد شد.

سرش را بالا آورد و نگاهش روی رادوینی نشست که سرش گرم کار خودش بود. لرزش دستانش را به وضوح می دیدم. دستانش را مشت کرد تا ضعفش را ببینم، اما مگر می شد از حالت چشمانش نفهمم حالش خوب نیست؟

-اسمشو چی گذاشتی؟

یک عمر پریشانی
کاش اسمش را یک چیز دیگر گذاشته بودم. سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتان دستم
شدم.

-گذاشتم... گذاشتم رادوین...

روی صورتم براق شد. چرا چشمانش انقدر جذاب بودند؟ نگاهش را پایین کشید و روی صورت
رادوین توقف کرد.

-می شه بغلش کنم؟

بدون حرف رادوین را به دستش دادم. چند لحظه به صورتش نگاه کرد و بعد پیشانی اش را بوسید.

-چقدر تو نازی پسر!

چقدر پدر بودن به رادین می آمد. چه می شد اگر الان به جای برادرش، فرزندش را در آغوش داشت؟
فرزندی که از من بود؛ من مادرش بودم و رادین پدرش.

طاقت نیاوردم. از جا برخاستم و به آشپزخانه پناه بردم. هواس رادین به من نبود. از پشت ستون
آشپزخانه نگاهشان می کردم. قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. لب هایم از شدت بغض می
لرزیدند. دست کوچک رادوین را بالا آورد و از زیر چشمش رد قطره اشک را گرفت و پایین آورد. رسید
به لب هایم. به نرمی به کف دست کوچک رادوین بوسه زد. دیگر کنترل دست خودم نبود. دستم را
جلوی دهانم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشود. آرام روی زمین سر خوردم. شانه هایم داشتند زیر
بار این درد می لرزیدند و می دانستم رادین هم پشت این دیوار دارد جان می دهد. لعنت به عشق!
نابودگری بود برای خودش...

زیر چشمی نگاهش می کردم. غرق بازی با رادوین بود. سرش را که بالا آورد، نتوانستم سرخی
چشمانش را نادیده بگیرم. حتما به خاطر اشک هایی بود که یک دفعه راه خودشان را پیدا کرده
بودند. دستی میان موهای خوش فرمش کشید و گفت:

-پاشو آماده شو بریم بیرون.

یک عمر پریشانی

چند لحظه نگاهش کردم. حالا که به نبودنت عادت کرده بودم چرا آمدی و گند زدی به تمام تلاش
هایی که کرده بودم؟ لعنت به تو رادین!

-چرا؟

آهی کشید و بعد پوزخند کجی روی لبش نقش بست.

-می خوام به مناسبت مرگ بابام مهمونت کنم.

یعنی این قدر از جهانگیر متنفر بود؟ گوشه ی سارافونم را میان مشتتم گرفتم.

-ترجیح میدم نیام.

زبانش را خیلی آرام روی لب هایش کشید.

-ازت سوال نپرسیدم. بهت دستور دادم.

از جا برخاستم.

-نمی خوام. خواهش می کنم اگه کارت همین بود که فکر منو به هم بریزی باید بهت بگم موفق
شدی. الان هم می تونی بری.

چشمانش را به طور جذابی ریز کرد.

-داری مودبانه بیرونم می کنی؟

عصبی خندیدم.

-مختاری اسمش رو هر چی دوست داری بذاری.

او عصبی تر از من خندید.

-من اسم چیزی رو که دوست دارم رو هر چیزی نمی دارم.

ابرویش را بالا داد.

-یا بهتره بگم اسم کسی که دوست دارم.

یک عمر پریشانی

از جا بلند شد. چند قدم جلو آمد و روی صورتش خم شد که سرم را عقب بردم.

-من با اسم دل آویز زندهم زن بابا.

کلافه به موهایم چنگ زدم و نالیدم:

-وای! رادین تو رو جان مادرت دست از سرم بردار. د لعنتی چرا نمی ذاری به حال خودم باشم؟

دیگر چشمانش آن حالت تمسخرآمیز را نداشتند. خودشان بودند؛ آرام و معصوم. این بار لحنش هم آرام بود.

-از کرمان نکوبیدم بیام اینجا و همین جوری برم. باهات حرف دارم دلی. خواهش می کنم برای یه بار هم که شده به حرفم گوش کن. باهام بیا، فقط قراره حرف بزنیم.

-رادوین...

میان حرفم پرید.

-بین راه می ذاریمش پیش کتی. باشه دلی؟

آن قدر مظلومانه این جمله را گفت که دلم نیامد پشت حرفش نه بگذارم. بی حرف به سمت اتاق رفتم تا آماده شوم. به امید اینکه این بار مرا نکشد. رادین همیشه مرا می کشت. چشمانش قاتل بودند؛ قاتل زنجیره ای من!

مانتوی نخ‌مشکی رنگی پوشیدم و به جای آن شال بیخود مشکی رنگ، یک روسری ساتن مشکی رنگ به حاشیه کرمی روی موهای شلخته ام انداختم. چهره بی روحم با آن موهای بی حالت دیگر آن زیبایی گذشته را نداشت. روسری ام را در آوردم و کلیپس یاسی رنگم را روی میز آرایش انداختم. به جایش یک شانه سرسری به موهایم کشیدم و تمامشان را دم اسبی بستم. حالا چشم هایم کشیده تر شده بودند. روسری را سرم کردم و تا خواستم از اتاق خارج شوم، به این فکر کردم که چه عیبی دارد برای یک روز هم شده یک کمی خودم را "دلی" کنم، نه این بیچاره فلک زده. رژ دست نخورده و صورتی رنگم را برداشتم و روی لب هایم کشیدم. همان رژ هم رنگ و روی تازه ای به صورتم داد. این بار با رضایت بیشتری از اتاق خارج شدم. از بیرون که آمده بودیم لباس های رادوین را عوض نکرده

یک عمر پریشانی

بودم. او را از رادین گرفتم و همان موقع بود که فهمیدم عطر رادین به تن پسر هم سرایت کرده و همین حکم مرگ مرا امضا می کرد. پسر بوی رادین می داد. بغض لعنتی دوباره راه گلویم را بست. لعنت به این عطر و صاحبش!

در ماشین که نشستم، بوی عطر بیش از پیش شروع به آزردن من کرد. مگر می شد یک عطر تا این حد ویرانگر باشد؟

هر دو سکوت کرده بودم و همین سکوت هم پر از حرف بود. حرف هایی که هیچ کدام نمی توانستیم بر زبان بیاوریم. تمام "دلم برات تنگ شده" ها و "دوستت دارم" ها پشت لب های بسته مان گیر کرده بودند و بی تابی می کردند. دستش را جلو برد و ضبط را روشن کرد. پستانک رادوین کار خودش را کرده بود و داشت خوابش می برد. سرم را به شیشه تکیه دادم و چشمانم را بستم.

-باید نفس بکشم توی هوای خودم

باید که سر بذارم رو شونه های خودم

باید که گریه کنم واسه عزای خودم

شبونه گل بیرم خودم برای خودم

نشد نشد که پیام بازم به دیدن تو

نشد نفس بکشم نفس کشیدنتو

روزای تار منه شبای روشن تو

چقد غریبه شدی منم منم من تو

صدای آه رادین را شنیدم که در صدای خواننده گم شد. انگار می خواست تمام حرف هایی که پشت لبش گیر کرده اند را با این آهنگ فریاد بزند.

-هنوز رویای تو دنبال منه

هنوز زخمای تو رو بال منه

یک عمر پریشانی
هنوز از خواب خوشت می پریم هر شب

بین تقدیر بد بی خبر و بین

طوفانیه چشمای تر و بین

تو دوری و تنهاترم هر شب

چشمانم را باز کردم. آرنجش را لب پنجره گذاشته بود و دستش را تکیه گاه سرش کرده بود. نسیم
خنکی از پنجره راه خود رو با داخل ماشین می کشاند و روی سر و صورتم دست نوازش می کشید.
نیم رخش هنوز مثل گذشته برایم جذاب و دوست داشتنی بود. چرا تقدیر ما فاصله بود و دوری؟

-انگار کسی فکر پریشونی من نیست

کسی تو شب بارونی من نیست

دیگه وقت پشیمونی من نیست

انگار تو قلبم غم دلخواه تو مونده

هنوز قلب من همراه تو مونده

هنوز پشت سرم آه تو مونده

انگار...

-کجا باید برم؟

آدرس را دادم و او با آرامش به راهش ادامه داد. آرامش نشسته در رفتارش بی تابم می کرد.

سکوتمان طولانی شده بود. بالاخره در حالی که حواسش به جاده بود گفت:

-جات توی تهران خوبه؟

دستم را به پره روسری ام کشیدم. صدایش باعث می شد تپش قلبم بالا برود و دلپیچه بگیرم.

-بد نیست.

یک عمر پریشانی
-خرج زندگی ات از کجا میاد؟

-کار می کنم.

گوشه لبش را به دندان کشید.

-برای یه زن تنها زندگی توی شهر غریب سخت نیست؟

-تنها نیستم.

در کسری از ثانیه ابروانش در هم گره خوردند و آرامش نشسته در چهره اش پر کشید و رفت. می دانستم دارد به چه چیزی فکر می کند.

-یعنی چی؟

نمی دانم چرا، اما خنده ام گرفت.

-بابام و وای هستن.

چنان روی ترمز زد که به جلو پرتاب شدم، اما به خاطر کمربند سرم به شیشه نخورد. رادوین را سفت به خودم فشار دادم و به سمتش برگشتم.

-دیوونه شدی؟

وقتی به سمت برگشت نگاه بهت زده اش را دیدم.

-بابات برگشته؟

باز خندیدم و این خنده ها همان خنده های بیخود عصبی بودند.

-آره، حالا که نابود شدم همه برگشتن.

چند لحظه نگاهم کرد و دوباره ماشین را به حرکت در آورد. دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد.

مدتی بعد، جلوی آپارتمان قدیمی ساخت و آجرنما که ایستاد و سرش را خم کرد تا ساختمان را درست ببیند.

یک عمر پریشانی

-اینجاست؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. چون می دانست نمی توانم خودم در را باز کنم، پیاده شد و در را برایم باز کرد. جنتلمن بازی هایش برایم ناآشنا نبود. آن موقع ها از این کارها می کرد. چه قدر روزهای شیرین گذشته را دور می دیدم.

کتی به تازگی خانه اش را عوض کرده بود و در طبقه اول یک آپارتمان چهار طبقه قدیمی اما خوش نقشه زندگی می کرد. روسری ام را جلو کشیدم و زنگ را فشردم. چیزی طول نکشید که صدایش را شنیدم.

-دلی؟ تویی؟ بیا بالا.

سرم را جلوتر بردم.

-نه، نه. اومدم ببینم اگه کاری نداری یکی دو ساعت رادوین رو بذارم پیشت. کاری برام پیش اومده.

-نمیای بالا؟

-نه، گفتم که؛ کار دارم.

-باشه الان میام پایین.

به دیوار تکیه دادم و سرم را پایین انداختم. از گوشه چشم به رادینی نگاه کردم که به ماشین تکیه داده بود و با فندک سیاه رنگی سیگاری که بین لب هایش گذاشته بود را روشن می کرد. به نقطه ای نامعلوم زل زده بود. کاش می توانستم فکرش را بخوانم. پک عمیقی به سیگارش زد و بعد دود را با آهی آشکارا بیرون فرستاد. دود در هوا رقصید و آرام آرام محو شد. کاش می شد غم ها را هم آتش بزنی و محو شدن دودش را نظاره گر باشی. یا مثلا می شد انگشت بکنی توی حلقه و تمام غصه هایت را یک جا بر سر و روی دردهایت بالا بیاوری. آن وقت تو بمانی و یک مغز و پوچ و خالی با دنیایی خالی تر از مغزت. احساس نداشته باشی و کلا نفهمی چی به چی ست؟ نه عاشق شوی و نه از کسی متنفر. شاید آن موقع بتوانی زندگی کنی.

در با صدای جیر جیری باز شد و کتی سرش را بیرون کشید.

-رادوی رو آوردی؟

یک عمر پریشانی

رادوین را به آرامی به او سپردم و گونه اش را بوسیدم.

-ممنون کتی. اذیتت کرد بهم زنگ بزن. زود میام دنبالش.

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما سلام بلند بالای رادین چنان در جا میخکوبش کرد و حرف در دهانش ماسید. نگاه بهت زده اش به رادین بود. باور نمی کرد درست دیده یا نه؟ اما مگر می شد سرافکندگی من و برق چشمان رادین خواب باشد؟

تته پته کنان زمزمه کرد:

-ت...تویی رادین؟

رادین لبخند ملیح و مردانه ای زد که قلبم را به تلاطم انداخت. این مرد چه در وجودش بود که ویرانم می کرد و آن وقت من می ماندم و خرابه های احساسم؟
-نمی دونم، شاید روحمه.

کتی دستی به موهای پریشانش کشید. نگاهش هنوز گیج و سردرگم بود.

-اینجا چی کار می کنی؟ چه طوری دلی رو پیدا کردی؟

رادین سیگارش را روی زمین انداخت و نوک کفشش را روی آن چرخاند. بعد دست در جیب شلوارش گذاشت و چند قدمی جلو آمد.

-فوت بابا جواب داد و تونستم از زبون مامان حرف بکشم.

تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

-یک سری صحبت ها هست که باید با دل آویز بکنم. نمی خواستم خودم پیام، ولی خب نشد.

گوشه لبش به نشانه پوزخندی آزاردهنده کش آمد. کنایه نشستنه در جمله اش قلبم را سوزاند.

-دلم نیومد داداشم رو نبینم.

کتی چند لحظه نگاهش کرد و بعد سرش را پایین انداخت و قدمی رو به عقب برداشت.

یک عمر پریشانی

-خوشحال شدم از دیدنت. من... من میرم خونه. بچه بیدار میشه.

بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانب ما بماند، خداحافظی زیر لب گفت و در را به آرامی بست. چند لحظه به خطوط کج و معوج نشسته روی در که حاصل دستان کودکان شیطان کوچه بود زل زدم و پوفی کشیدم.

-بریم؟

سرم را تکان دادم.

-بریم.

تمام طول مسیر را سکوت کرده بودیم. جلوی یک رستوران حوالی صادقیه نگه داشت. این بار هم او در را گشود و من خیلی خانومانه پا در سنگ فرش های خیابان گذاشتم. دیگر کفش هایم تق تق صدا نمی دادند. پاشنه های کفش هایم کوتاه شده بودند. لحظه ای به خود لرزیدم. اواخر شهریور ماه بود و گاهی شب ها هوا سرد می شد. شانه به شانه اش قدم داخل رستوران گذاشتم. رستوران بزرگ بود، اما نه اشرافی و عجق و جق. دکوراسیونی ساده اما شیکی داشت. برای من این چیزها مهم نبود، فقط می خواستم بدانم چه مسئله مهمی رادین را از کرمان به اینجا کشانده؟

پشت یک میز در گوشه ای ترین قسمت رستوران نشستیم. گارسون برای گرفتن سفارش ها آمد. رادین نگاهش را به من دوخت. گوی های قهوه ای چشمانش خمار بودند.

-چی می خوری؟

اصلا به خوردن فکر نمی کردم. تنها دغدغه ام رادین بود و اینکه چه می خواهد؟

-نمی دونم، هر چی خودت می خوری سفارش بده.

سفارش ها را به گارسون داد و گارسون به قدم های بلند از میز دور شد. به صدلی اش تکیه داد و چشمانش را بست. انگشتان دستم را در آن قفل کردم.

-کی اومدی؟

با دست چشمانش را مالید.

یک عمر پریشانی
-همین که رسیدم اومدم سراغ تو.

پس سرخی چشمان برای بی خوابی هم بود.

-خوابت میاد؟

نمی دانم آن نگرانی نشسته در صدایم از کجا آمد؟ لب هایش طرح لبخندی شیرین گرفتند و نگاهش دوباره پر از حس شد. دوباره شد همان رادین محبوب من.

-مهم نیست.

گره روسری ام را سفت کردم و در حالی که نگاهم به ساعت مچی چرم مشکی رنگش بود پرسیدم:

-نمی خوای حرف بزنی؟

دستش را روی صفحه ی ساعت کشید؛ ساعت لعنتی ای یادگاری از گذشته های دور و شیرینمان.

"-چشماتو باز کن.

-وای! تو معرکه ای!

-می دونم. دوستش داری؟

-عاشقشم.

-یه بار دیگه تکرار کن چی می گی؟

-عاشقشم، ولی نه بیشتر از تو."

صورتم را با دستانم پوشاندم. سرم تیر می کشید. از فشار خاطرات بود فکر کنم. این مرد داشت ذره ذره مرا می کشت، خونم را از رگ هایم بیرون می کشید و تنم را تکه تکه می کرد. یک لکه سفید و بزرگ روی سیاهی زندگی من وجود داشت. من از سفیدی متنفر بودم. من عادت کرده بودم به تیره بودن و این لکه سفید رنگ داشت نفسم را می برید. آن روز نمی دانستم که آن لکه سفید رنگ هم کم کم دارد چرکین می شود و به زودی از تمام سیاهی های من هم سیاه تر خواهد شد. لعنت به تضادها! نه، لعنت به تشابه!

یک عمر پریشانی

گارسون غذاهایمان را جلویمان گذاشت. قاشق و چنگالم را برداشتم و اولین قاشق از برنج و کباب برگ را در دهانم گذاشتم. سوالم هنوز از جانب رادین بی جواب مانده بود.

-نگفتی.

-چی رو؟

-خندیدم.

-چرا اصرار داری خودتو به خنگی بزنی؟

او هم خندید. خنده هایش دوست داشتنی بودند.

-وقت واسه حرف زیاده. غذا تو بخور، میگم.

کمی که در سکوت گذشت، بالاخره تصمیم گرفت حرف بزند. به بشقابش که نگاه کردم دیدم او هم چیز زیادی نخورده. جرعه ای از نوشیدنی اش را نوشید و یقه پیراهنش را شل کرد. می دانستم وقتی گرمش می شود این حرکت را انجام می دهد، اما هوای رستوران خنک و مطلوب بود. با چند سرفه صدایش را صاف کرد و گفت:

-همون طور که می دونی بابا مرده. مقداری از اموالش به تو و بچه ات می رسه...

میان حرفش پریدم و با حرص گفتم:

-آخه کجای قانون نوشته به منی که زن عقدی جهانگیر نبودم سهمی از اون مال و منال تعلق می گیره؟ من هیچ سهمی از اون اموال ندارم. نه من، نه پسر.

عصبی خندیدم.

-برو صدقه ات رو به یکی دیگه بده. گدا سر چهارراه زیاده.

ابروهایش به هم نزدیک شدند و اخم کرد.

-در برابر اون همه عذابی که تو کشیدی باید یه چیزی هم بگیری.

صدایم بالا رفته بود. دستم را روی میز کوبیدم.

یک عمر پریشانی
- نمی خوام رادین. بیشتر از این عذابم نده تو رو خدا.

نالیدم:

-چرا نمی ذاری به درد خودم بمیرم؟

صدایم از شدت بغض می لرزید. او هم دیگر اخم نداشت و نگاه پریشانش روی اجزای صورتم می چرخید.

-رادین من همه زندگی ام رو باختم...

میان حرفم پرید. صدای او هم می لرزید.

-منم زندگی ام رو باختم. زندگی من تو بودی دل آویز...

سرش را جلو آورد و آرام گفت:

-من تو رو باختم. می فهمی؟

سرم را تکان دادم.

-من علاوه بر تو، برادرم رو باختم. آرزو هامو باختم. آینده ام رو باختم.

دستم را به سینه ام کوبیدم.

-من حتی خودمو باختم رادین. چی مونده از من؟ این منم، یه مرده متحرک.

نگاهش را از من گرفت و به نقطه ای نامعلوم دوخت. قطره اشکی لجوجانه روی گونه اش سر خورد. پایین آمد و روی لب هایش جان باخت. او تمام مردانگی اش را بر سر من باخته بود.

"و این منم

زنی تنها

در آستانه فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده زمین

یک عمر پریشانی
و یاس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دست های سیمانی

#فروغ_فرخزاد "

یک جایی از زندگی همه چیز فراموش می شود. تو می مانی و یک دنیا چرا. اصلا چه شد که این شد؟ گیج و منگی. نگاهت گنگ است. خودت را هم نمی شناسی. نه تنها خودت، بلکه هیچ کدام از آدم های اطرافت را نمی شناسی. به آن نقطه از زندگی می گویند: "نقطه مرگ"!

آری، من هم درست روی نقطه ی مرگ زندگی ام ایستاده بودم.

پاهایم را روی زمین می کشیدم و تلوتلو می خوردم. می توانستم تصور رهگذرانی که از کنارم می گذشتند را بفهمم؛ یک زن مست یا شاید معتاد که حالش خراب است و نصفه شبی افتاده توی خیابان. افکارشان تا حدودی درست بود. تا حدودی که نه، واقعا درست بود. من مست و معتاد چشمان او تازه به خودم آمده بودم و درک کرده بودم دیگر واقعا باید این مخدر کوفتی نگاهش را ترک کنم. آه از صدایش که گند می زد به کمپ ترک اعتیاد احساسم!

وقتی دید نمی ایستم، دستم را کشید و متوقفم کرد. سرم را به سمتش چرخاندم. می دانستم چشمان سرخم ترسناک شده اند. جانی برای تلاش کردن بر سر رهایی دستم را نداشتم. شاید هم داشتم لذت می بردم از حصار انگشتان مردانه ی دور مچم. نمی دانم، واقعا نمی دانم.

-چرا سرتو انداختی پایین و داری بی هوا میری؟

خواستم چیزی بگویم، اما به سرفه افتادم. آن قدر سرفه کردم که گلویم سوخت و سینه ام خس خس کرد.

-ولم کن رادین. تو رو به چی قسم بدم که دست از سرم برداری؟

چشمانش را ریز کرده بود.

-د آخه از چی دست بکشم؟

یک عمر پریشانی

دستانش دور مچم شل شده بودند. از فرصت استفاده کردم و دستم را پس کشیدم و گره روسری ام را سفت کردم.

-این بازی مسخره رو تمومش کن. دیگه خیلی از شروعش گذشته. تکراری و چرت شده. تمومش کن رادین. خواهش می کنم.

گوشه لبش به نشانه پوزخند بالا آمد.

-تو اسم عشق و احساس منو می ذاری بازی؟

چشمانم را برای چند لحظه بستم و بعد با حرص گفتم:

-رادین، بفهم که همه چیز تموم شده. الان دیگه کار از کار گذشته. دیگه من اون دل آویز قبل نیستم. الان یه بچه دارم.

صدایم تحلیل رفت.

-بچه من برادر توئه. تمومش کن رادین. این عشق ممنوعه ست.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و سرش را پایین انداخت.

-مگه... مگه من چی خواستم ازت؟ من که می دونم مال من نمی شی، گفتم مال من شو؟

حرفی برای گفتن نگفتم. کیفم را میان پنجه هایم فشار دادم و باز راه خیابان لعنتی را در پیش گرفتم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدایم زد.

-لااقل بیا بشین برسونمت.

چشمانم را با دست مالیدم.

-نه، ممنون.

و باز خندید و این بار خنده اش تلخ تر از زهر بود.

-تعارف رو بذار کنار. بشین دیگه دختر.

دیگر نتوانستم مخالفت کنم. بدون حرف در را باز کردم و نشستم. به یاد گذشته در را محکم کوبیدم تا شاید او هم مثل گذشته تکه ای بپراند. اما او هیچ نگفت. نمی دانستم کی می خواهد باورم شود دیگر تمام شده. گذشته ها گذشته. کاش می توانستم توی مخم فرو کنم که از آن دل آویز و رادین یک زن افسرده مانده و مردی خسته.

سر دردناکم را به شیشه سرد ماشین تکیه دادم. تمام خستگی هایم اشک شدند و از چشمانم پایین سر خوردند. نمی دانستم کجای زندگی ام ایستاده ام؟ اصلا کی هستم؟ رادین تمام ذهنیت های من نسبت به خودم را با خودکار حرف هایش خط خطی کرده بود. دلم می خواست فریاد بزنم. تمام حرف های ناگفته ام روی هم تلنبار شده بودند و داشتند دیوانه ام می کردند.

-دلم می خواست یه زندگی جدید رو توی تهران شروع کنم رادین. می خواستم با رادوین یه دنیای جدید بسازم. به خودم فهمونده بودم که این تقدیر و سرنوشت منه. رویا می ساختم و به دنبال برآورده کردن آرزوهایم بودم. تو؟! چرا دروغ بگم؟ مگه می شه از یادم بری؟ اما عادت کردم به رویاهام. به زندگی ام عادت کرده بودم رادین. دیگه یاد گرفته بودم چی به چیه.

در سکوت به حرف هایم گوش می داد. همین سکوتش به معنای توجه به حرف هایم بود و به من اجازه می داد ادامه بدهم. هیچ کس برای گوش دادن به حرف های من گوش شنوا نداشت. هیچ کس نگذاشته بود صحبت کنم.

-نمی دونم چه حکمتیه؟ اما انگار من تا همیشه باید غمگین و افسرده باشم. انگار برای من خوشحال بودن گناهه. نمی دونم کجای زندگی ام اشتباه کردم که الان اینه وضعم.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-شاید گناه هم این بود که تو رو می خواستم. نمی گم عاشقت بودم، ولی می خواستم. تو فوق العاده بودی. هر دختری آرزو داشت تو رو داشته باشه.

صدایم می لرزید. بینی ام را بالا کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم.

-خسته شدم رادین. بریدم به خدا.

یک عمر پریشانی

راهنما زد و در حاشیه جاده توقف کرد. هر دو دستش را میان موهای خوش فرمش کشید و روی گونه هایش نگه داشت. ماشین غرق سکوتی با چاشنی هق هق من و نفس های نامنظم او بود. کمی که گذاشت به آرامی گفت:

-نمی دونم چرا زندگی انقدر بی هدفه؟ پوچ و توخالی. یه روزی هدفم تو بودی. وقتی ترکم کردی آتیش گرفتم. حالم خیلی بد شد. حتی یه بار خواستم خودکشی کنم. اما خودکشی می کردم که چی می شد؟ تو رو که به عنوان زن بابام توی خونه دیدم دیوونه شدم. باید جای من باشی تا بفهمی چه حالی شدم. خیلی سخت بود، اما باید سرد می بودم و وانمود می کردم فراموشت کردم. اما من توی تظاهر کردن اصلا موفق نیستم. کم کم امیدوار شدم که بتونم از کارت پشیمونت کنم.

خندید؛ آرام و پراحساس.

-من هنوز باور نکرده بودم از دستت دادم. اما... اما...

صدای لرزانش خبر از بغضش می داد. با دست قطره اشک جاری شده از چشمانش را پاک کرد و باز خندید.

-اون روزی که گفتمی نمی تونی بذاری پدر برادرم باشم تازه به خودم اومدم. من حتی بعد از اینکه فهمیدم بارداری باور نکرده بودم که تموم شده. اما از اون روز انگار یهو چشمام باز شدن.

به سمتم برگشت و لعنت به چشم هایش!

-من دیگه فهمیدم که تو مال من نیستی.

چه قدر خوشحال شدم از جمله اش! میان گریه خندیدم و اشک هایم را پاک کردم. من برای رادین تمام شده بودم و این معجزه بود. چه چیزی بهتر از این؟

-خوشحالم از این بابت.

دستانش را دور فرمان گره کرد و به نقطه ای نامعلوم چشم دوختم.

-می دونی؟ هیچ وقت دلم نخواست گناه کنم. چون گناه تاوان سنگینی دارم.

یک عمر پریشانی

نفس های داغش پوستم را می سوزاند. حالم دگرگون شده بود. به این باور رسیده بودم که این مرد رادین نیست. یا اگر هم هست دیوانه شده. دستم را روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم به عقب هولش دهم، اما زور من کجا و زور رادین کجا؟ چشمانش دیگر حتی آن حس ناشناخته را نداشتند. سرد بودند و ترسناک.

-برو عقب رادین.

عصبی و هیستیریک خندید.

-خودم می دونم کی برم عقب.

برای آزادی تقلا می کردم، اما او محکم تر چانه ام را فشار می داد. با مشت به بازویش کوبیدم.

-ولم کن لعنتی...

مشت هایم رویش اثر نمی گذاشتند. اشک هایم روی گونه ام روان شدند. تمام تنم می لرزید. روسری ام سر خورد و روی گردنم افتاد. به آستین پیراهنش چنگ زدم، اما او نمی شنید، نمی فهمید، نمی دید.

-رادین...

نگذاشت جمله ام را کامل کنم که مهر سکوت به لب هایم زد. دستانم شل شدند و از روی بازوهایم پایین آمدند. چشمانم را که باز کردم صورتش خیس از اشک بود. با خشونت خودم را عقب کشیدم که به عقب پرت شد و به در ماشین برخورد کرد. هر دو نفس نفس می زدیم. با صدای بلند گریه می کردم. پشت دستم را روی لب هایم کشیدم.. گوشه لبش را گاز گرفت. حالا شده بود همان رادین واقعی با نگاهی معصومانه. از شدت گریه سکسه ام گرفته بود.

-دلی من...

می خواست عذر بدتر از گناه بیاورد، اما با سیلی محکم من نگاهش رنگ بهت گرفت و قطره اشک دیگری از گوشه چشمش چکید، آرام روی گونه اش سر خورد، از چانه اش پایین آمد و روی گردنش جان باخت. دستی که روی صورتش فرود آمده بود به شدت می لرزید. دستانم روی یقه اش مشت شدند و تمام دردم را سرش فریاد کشیدم.

تو چه غلطی کردی؟ تو چی کار کردی لعنتی؟-

لب هایش را روی هم فشار می داد. گویا زبانش بند آمده بود. جیغ کشیدم، اما او هیچ نمی گفت و فقط نگاهم می کرد. انگار سیلی ام توان هر گونه صحبتی را ازش گرفته بود. روسری ام را روی سرم کشیدم و به سرعت از ماشین خارج شدم. حتی در را هم نبستم. با تمام سرعتم در حالی که تلوتلو می خوردم در حاشیه جاده می دویدم و با صدای بلند زار می زدم. لعنت به آن بوسه! لعنت!

نمی دانم چه قدر گذشته بود، فقط می دانستم دیگر نایی برای دویدن ندارم. دستم را به تیربرق گرفتم و همان جا روی جدول زمین خوردم. سر دردناکم را به تیربرق تکیه دادم و کیفم را در آغوشم فشردم. باد می وزید و موهای پریشانم را به رقص وا می داشت. انگشت اشاره ام را آرام روی لبانم کشیدم. لبانم خواستنش را فریاد می زدند، بی تابی می کردند، اما هزاران مانع و کوفت و زهرمار بود. رادین ممنوعه بود. روی نام او با ماژیک قرمز رنگ خط کشیده شده بود.

نمی دانم ساعت چند شب بود، اما خلوت و سکوت خیابان خبر از دیروقت بودن می داد. در هیاهوی وسایل داخل کیفم موبایلم را بیرون کشیدم. انگشتان لرزانم روی صفحه حرکت کرد و روی نام کتی ایستاد. موبایل را کنار گوشم گذاشتم. داشتم از جواب دادنش ناامید می شدم که صدایش در گوشم پیچید.

-کجایی تو دختر؟ می دونی ساعت چنده؟

تک سرفه ای کردم تا صدایم صاف شود که چندان هم موفق نبودم.

-کتی بیا دنبالم.

صدایش رنگ نگرانی گرفت.

چی شده؟ چرا صدات گرفته؟ مگه رادین نمی رسوندت؟

با کلافگی گفتم:

-می شه این قدر سوال نپرسی کتی؟

یک عمر پریشانی

پوفی کشید.

-کجایی بیام دنبالت؟

سرم را خم کردم تا بتوانم نام خیابان را بخوانم.

-خیابون (...)

-باشه، صبر کن الان میام دنبالت.

تا خواست قطع کند صدایش زدم.

-کتی؟

-جانم؟

انگشتانم را روی شلوار مشکی رنگم کشیدم.

-رادوین...

میان حرفم پرید:

-حالش خوبه. بی تابی می کرد. تازه خوابوندمش.

آهی کشیدم و دستم را روی سرم گذاشتم.

-باشه، خداحافظ.

-فعلا.

تا آمدن کتی سرم را روی زانوانم گذاشتم. مغزم در حال انفجار بود. رد پای بوسه اش قلبم را به تکاپو می انداخت. بعد از یک ربع، تیبای کتی جلوی پایم ترمز کرد. دستم را به تیربرق گرفتم و از روی جدول بلند شدم. در را با دستان بی حسم باز و خودم را روی صندلی پرت کردم. کتی با دیدنم هینی کشید و سرش را خم کرد.

یک عمر پریشانی
-خاک به سرم. چرا این شکلی شدی؟

اختیار صدایم را نداشتم که ولومش آنقدر بالا رفت.

-می شه سوال نپرسی و بری؟

به خاطر صدای بلندم، رادوین که روی صندلی عقب بود بیدار شد و زیر گریه زد. کتی چند لحظه نگاه کرد، بعد استارت زد و ماشین را به حرکت در آورد. دوباره بغضم گرفت و لب هایم شروع به لرزیدن کردند. برگشتم و رادوین را از روی صندلی برگشتم.

-مامانی؟ ترسوندمت؟ ببخشید عزیزم، ببخشید مامان.

بعد با دست صورت خیسم را پاک کردم. کتی با جدیت می راند. صورتش دلخوری را فریاد می زد. اخم هایش در هم بودند. آهی کشیدم و انگشت اشاره ام را روی پیشانی رادوین که دوباره در آغوشم آرام گرفته بود کشیدم.

-ببخشید کتی.

اخم هایش هنوز در هم بودند.

-نیازی نیست، ناراحت نشدم.

خوشحال بودم که دیگر توضیح نمی خواهد. چون اگر هم می خواست زبانم نمی چرخید تا درباره آن موضوع چیزی بگویم. گیج بودم. چشمانم را بستم. لحظات داخل ماشین مثل فیلم پشت پلک های بسته ام گذشتند. چشمانم را با وحشت باز کردم. انتظار چنین کاری را از رادوین آن هم در آن موقعیت و بعد از سال ها جدایی نداشتم. بغض سنگین نشسته در گلویم داشت خفه ام می کرد. پشت انگستانم را روی لب هایم کشیدم. رادوین هم بالاخره دست به قتل احساس من زد.

بی صدا اشک می ریختم و صدای هق هق خفه ام در ماشین می پیچید. کتی نگران بود، اما چیزی نمی گفت. بالاخره طاقت نیاورد و سکوت را شکست.

-مثل اینکه حالت خوب نیست. امشب رو خونه من باش.

یک عمر پریشانی

تنها به تکان دادن سر اکتفا کردم. بینی ام را بالا کشیدم و اشک هایم را با دستم پاک کردم. چرا اشک های سیل آسای من تمامی نداشتند؟ این همه سال اشک ریختم و شکستم، پس چرا تمام نمی شد این عذاب؟

نهمیدم چگونه، اما رسیدیم و کتی ماشین را در پارکینگ پارک کرد. به ساعت ماشین که نگاه کردم فهمیدم یک ربعی از دوازده شب گذشته. رادوین را بیشتر به خودم فشار دادم و از ماشین خارج شدم. چون آپارتمان قدیمی بود آسانسور نداشت و باید از پله بالا می رفتیم. سومین پله را بالا نرفته بودم که صدای زنگ موبایلم سکوت راه پله را شکست. کتی به سمت آمد و زمزمه کنان گفت:
-رادوین رو بده به من.

بدون حرف رادوین را به او سپردم و موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم. شماره ناشناس بود و دلم را به پیچ و تاب می انداخت. اگر کمی دیگر صبر می کردم تماس قطع می شد. پس تعلل در جایز ندانستم و دکمه سبز رنگ را فشردم. موبایل را کنار گوشم گرفتم و با کمی مکث گفتم:
-بله؟

صدای نفس های تند مردی از پشت خط می آمد. نگرانی ام شدت گرفت. که بود این ناشناس؟
-خانم، شما نسبتی با آقای رادین فراهانی دارید؟

دیگر واقعا فهمیدم که اتفاقی افتاده. دلم گواه خوب نمی داد.

-خانم؟ صدای منو می شنوید؟

کتی سرش را به نشانه چیه تکان داد. دستم را میان موهایم کشیدم.

-ات... اتفاقی براش افتاده؟

تند تند کلمات را کنار هم چید. انگار عجله داشت.

-خانم سریع خودتون رو برسونید به بیمارستان (...).

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من بماند، تماس را قطع کرد. چه بلایی به سرش آمده بود؟
کتی نگران جلو آمد و پرسید:

یک عمر پریشانی
-کی بود؟ چی می گفت؟

احساس می کردم معده ام به هم می پیچید. اضطراب و ترس به جای جای وجودم چنگ انداخته بود. هر موقع نام "بیمارستان" به گوشم می خورد، چنین آشفته و پریشان می شدم. شاید به خاطر این بود که یاد و خاطره دانیار به سراغم می آمد. آخرین دیدارم با برادر و مادرم در همین بیمارستان نام کوفتی بود. این بار پای رادین در میان بود و تن من به لرزه می افتاد. نکند رادین هم در همین بیمارستان بگذارد و برای همیشه برود؟ نه، دیگر طاقت نداشتم.

دستانم را روی شانه های کتی گذاشتم و با درماندگی گفتم:

-رادین... کتی سوئیچ ماشینت رو بده تو رو خدا.

کتی بدون حتی لحظه ای مکث سوئیچ را به دستم داد و گفت:

چی شده؟ بذار منم بیام.

در حالی که به سمت ماشین می دویدم، به رادوینی اشاره کردم که در آغوش کتی آرام خفته بود.
-نه، با بچه نمی شه.

بعد خودم را توی ماشین انداختم و با دستانی که از شدت اضطراب می لرزیدند استارت زدم. با نهایت سرعت دنده عقب گرفتم و لحظه آخر صدای جمله "منو بی خبر نذار" کتی در صدای جیغ لاستیک ها گم شد.

با تمام سرعت می راندم و بزرگترین شانسم خلوتی خیابان بود. یک ربع بعد جلوی بیمارستان بودم. با عجله از ماشین پیاده شدم. اصلا یادم نیست دزدگیر را زدم یا نه. تنها دویدم و زیر لب خدا را صدا زدم که مبادا بلایی بر سر رادین آمده باشد. نفس نفس می زدم. دستم را روی میز پذیرش گذاشتم، کمی به جلو مایل شدم و بریده بریده گفتم:

-خانم، به من... به من زنگ زدن... گفتن... گفتن یکی رو به اسم را... رادین فراهانی آوردن اینجا...

زن اجازه صحبت دیگری را به من نداد و گفت:

یک عمر پریشانی
-بله، همونی که تصادف کردن...

احساس کردم تمام دنیا دور سرم می چرخد. تصادف؟! برای چه؟ به میز پذیرش تکیه دادم تا نیفتم.
تعادل نداشتم. معده ام بیش از پیچ به هم می پیچید.

-طبقه دوم، آی سی یو (ICU).

احساس کردم سطلی آب یخ روی سرم خالی شده. اندامم به لرزه افتاده بود.

-خانم؟ حالتون خوبه؟

چند لحظه به چشمان ریزش نگاه کردم و بعد تلوتلوخوران خودم را به راه پله رساندم. سرم گیج می رفت، اما سعی می کردم نهایت سرعت را داشته باشم. صدایش در سرم اکو می شد و تصویر چهره خدانش قصد کشتنم را داشت. جلوی در آی سی یو که رسیدم، دکتری کوتاه قد با شکمی برجسته و سری طاس از در بیرون آمد. پرستاری خوش چهره هم همراهش بود که داشت چیزی را به او توضیح می داد. با دیدن من ببخشیدی به پرستار گفت و او هم ساکت شد. انگشتان لرزانم را در هم گره کرده بودم.

-بفرمائید خانم؟

تته پته می کردم، درست مثل کسی که لکنت زبان دارد.

-یه... یکی رو آوردن... آوردن اینجا تازه... تصادف...

خودش ادامه حرفم را گرفت.

-همون جوونی که تصادف کرده؟ بله، شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

مات ماندم. چه می گفتم؟ من چه نسبتی با رادین داشتم. درمانده نالیدم:

-همسر پدرش هستم. چه بلایی سرش اومده؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد در حالی که نگاه دقیقش روی تک تک اجزای صورتم می چرخید، گفت:

یک عمر پریشانی
خدا رو شکر خطر کما رفع شده. هنوز چیزی معلوم نیست. ضربه بدی به سر بیمار خورده. باید صبر
کنیم بهوش بیاد و بعد سلامت کاملش رو تایید کنیم.

صدایم از شدت بغض می لرزید.

-کی بهوش میاد؟

-دقیق نمی دونم؛ اگر خوشبین باشم فردا.

تا خواست از کنارم بگذرد پرسیدم:

-اگر خوشبین نباشید چی؟

لبخند آرامش بخشی زد.

-خانم، بالاخره بهوش میاد. اگه فردا نیاد، پس فردا. بیهوشی هم به خاطر ضربه ای که به سرش
خورده. ولی ضربه نقطه حساس بوده. باید منتظر باشیم تا هوشیاری اش رو به دست بیاره تا از
سلامتش مطمئن بشیم.

-یعنی امکانش هست خطری باشه؟

چند لحظه نگاهم کرد. دیگر خبری از آن لبخند نبود.

-نمی تونم دروغ بگم، بله.

لب هایم از شدت بغض می لرزیدند. امکان اینکه بلایی سرش آمده باشد دیوانه ام می کرد. اضطراب
در وجودم رخنه کرده بود. آن قدر سوال پرسیده بودم که دیگر رویی برای پرسیدن سوال دیگر نداشتم.

-می تونم ببینمش؟

سری تکان داد.

-فقط از پشت شیشه.

و من با عجله در را باز کردم تا با چشم خود ببینم چه بلایی بر سرش آمده؟ پاهایم توان نداشتند و
زانوایم می لرزیدند. وای بر من!

یک عمر پریشانی

شکستم! خرد شدم وقتی در آن وضع دیدمش. آن صورت رنگ پریده... سر باندپیچی شده... آن لباس های گشاد و آبی رنگ بیمارستان... آنها هیچ کدام مال رادین نبودند. من عادت کرده بودم به آن رادین محکم که در هر صورت استوار ایستاده بود.

دستم را جلوی دهانم گرفته بودم تا صدای هق هقم بلند نشود. او تصادف کرده بود، آن هم درست بعد از آن بوسه لعنتی و داد و فریاد من. یعنی تا این حد حالش خراب بوده؟ لعنت به من که همیشه باعث نابودی ات می شوم رادین!

طاقت ماندن و دیدن جسم بی جانش روی تخت را نداشتم. خودم را به حیاط رساندم و روی نیمکت نشستم. صورتم را با دستانم پوشاندم. سوز هوا رویم تاثیر نمی گذاشت. با صدای زنگ موبایلم، اشک هایم را پاک و صدایم را صاف کردم. می دانستم کیست.

-بله؟

صدایش نگران و مضطرب بود.

-الو؟ دل آویز؟ چی شده؟

دوباره چشمه اشکم جوشید و صدایم لرزید.

-تصادف کرده.

چند لحظه مکث کرد و بعد به آرامی گفت:

-حالش چگونه الان؟

انگشتانم را روی پیشانی ام کشیدم.

-بیهوشه فعلا. دکتر گفت باید بهوش بیاد تا از سلامتت مطمئن بشه...

هق هقم مانع از ادامه حرفم شد. بینی ام را بالا کشیدم و ادامه دادم:

-معلوم نیست چه بلایی سرش اومده!

آهی کشیدم.

یک عمر پریشانی
-عیبی نداره دلی. ایشالله که چیزی نیست.

با انگشت سبابه ام روی شلوارم خطوط نامفهوم می کشیدم.

-امیدوارم. رادوین خوبه؟

-آره، خوابه. نگرانش نباش. میای خونه؟

سری تکان دادم.

نه، نمیام. نمی تونم رادین رو تنها بذارم. مواظب پسرم باش.

-باشه، منو بی خبر نذار.

-خداحافظ.

تماس را قطع کردم و در خودم جمع شدم. نمی دانستم باید به افسانه بگویم یا نه؟ در آخر قید افسانه را زدم و تصمیم گرفتم با آرمین تماس بگیرم. شماره اش گوشه مخاطبین موبایلم خاک می خورد. آخرین دیدارمان را به یاد آوردم. آرمین از من متنفر بود، اما حالا بحث تنفر را باید کنار می گذاشتیم. قضیه رادین بود و چه چیزی از رادین مهم تر؟ دل را به دریا زدم و شماره اش را گرفتم. با هر بوق، قلب من هم فشرده می شد. داشتم از جواب دادنش ناامید می شدم که صدای خواب آلودش در گوشم پیچید.

-بله؟

آب دهانم را قورت دادم. یکی نبود که بپرسد حالا که زنگ زده ای، دیگر تردیدت برای چیست؟

-سلام آرمین.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-علیک، شما؟

پوفی کشیدم.

-دل آویزم، آرمین.

یک عمر پریشانی
بلافاصله صدای خنده اش در گوشم پیچید.

-به! سلام زن بابا.

پلک هایم را با درد روی هم گذاشتم.

-آرمین باید یه موضوعی رو بهت بگم.

چیزی نگفت، دیگر حتی نمی خندید.

-رادین تصادف کرده...

صدای بلندش باعث شد موبایل را از گوشم فاصله بدهم.

-چی گفتی؟!

ساعت ده صبح بود که آرمین با وضعی آشفته سر رسید. از آخرین باری که دیده بودمش خیلی تغییر کرده بود. چهره اش از آن پسر بچه بهتر و کمی مردانه تر شده بود. قامت بلند و طرز راه رفتنش من را یاد رادین می انداخت. اخم های غلیظ و چشم های کشیده و یخ زده سبز رنگش به صورتش جدیت خاصی می داد و سنش را بیشتر از یک پسر هجده-نوزده ساله نشان می داد. وقتی رسید می توانستم لرزش محسوس دستانش و اضطراب نشسته در رفتارش را ببینم.

-رادین کجاست؟

چند لحظه نگاهش کردم و بعد با صدای آرامی گفتم:

-آی سی یو.

در کمال ناباوری چون کودکی بی پناه، بغضش ترکید و اشک هایش سرازیر شدند. صدایش می لرزید و نمی توانست کلمات را کنار هم بچیند.

-اگه اتفاقی براش بیفته من می میرم.

من هم بغض گرفته بودم.

یک عمر پریشانی
-گریه نکن. انشاءالله بهوش میاد و تایید می شه که حالش خوبه.

به دیوار تکیه داد و همان جا سر خورد و نشست. پنجه هایش را میان موهای خرمایی و پریشتش کشید و همان جا ننگه داشت. ناراحتی اش را درک می کردم. رادین تنها کسی بود که از او حمایت می کرد. رادین حمایتگر همه بود و نبودش زندگی چندین نفر را فلج می کرد.

کنارش نشستم و گفتم:

-نمی خوای ببینی اش؟

دستانش را پایین کشید و روی دهانش ننگه داشت، سرش را تکان داد و گفت:

-نه، طاقت ندارم.

نگاهم را از چهره پریشانش گرفتم و به نقطه ای نامعلوم چشم دوختم. شاید در سفیدی دیوار به دنبال ردی از نگاه پراحساس رادین می گشتم، اما نبود که نبود. تنها سفیدی بود و...

گفته بودم از سفیدی متنفرم؟ گفته بودم.

ظهر شد، رادین بهوش نیامد. آرمین تمام مدت را تا غروب با بی تابی و اضطراب سالن را بالا و پایین کرد، اشک ریخت، مسکوت ماند، خودخوری کرد و کارش همین بود. من هم دست کمی نداشتم. جلوی آی سی یو نشسته بودم به امید اینکه رادین چشمانش را باز کند و حالش خوب باشد. هر دقیقه به اندازه یک سال برایم می گذشت.

ساعت حدود چهار و نیم بعد از ظهر بود که دکتر شتابان و با قدم های بلند به همراه دو پرستار به سمت آی سی یو رفت. آرمین زودتر از من به خودش آمد و از در داخل رفت. من هم پشت سرش رفتم. آرمین میان گریه می خندید. همین که چشمم به جسم رادین که روی تخت دراز بود افتاد، اشک شوق در چشمانم حلقه زد. دستانش را تکان می داد. بالاخره بهوش آمد. یکی از پرستارها آمپولی را به سرم تزریق می کرد و دکتر مشغول معاینه اش بود. گاه هم چیزی می پرسید و از تکان خوردن لب های رادین می فهمیدم دارد جواب می دهد. دکتر نیم نگاهی به من و آرمین انداخت و بعد به پرستار اشاره کرد که پرده ها را بکشد. آرمین پوفی کشید پنجه هایش را عصبی میان موهایش کشید. طی این چند ساعت فهمیده بودم وقتی عصبی می شود مدام دست میان موهایش می کشد.

یک عمر پریشانی

بالاخره دقایق طاقت فرسا گذشتند و دکتر از اتاق بیرون آمد. در چهره اش هیچ چیز دیده نمی شد. نگاهش پوچ و خالی بود. آرمین با اضطرابی آشکارا پرسید:

-حالش خوبه دیگه دکتر؟ می تونیم ببینیمش؟

دکتر ابروهایش را بالا انداخت و دست راستش را روی گردنش کشید.

-حالش که... صبر کنید آزمایش های لازم گرفته بشه. یه چیزهایی مشکوکه.

چیزی در قلبم فرو ریخت.

-یعنی چی مشکوکه؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد پوفی کشید.

-تا مطمئن نشدم نمی تونم نظر قطعی بدم. اما بیمار شما نمی تونه ببینه.

خون در رگ هایم یخ بست. یعنی چه که نمی تواند ببیند؟ آرمین عصبی گفت:

-چی دارید می گید؟

دکتر دستش را بالا آورد.

-من هنوز مطمئن نیستم که بینایی اش رو از دست داده یا نه. چون به نقطه حساسی از سرش ضربه خورده امکان اینکه چنین مسئله ای باشه وجود داره. اما قطعی نیست و ممکنه موقتی باشه.

بعد از کنارمان گذشت و در پیچ سالن گم شد. سالن دور سرم می چرخید. تعادل نداشتم. دستم را به دیوار گرفتم تا نیفتم. امکان داشت به خاطر ضربه بینایی اش را از دست داده باشد. آرمین هم گوشه ای از سالن کنار دیوار در خودش جمع شده بود. هیچ کدام حتی اشک نمی ریختیم. چه می شد اگر تاریکی ای که تسخیرش کرده بود همیشگی می بود؟ چه می شد؟ دستم تنها به یک جا بند بود، خدا.

یک عمر پریشانی

درمانده بودم، اندوه و درد وجودم را در بر گرفته بود. دیگر اشکی برای ریختن نداشتم. مات و مبهوت خیره به دیوار مانده بودم. شاید در پهنای سفید دیوار دنبال لکه ای سیاه می گشتم. همان لکه های سیاهی که به من امید می دادند، اما خبری نبود که نبود.

نگاهم که به انتهای سالن خورد، کتی را دیدم که دست رادوین را گرفته و شتابان به سمت من می آید. نگاهم به صورت شادمان رادوین افتاد. چون تازه راه افتاده بود پنگوئنی راه می رفت. او چه می دانست دارم با چه عذابی دست و پنجه نرم می کنم؟ تا به ما رسیدند، خودش را در آغوش انداخت و دستان کوچکش را روی صورتم کشید.

-ماما...

چشمانم را بستم. سرم را به تی شرتش فشار دادم و نالیدم:

-مامانی چرا انقدر باید بد بیاری داشته باشم؟ چرا روی خوش زندگی رو نمی بینم مامان جان؟ چرا؟

کتی با نگرانی دستش را روی شانه ام گذاشت. اضطراب در چهره اش موج می زد.

-دل آویز چی شده؟ رادین بهوش اومد؟

بغض داشتم، صدایم می لرزید، اما اشک؟ اشکی نبود که بریزم.

-اطرافش رو نمی بینه. دکتر احتمال داده به خاطر ضربه ای که به سرش خورده بینایی اش رو از دست داده باشه. هنوز مطمئن نشده. ممکنه موقتی باشه و بعد چند ساعت یا چند روز درست شه.

مات به چشم هایم زل زده بود. او هم باور نمی کرد چنین اتفاقی برای رادین افتاده باشد، اما من امید داشتم به اینکه همه چیز موقتی باشد؛ ندیدن رادین، درماندگی من و عذاب هایی که دامن گیرمان شده بود.

-به کسی زنگ زدی بگی؟

سرم را تکان دادم.

-آره، آرمین اینجاست.

یک عمر پریشانی

همان موقع بود که آرمین با قدم های سست و لرزان وارد سالن شد. رنگ به رخسار نداشت. پیدا بود حال خوش ندارد. جلوتر که آمد می توانستم چشمان سرخش را هم ببینم. دور مردمک سبز رنگ چشمانش را هاله ای قرمز رنگ پوشانده بود. کتی از جا بلند شد و زیر لب سلامی داد. آرمین جوابش را مثل خودش زیر لبی گفت و کنارم روی صندلی سبز رنگ نشست. سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و پلک هایش را روی هم گذاشت.

-دکتر هنوز چیزی نگفته؟

آهی کشیدم.

-نه.

لب برچید و چشمانش را جمع کرد.

-دارم دیوونه می شم خدا!

سرم را پایین انداختم و رادوین را روی پایم نشاندم.

خدا بزرگه. انشالله که به خیر می گذره.

لبانش طرح پوزخند گرفت.

-کی به خیر گذشته که الان بگذره؟

مثل اینکه به بخش منتقلش کرده بودند. باز هم نمی شد از صورت دکتری چیزی فهمید. نگاهش باز پوچ بود و توخالی. کاش حداقل یک چیزی، یک حسی در چشم هایش می بود تا تکلیف خودم را بدانم، اما نبود که نبود. نه مکثی محض دلخوشی زد و نه مقدمه چینی کرد؛ تنها اسلحه را بالا آورد و با یک جمله تیر خلاصی را زد.

-واقعا متاسفم، واقعا شک و شبهه هم برطرف شد. بیمار شما به خاطر ضربه ای که به سرش وارد شده بینایی اش رو از دست داده.

سقوط چه بود؟ من سقوط را حس کردم، لمسش کردم، از بلندای یک حس گنگ؛ من سقوط کردم. دست کتی جلوی دهانش مشت شد، پنجه های آرمین میان موهایش فرو رفتند، اما من مات و مبهوت با ناباوری به نقطه ای نامعلوم زل زده بودم.

-رادین...

دنیا دور سرم می چرخید. چشم هایم می سوختند. داشتم خفه می شدم. تلوتلویی خوردم و به دیوار تکیه دادم تا نیفتم. بغضم بالاخره شکست. زانوی سستم دیگر طاقتش را از دست داد و با زانو زمین خوردم. آرمین سرش روی زانوهایش گذاشته بود و شانه هایش از شدت گریه می لرزیدند. حرف هایش درست بودند. او نسبت به این قضیه خوشبینانه نگاه نمی کرد. همان طور که او گفت شد. نگاه سنگین کسانی که از سالن می گذشتند را روی خودم حس می کردم، اما چه اهمیتی داشت وقتی اسطوره زندگی ام دیگر نمی توانست با آن چشم های کشیده قهوه ای روشن و پراحساسش نگاهم کند؟

تمام جانم نامش را فریاد می زد. نگاهم را در سالن می دواندم که باز ببینمش، بخندد و ببیند. نبود که نبود. نمی دانم چه شد، فقط یادم می آید یک طرف صورتم داغ شد و چهره ی سرخ و خشمگین آرمین رو به رویم بود. مثل اسپند روی آتش شده بود. دسته ای از موهایم را گرفت و به طرف خودش کشید. پوست سرم می سوخت، جیغی از درد کشیدم. وحشی شده بود. فریاد زد:

-همه اش تقصیر توئه آشغاله. توی کثافت باعث این اتفاق شدی.

صدایش بلندتر شده بود و لرزه بر اندامم می انداخت. حالا تمام سالن به ما نگاه می کردند. چند نفری واسطه شده بودند تا آرامش کنند، اما مگر آرام می شد؟ فریاد می زد و از هر فرصتی استفاده می کرد تا ضربه ای چیزی به سر و صورت من بزند و حرصش را این گونه خالی کند. صورتم را با دستانم پوشانده بودم و بلند بلند هق می زدم. کتی رادوین را در آغوش گرفته بود و سعی داشت آرامش کند. به خاطر سر و صدای بلند آرمین و دیوانگی اش او هم آشفته شده بود. پرستارها با صدای بلند سعی داشتند به او بفهمانند اینجا بیمارستان است و باید آرام باشد، اما آدم دیوانه مگر این چیزها حالی اش می شد؟

-لجن عوضی! تو زندگی اش رو به گند کشیدی. الان خوشحالی؟

یک عمر پریشانی

بالاخره دست به دامن حراست بیمارستان شدند و نگهبان ها او را به هر سختی ای بیرون کردند.
لحظه آخر صدایش در گوشم پیچید:

-زنیکه خیابونی!

سر و صداها آرام گرفته بود و از کسی به دنبال کار خودش رفت، اما هنوز هم نگاه سنگین برخی را روی خودم حس می کردم. جای انگشتان آرمین روی صورتم می سوخت. گرمی خونی که از گوشه لبم جاری شده بود را حس می کردم. یکی از پرستارها به سمتم آمد و با اخم نگاهم کرد.

-خانم حالت خوبه؟ لبِت پاره شده؟ بیا برات پانسمان کنم.

سرم را تکان دادم.

-نه، ممنون.

صدایم به زور در می آمد. توان صحبت کردن نداشتم.

پرستار که انگار از خدایش بود شانه ای بالا انداخت و به سراغ کار خودش رفت. رادوین هنوز با بی تابی اشک می ریخت و کتی سعی در آرام کردنش داشت. چه کسی قرار من را آرام کند پس؟ من، نابودگر زندگی رادین!

نگاه معصومانه رادوین دلم را لرزاند، اما توان در آغوش کشیدنش را نداشتم. به هر طرف که نگاه می کردم چهره ی خندان رادین را می دیدم. مثل دیوانه ها شده بودم. می دانستم اگر آرمین بیاید نمی گذارد رادین را ببینم. پس فرصت را غنیمت شمردم و قدم های سست و لرزانم را به سالن بخش گذاشتم. جلوی پذیرش ایستادم و با صدایی که از ته چاه در می آمد پرسیدم:

-اتاق رادین فراهانی کجاست؟

نگاه زن فربه با دیدن من رنگی از تعجب گرفت. شاید اگر خودم هم در موقعیت دیگری قرار می گرفتم و زنی چون خودم را می دیدم چنین واکنشی نشان می دادم.

-اتاق چهار.

یک عمر پریشانی

دست لرزانم را روی میز کشیدم و به سمت اتاق شماره چهار رفتم. جلوی در اتاق کمی مکث کردم. تمام تنم گر گرفته بود. سرم در حال انفجار بود. هنوز مطمئن نبودم می خواهم او را در چنین وضعیتی ببینم، اما دل را به دریا زدم و در را گشودم. چشمانم را برای چند لحظه بستم و وقتی بازشان کردم تمام تنم برای لحظه ای یخ زد از دیدنش. صورت رنگ پریده و بیمارش قلبم را به درد می آورد. دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشود. لب هایش به آرامی تکان خوردند و نمی دانستم باید به گوش هایم اعتماد کنم؟

-دلی...

چیزی نگفتم؛ یعنی زبانم برای گفتن چیزی نمی چرخید. لب هایش طرح لبخندی محو و بی جان گرفتند.

-بوتو حس می کنم.

و عشق می توانست چه قدر قدرت داشته باشد؟ همان لحظه بود که به معنای واقعی کلمه "عشق" پی بردم.

-نمی خوای حرف بزنی؟

به زور گفتم:

-چی بگم؟

لبخندش پررنگ تر شد.

-دیدی گفتم بوتو حس می کنم؟

نالیدم:

-رادین...

لبخند روی لبش کم رنگ شد و چیزی طول نکشید که به طور کامل از بین رفت.

-جان رادین؟

یک عمر پریشانی

جلو رفتم و روی صندلی کنار تختش نشستم. لبانم را روی هم می فشردم که صدای گریه ام بلند نشود. دست راستم بالا آمد و روی پیشانی اش نشست. آرام دستم را پایین کشیدم و روی چشمانش توقف کردم. گریه ام شدت گرفت. لبم را محکم گاز گرفتم که به خاطر پارگی اش درد بدی تا چانه ام امتداد یافت. دستش به آرامی بالا آمد و روی دستم قرار گرفت. صدایش می لرزید، او هم بغض داشت.

-دلی، من چرا هیچ جا رو نمی بینم؟

جوابی برای گفتن نداشتم؛ اصلا چه می گفتم؟

صدایش با شدت بیشتری لرزید.

-دلی؟ چه بلایی سرم اومده؟

چه دروغگوی خوبی شده بودم!

-دکترها گفتن استراحت کنی خوب می شی. نگران ندیدنت نباش.

صدایش هنوز می لرزید. یعنی فهمیده بود دروغ می گویم؟

-دلی من معذرت می خوام. نباید...

فهمیدم می خواهد چه بگوید. تمام بلایی که سرش آمده بود بر می گشت به اتفاقات توی ماشین. آن شب حالش خوب نبود.

نگذاشتم ادامه بدهد. از جا بلند و روی صورتش خم شدم. شاید این گونه می خواستم همه چیز را جبران کنم، اما مگر جبران می شد این بلای عظیم؟! قطرات اشکم روی صورتش جان باختند. و شاید می خواستم جادویی کنم تا به عقب برگردیم. صدایش در سرم اکو شد: " هر گناهی یه تاوانی داره." شاید این هم تاوان آن گناه لعنتی بود؛ زیر نور ماه، خسته و درمانده، گناهکار که بود؟ من یا اوپی که دیگر نمی دید؟

قدمی رو به عقب گذاشتم. زیر لب زمزمه کرد:

-کی خوب می شم؟

یک عمر پریشانی

اصلا فراموش کرده بود تا چند دقیقه پیش چه طور می خواستم بلایی که بر سرش آمده بود را جبران کنم. مانده بودم این بار باید چه دروغی سر هم کنم؟ چه چیزی بگویم که باورش شود؟ سکوت که طولانی شد، گفت:

-چیزی رو که ازم پنهون نمی کنی؟

لحن شک آلودش حاصل مکث طولانی ام بود. چرا باز سکوت می کردم؟ شاید لال شده بودم. خندید؛ طولانی و عصبی. مکث طولانی ام عصبی اش کرده بود. داشتتم گند می زدم، داشت می فهمید چه خبر است.

-فکر کردی من خرم؟ تو رو خدا هر کاری می خوام بکنی بکن، ولی خر فرضم نکن. من دیگه پسر بچه نیستم. دل آویز، من الان سی و یک سالمه. می تونم از رفتار دکتر چیزهایی رو بفهمم. می تونم از رفتار تو بفهمم چه اتفاقی افتاده. پس انقدر سعی نکن چیزی رو ازم پنهون کنی.

فضای خفقان آور اتاق برایم غیر قابل تحمل شده بود. در را باز کردم و خودم را از آن فضای آزاردهنده نجات دادم. نابینایی اش چون پتکی روی سرم فرود می آمد و با سر روی زمین سفت و سنگی احساساتم می افتادم. آن وقت بود که سرم گیج می رفت و تمام حقایق دور سرم می چرخیدند. نمی دانستم چه خواهد شد با این اوضاع؟ چه کسی می خواست به افسانه خبر دهد که چه بلایی بر سر پسرش آمده؟ من؟! عمرا اگر می توانستم به او بگویم. افسانه سابقه سخته داشت. می ترسیدم باز هم چنین اتفاقی برایش بیفتد. آن وقت می شد قوز بالا قوز. آن ته ته های دلم به دنبال راهی برای بازگرداندن همه چیز به اولش می گشتم، اما جز خدای بی معرفتم از دست هیچ کسی کاری ساخته نبود.

راستی، کتی کجا بود؟ تازه یادم افتاده بود که مسولیت خطیر نگهداری رادوین را دو روزی می شود که به او داده بودم. چه مادر مسئولیت پذیری! می دانستم کتی حواسش به او هست. با همین جمله از مسئولیت رادوین در آن وضعیت سر باز می زدم.

به سمت میز پذیرش رفتم و شالم را با دستان بی جانم جلو کشیدم. تمام موهای پریشانم زیر شال مشکی رنگم خودشان را پنهان کردند. تک سرفه ای کردم تا توجه پرستار به سمتم جلب شد. پرسیدم: می خوام دکتر جمشیدی رو ببینم. درباره یکی از بیمارهاشون باید باهاش صحبت کنم.

یک عمر پریشانی
نگاه بی خیالش را به مانیتور دوخت.

-الان وقت استراحت دکتره.

دلم می خواست یک چاقویی چیزی در آن حوالی باشد و مستقیم توی قلبم فرو کنم تا خلاص شوم از این همه رنج و عذاب.

-خانم سر و وضع من گویای واجبی کارم با ایشون نیست؟

دست راستش را بالا آورد و خودکار آبی رنگش که میان انگشتانش قرار داشت را به سمتم گرفت.

-ببینید خانم، اینجا همه کار دارن، اما الان دیگه نمی شه.

کم مانده بود زیر گریه بزنم. حتما الان باید وقت استراحت دکتر می بود؟ صدایم درمانده و نالان بود.

-خانم چرا متوجه نیستید؟

با عصبانیت خودکارش را روی میز پرتاب کرد که در خودکار به خاطر ضربه باز و گوشه ای افتاد.

-شما متوجه نیستید انگار!

صدای بم مردی از پشت سرم باعث شد به سمتش برگردم و به دستانش که توی جیب های روپوش سفید رنگش گذاشته بود نگاه کنم.

-چی شده خانم برزویی؟

پرستار چشم غره ای رو به من کرد و رو به مردی که روپوش سفید رنگش گویای این بود که پزشک است، گفت:

-این خانم می خوان دکتر جمشیدی رو ببینن. الان وقت استراحت ایشونه. هر چی می گم، متوجه نمی شن.

زبانم را روی لب پاره ام کشیدم که سوخت.

-خانم باور کنید اگه کار واجبی نداشتم وقتتون رو نمی گرفتم.

یک عمر پریشانی
دکتر نگاهش را از پرستار گرفت و به من دوخت. سرم را پایین انداخته بودم و با ریشه های شالم
بازی می کردم.

-مشکلتنون چیه خانم؟

مثل اینکه خدا به دادم رسیده بود. سرم را که بالا آوردم، نگاه میشی رنگش گره خورد. سعی
کردم صدایم نلرزد.

-من همراه همون بیماری ام که تصادف کرده...

خودش ادامه حرفم را گرفت.

-بینایی اش رو به خاطر ضربه به مغزش از دست داده؛ بله، می دونم. بفرمائید؟

نگاه پرستار به مانیتور بود، اما پیدا بود که دارد به حرف های ما گوش می دهد.

-باید با دکتر جمشیدی درباره اش صحبت کنم. ایشون توضیح کاملی از اتفاقی که برای رادین افتاده
به ما ندادن.

دستش را چند بار روی موهای مشکی رنگش که رو به بالا داده بود کشید و گفت:

-شما فرمائید اتاق بنده تا همه چیز رو براتون توضیح بدم.

خوشحال شدم که بالاخره یک نفر پیدا شده بگوید چه خبر است؟

-دنبال من بیاید.

لبخند محوی زد.

-متشکرم جناب.

تا قدمی برداشت، صدایی در سالن پیچید و او را وادار به توقف کرد.

-آقای دکتر آیین محبت به بخش اورژانس...

به سمتم برگشت و گفت:

-دارن پیجم می کنن. شما بفرمائید طبقه سوم، اواسط سالن اتاق بنده ست. منتظر باشید تا بیام.

سرم را تکان دادم و او با قدم های بلند از من دور شد. از پشت نگاهش کردم. قامتی بلند و هیكلی ورزیده داشت. به سمت آسانسور رفتم و زیر لب زمزمه کردم:

-چه قدر از آرزوهام دورم!

در حالی که سرم را می چرخاندم تا اتاق مورد نظر را پیدا کنم، به این فکر می کردم که چه قدر خسته ام. چشمانم از شدت بی خوابی می سوختند و سرم در حال انفجار بود، اما مگر می توانستم بخواهم؟ بالاخره اتاق را پیدا کردم. بالای در چوبی و سفید رنگ اتاق تابلویی فلزی نصب شده که رویش نوشته شده بود: "دکتر آیین محبت، متخصص مغز و اعصاب".

چون در باز بود، داخل اتاق سرک کشیدم. یک میز کوچک گوشه ای از اتاق قرار داشت و دختر جوانی با موهای شکلاتی پشت آن نشسته بود. به نظر منشی می آمد. قدمی رو به جلو گذاشتم که سرش را بالا آورد. لبخند که زد، می توانستم دندان های ردیف و لمینت شده اش را ببینم. چشمانش می گفتند که از دیدن وضع آشفته ام تعجب کرده، اما لب های خندان و رژ خورده اش خلاف این را ثابت می کردند.

-دکتر...

نامش را در سرم هجی کردم؛ آیین محبت. چه نام زیبایی داشت!

-دکتر محبت گفتن توی اتاقشون منتظر باشم.

به دو صندلی به هم پیوسته که روکشی از چرم مشکی رنگ داشتند اشاره کرد و گفت:

-بنشینید لطفا.

بدون حرف روی صندلی نشستم و به مجله سلامتی آمریکایی که روی میز شیشه ای بود نگاه دوختم. نگاهم به چشمان سبز رنگ زن بور روی جلد بود و فکرم حوالی رادین و چشم هایش می چرخید. به راستی، زیباتر از چشم های رادین بودند؟ چشم های سیاه و جدی کیوان را به یاد آوردم، چشمان

یک عمر پریشانی

روشن و یخ زده آرمین، قهوه ای های سوخته و بیمار دانیار، حتی چشم های درشت و قیری رنگ آرش با آن مژه های بلند و حالت دارش؛ هیچ کدام حس نشسته در چشمان قهوه ای روشن و کشیده رادین را نداشتند، چشم هایی که دیگر نمی توانستند ببینند.

نگاهم از شیشه به انعکاس چهره ام خورد. جای انگشتان آرمین روی صورتم مانده بود و خجولم می کرد. چه قدر بدبخت بودم!

نمی دانم یک ربع چه طور گذشت. آن قدر در فکر غرق بودم که نفهمیدم. صدای قدم های دکتر را شنیدم، اما خجالت می کشیدم سرم را بالا بیاریم. تازه فهمیده بودم در چه وضعیتی هستم. تک سرفه ای مصلحتی کرد که سرم بالا آوردم. جلوی در کم عرضی که گوشه اتاق قرار داشت ایستاده بود. پیدا بود که دیوار بعدا کشیده شده، چون چوبی بود. از جا بلند شدم و گفتم:

-مزاحم کارتون شدم، درسته؟

لبخندی زد که لب هایش باریک تر از قبل شدند.

-کار من همینه خانم. بفرمائید داخل.

با سری پایین افتاده از کنارش گذشتم و وارد اتاق شدم. این اتاق هم هم اندازه اتاقی بود که منشی داخلش بود. میزی کنار پنجره قرار داشت و رو به رویش در دو ردیف صندلی هایی با چرم مشکی گذاشته شده بود؛ از همان هایی که رویشان نشسته بودم.

در حالی که پشت میز می رفت، به صندلی ها اشاره کرد.

-سرپا نایستید.

بدون اینکه کلمه ای به زبان بیاورم روی یکی از صندلی ها نشستم. او هم روی صندلی اش نشست و عینک کائوچویش را از چشمانش برداشت. چشم های او را هم با رادین مقایسه کردم. چرا همه را با رادین مقایسه می کردم؟

به پشتی صندلی چرخدارش تکیه داد که باعث شد صندلی کمی حرکت کند. ابروهای کشیده اش را بالا داد و خودکارش را به سمت صورتم گرفت.

-مثل اینکه اوضاع رادین باعث مشکلاتی شده.

یک عمر پریشانی
منظورش را نفهمیدم. پرسیدم:

چه طور؟

خودکارش را توی هوا تکان داد.

-لب پاره و جای انگشت های روی صورتتون خبر از مشاجره می ده. البته، نمی خوام فضولی کنم.

خجالت زده شالم را جلو کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-مشکلات نه تنها الان، بلکه همیشه هستن.

خودکار را روی برگه های روی میز انداخت و صندلی را جلو کشید. آرنج های هر دو دستش را روی میز گذاشت و کف دست راستش را روی مشت دست دیگرش گذاشت.

-خب، چه کاری از دست من ساخته ست؟

دستم را به پره شالم کشیدم و با صدای ضعیفی که از شدت بغض و گریه گرفته بود گفتم:

-رادین مادر مریضی توی کرمان داره. البته منظورم از مریضی ویلچرنشینییه. سابقه سکنه داره و ویلچرنشینی اش هم به همین دلیله. من الان واقعا نمی دونم چه جوری قراره بهش بگیم؟

صدایم شروع به لرزیدن کرد.

-خیلی سخته هضم بلایی که سر رادین اومده.

سرم را که بالا آوردم، دیدم دارد با دقت نگاهم می کند. دستانش را زیر چانه اش گذاشت و گفت:

-می تونم بپرسم شما چه نسبتی با رادین دارید؟

صدایم از ته چاه در می آمد. نفسم به زور می رفت و می آمد.

-من... من در واقع... می شم زن بابای رادین.

ابروهایش بالا رفتند. کاش زمین دهان باز می کرد و همان جا من را می بلعید.

-من چی رو باید براتون توضیح بدم؟

یک عمر پریشانی

سرم توی یقه ام بود. دندان هایم با استرس روی هم می فشردم.

می خواستم بدونم هیچ راهی نیست که بینایی رادین برگرده؟

چشمانش را زیر کرد که گوشه چشمش خطوط ریزی نقش بستند. چند لحظه با همان حالت نگاهم کرد و بعد گفت:

-ببینید خانم...

سریع گفتم:

-نواب هستم.

سری تکان داد.

-بله، خانم نواب، نابینای قانونی یا به عبارت درست تر لیگی بلیند (Legally Blind) به شخصی گفته می شود که از نظر چشم پزشکی و بینایی سنجی دیدش کمتر از ده درصد باشد. دید رادین الان 6 درصده. متوجهید؟

قلبم به درد آمد. با بغضی نهان سر تکان دادم و او ادامه داد:

-سالیانه چندین نفر توی جاهای مختلف جهان آسیب های جدی و شدیدی به مغز افراد توی سانحه های مختلف وارد می شه. این نوع از آسیب ها، صدمه شدیدی به بینایی فرد وارد می کنن و حتی می تونه منجر به کوری بشه. تا چندین سال پیش درمانی برای این مشکل وجود نداشت، اما حالا علم پیشرفت هایی کرده. در حال حاضر محققان طی انجام یک پژوهش جدید کشف کردن که می شه بینایی رو در افرادی که از آسیب های مغزی رنج می برن بازسازی کرد. علاوه بر این اونها قادر به بازگردوندن دید کامل در بیمارانی هستند که قبل از آسیب از نظر قانونی نابینا بودند.

کورسوی امیدی در دلم روشن شد. پس می شد کارهایی کرد. با اشتیاق به دهان دکتر زل زده بودم و سعی می کردم بغضم را بدون اینکه فاش شود فرو دهم.

- این پژوهش کوچک توسط محققان در دانشکده پزشکی دانشگاه واشنگتن در سنت لوئیس، موسسه چشم Kresge در دانشگاه ایالتی وین در دیترویت و موسسه چشم L.V. Prasad در هند انجام شده. این پژوهش بر روی بیست بیمار انجام شد که به دلیل سندرم ترسون تحت عمل جراحی

یک عمر پریشانی

قرار گرفته بودن. برخی از بیماران در هر دو چشم خودشون دچار خونریزی شده بودند، در نتیجه این مطالعه بر روی بیست و هشت چشم انجام شد.

لب هایم را با زبان تر کردم.

-ببخشید میون حرفتون می پریم، سندرم ترسون یعنی چی؟

دوباره به صندلی اش تکیه داد و آن را به آرامی به حرکت در آورد.

-به خونریزی در چشم به دلیل ضربه های مغزی، سندرم ترسون می گن.

دیگر صندلی را تکان نداد. آرنج دست راستش را روی میز گذاشت و سرش را به دستش تکیه داد. در واقع، دستش را تکیه گاه سرش کرد.

- توی این عمل جراحی، بافت ژله مانند پشت عدسی چشم برداشته شده و با محلول سالین جایگزین شد. تنها یک ماه پس از عمل جراحی، دید بیماران به طور متوسط از میانگین 40/20 به میانگین 1290/20 بهبود پیدا کرد و در عرض چند ماه، تقریباً تمام بیماران به دید 20/20 (بینایی نرمال) رسیدن. محقق ها گفتن که طول زمان بین آسیب و عمل جراحی، به اینکه چقدر دید بیمار بهتر بشه ارتباطی نداره. این جراحی می تونه تاثیر بسیار زیادی توی آمار تکون دهنده نابینایی در اثر آسیب مغزی داشته باشه و امید دیدن دوباره رو به میلیون ها نفر در هر سال برگردونه.

به دوباره دیدن رادین امیدوار شده بودم. تا خواستم چیزی بگویم، او پیش دستی کرد.

با این حال هنوز این عمل توی ایران انجام نمی شه. همه افراد توانایی رفتن به آمریکا رو ندارن. عده کمی از پیش بر میان.

همان کورسوی امیدی هم که در دلم روشن شده بود، با این حرفش خاموش شد. بغضی که به زور فرو داده بودمش، دوباره سر باز کرد. با درد چشمانم را بستم و گفتم:

-یعنی ما اگه بخوایم رادین رو عمل کنیم، باید ببریمش آمریکا؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد. سر دردناکم را با دستانم گرفتم و با انگستانم فشار ریزی به شقیقه هایم دادم. شاید می خواستم با این کار کمی از درد سرم کاهش دهم، اما مگر هزاران فکر و خیال می گذاشت؟

یک عمر پریشانی

از جا برخاستم و بند کیفم را میان انگشتانم فشردم. نگاه او هم با من بالا آمد.

-بخشید که وقتتون رو گرفتم. ممنون از توضیحاتتون.

دستش را توی هوا چرخاند و گفت:

-خواهش می‌کنم خانم، وظیفه ست.

زیر لب خداحافظی گفتم و بدون توجه به منشی از اتاق خارج شدم. با هر قدمی که بر می‌داشتم، احساس می‌کردم کسی با چکش روی سرم می‌کوبد. سوار آسانسور نشدم. با قدم‌های خسته‌ام از پله‌ها پایین آمدم و به سمت خروجی ساختمان رفتم. درست جلوی در، صدای زنگ موبایلم بلند شد و نام کتی رویش نقش بست. تماس را وصل کردم و موبایل را کنار گوشم گذاشتم.

-بله؟

صدای گریه‌ای از آن‌ور خط می‌آمد. می‌توانستم به خوبی بفهمم که رادوین است.

-سلام دلی. رادوین رو آوردم خونه، اما بی‌تابی می‌کنه و بهونه‌ات رو می‌گیره.

صدایش آرام‌تر شد.

-بابا یه ذره هم به فکر این طفل معصوم باش. اون از دوران بارداری‌ات که یه ذره هم بهش نرسیدی و فقط به فکر دانیار بودی، اینم از الان که ولش کردی رفتی سراغ رادوین. گناه داره دل آویزه.

حرف حق که جواب نداشت. آهی کشیدم و گفتم:

-الان میام.

صدای رادوین کمی آرام‌تر شده بود

-باشه، مواظب خودت باش.

تماس را قطع کردم و موبایل را به انتهایی‌ترین نقطه جیب مانتوam سر دادم.

دستی به پره شالم کشیدم و قدم در حیاط گذاشتم. می‌توانستم آرمین را که زیر سایه درخت عرعر روی نیمکت آهنی مشکی رنگ نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود ببینم. دستم

یک عمر پریشانی

ناخودآگاه بالا رفت و روی گونه ام نشست. سیلی دردناکش هنوز آزارم می داد. جلو که رفتم، صورت خیس و چشمان کدرش واضح شدند. هر که جای من بود دیگر دور و برش آفتابی نمی شد، اما پاهای من دوباره به سمتش رفتند. جلویش ایستادم، ولی سرش را بالا نیاورد. حتی چیزی نگفت. پشت انگشت اشاره اش را به بینی اش کشید و سرش را به سمت ساختمان چرخاند. دوباره به ریشه شالم متوسل شدم. آنقدر بازی اش داده بودم که چندتا از نخ هایش بلند تر شده بودند. یکی از نخ ها را میان انگشتانم گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

-با یکی از دکترهای رادین حرف زدم.

چیزی نگفت، انگار روی لبانش مهر سکوت زده بودند. توان ایستادن نداشتم؛ ناچار، با فاصله کنارش روی صندلی نشستم.

-گفت جدیداً درمانی برای نابینایی حاصل از آسیب های شدید مغزی پیدا شده.

به سمتم چرخید. نگاهش روی گونه چپم ثابت ماند؛ روی جای انگشتانش. ته دلم توقع یک معذرت خواهی ساده بابت دست گلش را داشتم، اما او لب روی هم فشرد و چیزی نگفت. او هنوز همان آرمین بود؛ همان پسر بچه تخس و مغرور. نمی شد به خاطر رشد قد و قواره اش و سبز شدن پشت لبش از او انتظار تغییر داشت. تمام نبودن ها برایش عقده ای شده بودند و چون زخمی کهنه روی قلبش خودنمایی می کردند. او طعم شیرین خانواده را نچشیده بود. تا به یاد داشته تنها بوده و تنها.

-گفت می شه با جراحی بینایی اش رو برگردوند.

دیگر نتوانست سکوت کند، لب باز کرد و گفت:

-خب پس تعلل برای چیه؟ چرا هر چه زودتر عملش نمی کنن؟

نخی که میان انگشتم گرفته بودم از شال جدا شد و میان انگشت شست و سبابه ام ماند. انگشت اشاره ام را روی انگشت سبابه ام کشیدم که باعث شد نخ میان دو انگشتم حرکت کند و پیچ بخورد.

-مشکل دقیقاً اینجاست؛ این عمل فعلاً توی ایران انجام نمی شه و باید توی آمریکا عمل بشه که هزینه های زیادی می خواد.

بدون حتی ذره ای تعلل گفتم:

یک عمر پریشانی
خب می فرستیمش آمریکا. مشکل کجاست؟

در چشم های سبز رنگش اضطرابی آشکارا فریاد می زد. چند بار پلک زدم و نخ را رها کردم. نخ روی مانتوام افتاد. با پشت دستم نخ را از روی مانتوام پس زدم و بعد به پشت دستم نگریستم.

-هزینه ها...

میان حرفم پرید:

خدا رو شکر از این بابت مشکلی نیست. خودت هم می دونی، به اندازه کافی هست. هفتاد درصد اون نمایشگاه برای رادینه. در ضمن یه مقدار از اموالی که از جهانگیر مونده هم هست. راستی، پولی که می خواست به تو بده هم کم نبود.

پوزخندی که با گفتن این جمله روی لبش نشست تمام وجودم را به آتش کشید. با تک تک سلول هایم حقارت را حس می کردم. نگاه گستاخش را از چشمان لبالب پر از اشکم گرفت و به بوته ی گل سرخ رو به رویش دوخت. من در مقابل این پسرک هجده ساله چنان حقیر بودم که می خواستم همان جا بمیرم. جوری تحقیرم کرده بود که فقط مرگ می توانست حالم را خوب کند. آنقدر انگشتانم را به هم فشار داده بودم که دستم درد گرفته بود. آب دهانم را فرو دادم و سعی کردم بغضم را هم با آب دهانم قورت دهم.

-گفتن ماجرا به افسانه با خودت آرمین.

دستش را روی پشتی نیمکت گذاشت. دیگر از اضطراب و غم توی چشم هایش خبری نبود. تنها گستاخی بود و غرور.

-لابد به مهرگان هم من باید بگم؟

نام مهرگان در سرم زنگ زد. چقدر این اسم برایم آشنا بود، اما هر چه در پس و پیچ و مغزم به دنبال نشانه ای می گشتم، چیزی نصیبم نمی شد. خسته از به نتیجه نرسیدن پرسیدم:

-مهرگان کیه؟

لبخند بی موردی زد.

یک عمر پریشانی

-خواهر مهرآز.

ناخودآگاه تصویر صورت گرد و سفیدی با چشم های درشت زیتونی رنگ در سرم نقش بست. با یادآوری اندام ریز و صورت معصومش تازه به یاد آوردم مهرگانی که آرمین از آن یاد می کند کیست، اما مهرگان برای چه باید می دانست؟ سوالم را به زبان آوردم:

-چه ربطی به مهرگان داره؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد خندید.

-مگه خبر نداری؟

گیج نگاهش کردم.

-از چی؟

لبانش طرح نیشخندی کج گرفتند.

-چهار ماهی می شه که رادین و مهرگان با هم نامزد کردن.

لب هایش تکان می خوردند، اما من نمی فهمیدم چه می گوید. تنها جمله اش در گوشم سوت می کشید و تصویر چهره ی زیبای مهرگان چون پتکی روی سرم فرود می آمد. دمای بندم در کسری از ثانیه کاهش یافت و تمام تنم یخ زد. لب های دردناکم را روی هم می فشردم تا بغضم سر باز نکند و رسوا نشوم. نمی خواستم جلوی این پسر که هر دفعه تحقیرم می کرد بیشتر از این احساس حقارت کنم. رادین دل کنده بود، رادین نامزد کرده بود رادین متعهد بود و زیر برگه اعمالش با رنگ قرمز گناهی وصف ناشدنی ثبت کرد؟ صدایش در سرم پیچید: "نمی تونم گناه نکنم این بار رو. بذار تاوانش هر چی که می خواد باشه."

و همه این ها تاوان گناهی بود که مرتکب شده بود؛ تاوان آن شب لعنتی، زیر نور ماه.

بی توجه به آرمین از جا برخاستم و با گام هایی لرزان و زانوهای سست خودم را به در خروجی بیمارستان رساندم. بغضم شکست و اشک هایم سرازیر شدند. پس چرا تمام نمی شدند این اشک های کوفتی؟ چرا نمی مردم؟

یک عمر پریشانی

کیفم را روی زمین می کشیدم. زندگی دیگر برایم حکم بازی ای را داشت که همیشه بازنده اش من بودم. من همیشه می باختم. بازیکن به درد نخور!

"من همون آدم قبلم

من همون عشق قدیمی

با همون زخمای کهنه

روی قلبم که ندیدی

من همون آدم سابق

تو عوض شدی که دیگه

حرفات و دلت یکی نیست

هر کدوم یه چیزی میگه

از همون نگاه اول

راهمون از هم جدا بود

اون همه دیوونه بازی

اشتباه بود اشتباه بود

توی چشم هم یه بارم

با هم آشنا نبودیم

هر کی کار خودشو کرد

تا کنار هم نمونیم"

برایم اینکه رهگذران توی خیابان چه فکری درباره ام می کنند اهمیتی نداشت. سرم را بالا گرفتم و دردهایم را بی محابا باریدم. من کجا بودم؟ کجای زندگی ام؟

"تو رفتی و من بی قرار

تو رفتی و ماتم زدم

جای تو حرفای دلو

به همه عالم زدم

جای تو حرفای دلو

به همه عالم زدم

تو رفتی و چشم انتظار

با اشک کنار پنجره

من موندم و تنهایی و

بغضای توی حنجره"

پایم به جدول گیر کرد. سکندری خوردم و دستم را به میله وانتی گرفتم تا نیفتم. با زانو زمین خوردم. صدای آرمین در سرم می پیچید. سر دردناکم را بین دستانم گرفتم و نالیدم:

-بسه دیگه!

لاستیک های اتوموبیل مدل بالایی رو به رویم ایستاد. حالم اصلا خوب نبود. تعادل نداشتم. صدای محکم بسته شدن در ماشین و بعد صدای قدم هایی را شنیدم. دستانم را بیشتر روی گوش هایم

یک عمر پریشانی

فشردم تا صدایی را نشنوم. نگاهم را از کفش های مشکی مردانه ای و پس از آن روی چشمان
میشی رنگی از پشت شیشه عینک کشیدم. نگاهش نگران بود. روی زانو خم شد و با لحنی نگران
گفت:

-شما حالتون خوبه؟

هیچ نمی فهمیدم. مثل آدم های خل و دیوانه شده بودم. انگار خودش فهمید حال نرمالی ندارم.
بازویم را میان دستش گرفت و بلندم کرد. تمام وزنم روی او بود. پاهایم جانی برای نگه داشتن وزنم
نداشتند. در را باز کرد و کمکم کرد روی صندلی بنشینم. بوی تام فورد زیر بینی ام پیچید. نگاهم را از
روی داشبورد روی پنجره کشیدم و از پشت شیشه به خیابان چشم دوختم. چشمانم دودو می زدند.
از صدای بسته شدن در فهمیدم نشسته. بوی تام فورد شدت گرفت. دستم را زیر چشمانم کشیدم و
قطرات اشکی که جاری شده بودند را زدودم. ماشین را به حرکت در آورد و با انگشت عینکش را بالا
داد. دنده را عوض کرد و دوباره انگشتانش را دور فرمان دور طوسی گره کرد.

-ممکن بود ماشین بهتون بزنه.

دندان هایم را با نفرت روی هم فشردم.

-به درک!

از گوشه چشم نگاهم کرد، اما چیزی نگفت. نگاهم از آینه بغل به گونه کبودم خورد. آهم را در گلو خفه
کردم و نوک انگشتانم را روی گونه ام کشیدم.

-الان باید بیمارستان باشید.

حواسش تماما به جاده بود.

-شیفتم تموم شده...

چانه اش را خاراند و ادامه داد:

-مثل اینکه بانی نجات جون شما هم شدم.

سرم را به شیشه تکیه دادم.

یک عمر پریشانی
-من مدت هاست که مردم.

سکوت کرد و من به این سکوت عجیب نیاز داشتم. بغضم دوباره شکست و زیر گریه زدم. شخصیت
من خرد شده بود، من تخریب شده بودم.

سرم را به سمتش چرخاندم و با صدای گرفته ای گفتم:

-می شه نگه دارید؟ می خوام پیاده شم.

ابروانش را بالا داد.

-باید بگم نه. جایز نیست با این حالتون تنها توی خیابون باشید. ممکنه مشکلی براتون پیش بیاد.

به سمتش چرخیدم و با اخم نگاهش کردم.

-شما نسبت به همه همراهان بیماراتون احساس مسئولیت می کنید دکتر؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-بله، نه تنها بیمارام، نه تنها همراهشون، بلکه همه هم نوعام احساس مسئولیت می کنم.

کلافه انگشتانم را به پیشانی ام فشار دادم.

-آقای دکتر...

میان حرفم پرید:

-گفتم احساس مسولیت می کنم، نگفتم تو خیابون هم آقای دکترم.

سری تکان دادم و برای چند لحظه چشمانم را بستم.

-حالا هر چی که هستید...

باز حرفم را قطع کرد.

-آیین.

یک عمر پریشانی
چشمانم را در کاسه سر چرخاندم.

-می دارید حرف بزnm آقا آیین؟

لبخندی زد.

-البته، بفرمائید.

صدایم لرزید. این لرزش دیگر برایم عادی شده بود. انگار جزوی از صدای من بود، جزوی از وجود من؛ نشانه ضعف من. همه باید می فهمیدند من چه موجود حقیر و ضعیفی هستم. آدمی که تمام چیزهای مهمش را از دست می داد.

-من حال خوشی ندارم. بذارید تنها باشم. باور کنید کار دست خودم نمی دم.

چند بار سرفه کرد، با پنجه هایش روی فرمان ضرب گرفت و نگاهی به آینه انداخت.

-همیشه فکر می کردم زن بابا یه آدم خودخواهه که فقط بلده اذیت کنه. امروز فهمیدم همه زن باباها اینجوری نیستن. می تونن با حال خرابی ات حالشون خراب بشه، برات اشک بریزن، پی گیر باشن تا حالت خوب شه و یا خیلی کارای دیگه.

نخ دیگری از ریشه شالم کندم و میان انگشتانم بازی اش دادم.

-من رادین رو دوست دارم.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

-حست ممنوعه ست.

بی توجه به اینکه از جمع به مفرد تغییر کرده بودم نخ را کشیدم و به دو تکه نامساوی تقسیم کردم.

-اگه دانیار سرطان نمی گرفت، اگه مجبور نمی شدم بشم زن جهانگیر، نه، ممنوعه نبود. ممنوعه شد.

آهی کشیدم.

-کاش ممنوعه نبود. رادین دیگه برای من تموم شده. الان تنها کسی که حق داره دوستش داشته باشه مهرگانه.

یک عمر پریشانی

هر دو تکه نخ را رها کردم و لب های لرزانم را برای چند لحظه روی هم فشار دادم.

-منم فقط می تونم تو تنهایی هام غرق شم و بدون توجه به آرزوهای دورم به پسرم برسم.

با تعجب نیم نگاهی به نیم رخ گرفته ام کرد و گفت:

-بچه داری؟

لبخند تلخی زدم. نمی دانستم چرا دارم رازهایم را برای غریبه ای فاش می کنم که تنها نسبتش این است که یکی از دکترهای رادین است.

-آره، یه سالشه. خوش به حالش که نمی فهمه چه بلای دردناکی سر برادرش اومده.

با سرعت کمتری می راند و همین عصبی ام می کرد.

-می تونم بپرسم دانیار کیه؟

فکرم ناخودآگاه حوالی دانیار رفت. تصویر چشمان درشت و قهوه ای رنگش در برابر چشمانم پدیدار شد. با تمام تنم عطر تنش را حس کردم. بوییدمش، بلعیدمش، اما خودش را نه، خاطراتش را. کاش نمی رفت، کاش بود.

-دانیار برادرم بود. دوسال پیش توی تخت بیمارستان جون داد. بیماری انقدر پیش روی کرد که از پا درش آورد. البته، روحیه خرابش هم بی تقصیر نبود. حال روحی اش افتضاح بود.

انگشتم را روی لبه پنجره کشیدم و ادامه دادم:

-وقتی فهمیدم به خاطرش چه خبطی کردم یه سگته رو ناقص رد کرد. اونم یه پسر بچه شونزده، هیفده ساله.

سرم را با تاسف تکان دادم و او گفت:

-واقعا دردناکه.

زمزمه کردم:

-کاش یه کلمه دیگه ای برای بیانش بود. دردناک؟! کمه براش.

یک عمر پریشانی

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد. رایحه خوش تام فورد من را به روزهای خوش گذشته پرتاب می کرد. زمانی چقدر این بو را دوست داشتم. یادم می آید رادین یکی برای تولدم خریده بود، یک شیشه کوچک سیاه رنگ. دلم نمی آمد مصرفش کنم. گذاشته بودمش یک گوشه روی میز و وقتی به مکانی مهم می رفتم استفاده می کردم. یک شب وقتی خیلی تحت فشار بودم، درست همان شبی که حال دانیار بد بود، همان شب لعنتی که دانیار را از خودم راندم، شیشه اش را از پنجره بیرون انداختم. می خواستم بوی خاطراتم را دور بیندازم. همان طور که می خواستم شد؛ بوی خاطراتم را دور انداختم، اما تصویرشان را چه؟ صدایشان، نوایشان، یادگاری هایشان را، آن ها را چه؟ سعی کردم، نشد که نشد. حالا بعد از مدت ها دوباره این بو را حس کردم. تنم گر گرفت و به گذشته پرتاب شدم. ولی یک چیز این بین می لنگید. دیگر نه من آن دل آویز بودم و نه رادین آن رادین. هر دو تغییر کرده بودیم. دیگر هیچ چیز مثل گذشته نمی شد. تنها بوی خاطراتمان مثل گذشته بود، همان قدر خوب، همان قدر دلنشین و همان قدر دردناک.

صدای بم و مردانه اش چنگ انداخت و من را از دنیای خاطراتم به دنیای واقعی کشاند.

-کجا باید برسونمتون؟

دوباره جمع صحبت می کرد. آدرس خانه کتی را دادم و او با آرامش به راهش ادامه داد. تا جلوی در چیزی نگفتیم. چه حرفی می زدیم؟ در را که باز کردم، در دل به خودم فحش دادم که این قدر نمک شناسم. به سمتش چرخیدم و به نیم رخ پر جذبه اش نگاه کردم. لب هایم را با زبان تر کردم و گفتم: -ممنون دکتر.

به سمتم برگشت، لبخند مخصوصی زد و عینکش را با سر انگشتانش بالا داد. لبخندش از جذبه اش کم نمی کرد، اما حالتی خاص به چهره اش می داد و انرژی مثبتی به وجودت تزریق می کرد.

-فکر می کنم کمی پیش یادآور شدم که من خارج از محیط بیمارستان دکتر نیستم. این نه تنها برای شما، بلکه برای تمام کسانی که من رو بیرون محیط کار می بینن صدق می کنه.

لبخند بی جان و خسته ای زدم و سرم را تکان دادم.

-متشکرم آقای محبت و یا...

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

یک عمر پریشانی

-آقا آیین.

چانه اش را به ژستی خاص خاراند و گفت:

-با دومی راحت ترم. به هر حال...

انگشتانش را دوباره دور فرمان گره کرد.

-خدانگهدار. بیشتر مراقب خودتون باشید. شما پسری دارید که به شما نیازمنده. به خاطر اون هم که شده حواستون به خودتون باشه.

راست می گفت. من برای رادوین هم باید زندگی می کردم. باید نفس می کشیدم و به او نفس می دادم. باید پیر می شدم و او را جوان می کردم. آیین چیز مهمی را به من یادآوری کرده بود، چیزی که خودم فراموشش کرده بودم. او تلنگری شده بود برایم.

-متشکرم ازتون. خداحافظ.

سری به نشانه خداحافظی تکان داد و من از اتوموبیل گران قیمتش پیاده شدم. بوی تام فورد را هنوز حس می کردم و کم کم این بو داشت آزارم می داد. زنگ را فشردم و سرم را پایین انداختم. بوقی به نشانه خداحافظی زد و کمی بعد در پیچ خیابان گم شد. کتی بی هیچ حرفی در را گشود. پله ها را با قدم های خسته ام بالا رفتم. می خواستم هر چه زودتر تنها امید زندگی ام را ببینم، آغوشم را باز کنم و چنان در آغوش بکشمش که یادم برود چه چیزی از آرمین شنیده ام. در باز و کتی با چهره ای محزون به چهارچوب تکیه داده بود. موهای نسکافه ای اش را که تا کمرش می رسیدند شلخته دورش ریخته بود و چشمانش کمی پف کرده بودند. کفش هایم را با نوک پنجه در آوردم و کنار جاکفشی سفید رنگ جفت کردم.

-سلام، رادوین کجاست؟

پشت دستش را به بینی اش کشید و در را بست.

-پیش پای تو خوابید.

برگشتم و به چشمان سیاه رنگش نگاه دوختم.

یک عمر پریشانی
- تو رو هم توی دردسر انداختم. بیخشید کتی.

دستش را روی شانه ام گذاشت و آرام پایین کشید. لب های خوش فرمش را با زبان تر کرد و گفت:
- از این حرفا نزن دل آویز. تو بهترین دوست من هستی. اگه برای تو کاری انجام ندم، برای کی می
خوام انجام بدم؟ هوم؟

لبخند تلخی زدم و شالم را از روی سرم برداشتم. کلیپس را از میان موهایم باز کردم و موهای کوتاه و
سیاهم روی شانه هایم ریختند. با خستگی روی کاناپه نشستم، انگشتان پاهایم ذوق ذوق می کردند.
لب هایم می لرزیدند. پنجه های دستم را میان موهای آشفته و پریشانم کشیدم و روی چشمانم
کشیدم.

-رادین نامزد کرده.

در جا خشک شد. مات و مبهوت نگاهم می کرد. لب هایم را به هم فشردم تا اشکم جاری نشود. تمام
تنم می سوخت و عرق می ریختم. چرا نمی توانستم با این مسئله کنار بیایم؟
کتی جلو آمد و رو به رویم نشست. نگاهش گیج و سردرگم بود.

-رادین نامزد کرده؟! کی؟ کی گفت بهت؟

آهی کشیدم و به احساس سرکشی که داشت بی تابی می کرد سرکوب زدم.

-آرمین بهم گفت. با مهرگان مهرپرور، خواهر کوچیکه مهراز.

دستش را ناباور جلوی دهانش گرفت. شقیقه هایم را به نوک انگشتانم فشار دادم و با درماندگی
نالیدم.

-دارم دیوونه می شم.

آنقدر خسته بودم که حوصله ام نگرفت به کتی پیام بدهم و بگویم که به سلامت به خانه رسیده ام.
بلافاصله بعد از این که رادوین خوابید و من سر روی بالش گذاشتم، خوابی عمیق مرا ربود و تمام
خستگی ام را در خود غرق کرد.

یک عمر پریشانی

صبح که چشم گشودم، وقتی موبایلم را برداشتم تا پیامی برای کتی بفرستم، نام آیین بالای صفحه نقش بسته بود. پیامش را گشودم متنش را خواندم که نوشته بود: "می تونی امروز حوالی ساعت پنج عصر بیای مطب؟ باید با هم حرف بزنیم."

جمله آخر را چند بار زیر لب زمزمه کردم. باید با هم حرف بزنیم! فکر سمت رادین کشیده شد. قلبم به تلاطم افتاد. نکند بلایی بر سر رادین مظلوم آمده؟!

اخم کردم و نفسم را با حرص بیرون فرستادم. هنوز یادم می رفت که آن "میم" مالکیت لعنتی را از پس تمام چیزهایی که به رادین مربوط است بردارم. رادین دیگر مال من نیست که به او بگویم "رادینم". او حالا نامزد دختر دیگری ست. نامی در شناسنامه اش نشسته و این "میم" لعنتی تنها متعلق به اوست.

برای آیین تایپ کردم: "البته؛ اتفاقی افتاده؟"

سه دقیقه بعد، پیامی برایم آمد که فرستنده اش باز هم او بود.

"برات توضیح میدم. می بینمت."

چند لحظه به صفحه موبایل زل زدم و بعد با درماندگی نالیدم:

-نمی شد حداقل موضوع رو بهم می گفتی؟

باز فراموش کردم که می خواهم به کتی پیام بدهم. موبایل را روی کاناپه انداختم و از جا بلند شدم. صدای رادوین از اتاق می آمد. باید به فکر کاری جدید می افتادم و دوباره مشغول می شدم.

تصمیم گرفتم چیزی بخورم و بعد به دکه موجود در سر خیابان بروم و روزنامه ای بخرم. نیاز داشتم کار کنم و درآمدی داشته باشم. باید باز صفحه نیازمندی ها را بالا و پایین می کردم، اما...

آیین با من چه کار داشت؟ باید درباره چه موضوعی صحبت می کردیم؟ افکار منفی مغزم را چون موریانه می جویدند و مرا به مرز جنون می رساندند. چقدر از بی خبری متنفرم!

مداد را میان موهای آشفته ام کشیدم و سرم را خاراندم. با کلافگی روزنامه را ورق زدم و شماره ای که باید می گرفتم را چند بار زیر لب زمزمه کردم. موبایلم را بالا آوردم و تا خواستم شماره را در صفحه بنویسم، موبایل در دستم لرزید و نام کتی رویش نقش بست. با کف دست ضربه ای به پیشانی ام زدم و گفتم:

-من باید به کتی پیام می دادم!

افکار بی سر و تهی که پس از حرف آیین به مغزم هجوم آورده بودند، عصبی ام کرده بودند. تماس را وصل کردم و موبایل را کنار گوشم گرفتم.

-متاسفم کتی. فراموش کردم بهت پیام بدم...

میان حرفم پرید و با صدای بلندی گفتم:

-سلام!

نفسم را با حرص فوت کردم و گفتم:

-ببخشید؛ سلام. خوبی؟

صدای خنده اش در گوشم پیچید. حالا به جای عصبانیت، ناراحت بودم.

-خوبم، ممنون. تو خوبی؟ سفر راحتی داشتی؟

پاسخ دادم:

-آره. خوب بود.

-پکری!

انگشتان دست چپم را میان موهایم کشیدم و روی کاناپه لم دادم. رادوین سعی داشت گل رز مصنوعی را از گلدان بیرون بکشد. تذکر دادم:

-هی رادی! دست نزن!

یک عمر پریشانی

نگاهی به من انداخت و عقب رفت. حالت چشمانش باعث شد خنده ام بگیرد. اما دوباره به همان حس و حال قبل بازگشتم. آهی کشیدم و گفتم:

-از صبح تا همین الان جای جای خونه رو تست کردم و مثل گوسفند که علفای یه منطقه رو مزه می کنه، طعم همه گوشه کنارهای خونه روچشیدم؛ روی کاناپه، بالای آپن، روی تخت، حتی پیش لوله سیفون. هیچ کجا این افکار مارموز مریض ولم نکردن و فکر جدیدی به مغزم خطور نکرد.

-اتفاقی افتاده؟

باز آه کشیدم.

-نه، کاری نداری؟

-مواظب خودت باش. دو روز دیگه من هم میام تهران.

سرم را تکان دادم.

-باشه عزیزم. خداحافظ.

لحنش به شدت مهربان و دلگرم کننده است.

-زیاد فکر نکن. خداحافظ.

بعد تماس را قطع کرد و صدای بوق های متعدد در گوشم پیچید. همان موقع صدای شکستن چیزی باعث شد از جا بپریم. رادوین گلدان را روی زمین انداخته و حالا داشت مظلومانه نگاهم می کرد.

-قرار بود بهش دست نزن!

تلاش هایم برای بیرون کردن افکار پوچ از مغز آشفته ام بیهوده بودند. دست کوچک رادوین را میان انگشتانم گرفته بودم. حضورش باعث می شد همه چیز کمی سخت شود، اما کسی در خانه نبود که رادوین را به او بسپارم. به ناچار با من همراه شده و روی یکی از کاناپه های یاسی رنگ لابی نشسته بودیم. هالوژن های سفید سالن لابی را روشن می کردند. این بار که نگاهم به سمت در آسانسور چرخید، باز شد و توانستم قامت آیین را ببینم. از روی کاناپه بلند شدم و لبخندی تصنعی تحویلش دادم و او هم متقابلا با لبخند سر تکان داد. شلوار جذب و کتانی به رنگ سرمه ای پوشیده بود و

یک عمر پریشانی

پیراهنی به همان رنگ و کتی اسپرت به رنگ آبی روشن بر تن داشت. جلو آمد و سلام داد. من هم جوابش را دادم. خم شد و دستی میان موهای رادوین کشید.

-می دونم که با رادوین سخته. اما ممنون که قبول کردی بیای و به حرفام گوش بدی.

دوباره صاف ایستاد. شال سرخم را کمی جلو کشیدم و گفتم:

-خیلی کنجکاو بودم که ببینم چی می خوای بگی.

آرام خندیدم و سرم را با تاسف تکان دادم.

-از وقتی بهم گفتی می خوای باهام حرف بزنی بدجور فکرم مشغول شده.

او هم خندید و قدمی رو به عقب گذاشت. سپس به دست به خروجی اشاره کرد و گفت:

-بهبتره بریم. نگران نباش. اتفاقی نیفتاده.

از شنیدن این جمله اش، قلب ناآرام کنی آرام گرفت. شانه به شانه اش به سمت پارکینگ قدم بر می داشتم. در گوشه ای از پارکینگ بزرگ ساختمان پزشکان می توانستم ماشینش را تشخیص دهم. سوار شدیم و بلافاصله بعد از روشن کردن ماشین، صدای موزیکی دلنشین از انریکه در گوشم پیچید و بوی عطرش حال مرا دگرگون ساخت. این عطر بالاخره روزی مرا خواهد کشت.

"-Would you dance, if I asked you to dance?"

با من می رقصی، اگر از تو درخواست کنم با من برقصی؟

?Would you run, and never look back

آیا می دوی، و هیچ وقت به عقب نگاه نمی کنی؟

?Would you cry, if you saw me crying

آیا گریه می کنی، اگر من را گریان ببینی؟

یک عمر پریشانی

?Would you save my soul tonight

آیا امشب روح من را ننگه می داری؟

?Would you tremble if I touch your lips

آیا می لرزی وقتی لب هایت را لمس کنم؟

?Would you laugh

آیا می خندی؟

!Please tell me this

لطفا اینو به من بگو!"

صدای موزیک لذتبخش بود و در خود آرامشی دلنشین جای داده بود. نگاهم را به سمت نیم رخ محزون آیین چرخاندم و گفتم:

-انریکه؟!

آن حالت متفکر و کمی غمگین از چهره اش پر کشید و جای خود را به لبخندی محو داد.
-بیشتر مواقع.

نگاهم را دوباره به خیابان دوختم و سر رادوین را به سینه ام تکیه دادم.

-خواننده های ایرانی؟

شانه ای بالا انداخت.

-هر چی که به دلم بشینه.

یکی از ابروهایم را بالا فرستادم.

یک عمر پریشانی
- اهل موسیقی هستی؟

دست چپش را روی ته ریشش کشید و گفت:

- ببین، موسیقی و فیلم چیزهایی هستند که همه آدم ها به قول تو اهلش هستند. ولی درجه داره. نود و نه درصد آدم های دنیا هم موزیک گوش میدن و هم فیلم می بینن. من بیشتر از فیلم دیدن لذت می برم، اما موسیقی رو هم دوست دارم.

باز بوی عطر لعنتی روی مخم رفت. شقیقه ام را به شیشه ماشین تکیه دادم و آهی کشیدم.

- اون موقع ها، یادمه هر چقدر که من دیوونه فیلم و سینما بودم، رادین عاشق موسیقی بود.

چیزی نگفت. شاید می خواست بحثی که به رادین ختم شده، خاتمه یابد و همین طور هم شد. می دانست چقدر با فکر به رادین حس افسردگی به سراغم می آید. چند دقیقه بعد گفت:

- راستی، واقعا بوی عطرم خوبه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که گفت:

- صدف می گفت خوب نیست. ولی من دوستش دارم. سال هاست که از این استفاده می کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- این عطر برای من دوست داشتنی و ارزشمنده. پر از خاطره ست.

لب هایم خشکم را با زبان تر کردم و با لحنی دردمند ادامه دادم:

- نمی دونم دچار این حس شدی یا نه. اما دلتنگی برای چیزها و کس هایی که قبلا داشتی واقعا دردناکه.

دستانم در واکنش به حرفم یخ زدند. آنها را جلوی رادوین در هم گره کردم تا کمی گرم شوند. قلبم می سوخت و زن تنهای درونش دوباره بغض کرده بود. بالاخره روزی او را خواهم کشت!

- وسط روز، داری یه لیوان آب می نوشی، یهو یه بو، یه رنگ، یه صدا، یه طعم، پرتت می کنه به جایی دور و کنار آدمی در دوردست. یهو دلتنگی هوار می شه.

یک عمر پریشانی
زیر لب زمزمه کرد:

-می فهمم.

مقصدمان کافه کتابی بود در مرکز شهر. فضای دلنشین و دوست داشتنی آن مرا به وجد آورد. بوی
عود بینی ام را نوازش می داد و صدای موسیقی ملایم و آرامی در گوشم می پیچید. کافه فضای
چندان بزرگی نداشت، اما در دکور آن به شدت سلیقه خرج شده بود. میزها و صندلی ها چوبی بودند
و یکی از دیوارهای کافه کاملاً قفسه بندی شده بود. در قفسه ها کتاب های مختلفی به چشم می
خوردند و باری چوبی در گوشه ای از سالن موجود بود. پشت بار زن جوانی با موهایی به رنگ
فندوقی ایستاده بود و فضای پشتش پر از فنجان های رنگ به رنگ بود.

حسم نسبت به کافه را همزمان که دست رادوین را محکم می فشردم بیان کردم:

-چقدر اینجا قشنگه.

آیین با شنیدن جمله ام لبخند زد و به سمت یکی از میزها هدایت کرد. جایی کنار دیواری که پر بود از
اشعار فروغ و سهراب و نیما. در حالی که روی یکی از صندلی ها می نشستم و رادوین را هم روی
صندلی کناری ام می نشاندم، خیره به دیوار، چند بیت از یکی از شعرها را زمزمه کردم:

-باز من ماندم و خلوتی سرد

خاطراتی ز بگذشته ای دور

یاد عشقی که با حسرت و درد

رفت و خاموش شد در دل گور

سرم را به سمت آیینی که خیره نگاهم می کرد چرخاندم و گفتم:

یک عمر پریشانی
از نوجوانی دیوانه فروغ بودم.

خورشید در حال غروب بود و پرتوهای نورش از شیشه کافه به داخل آن می دوییدند و روی صورتش می نشستند. در نور چشمانش رگه هایی از طلایی در خود جای داده بودند.

-فروغ شعرهای قشنگی داره.

نگاهش را میان شعرها چرخاند. چند تار از موهایش رو پیشانی اش افتاده بودند.

-زنده به گور صادق هدایت رو خوندی؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم. گارسون به سمت مان آمد و با لبخندی بر لب منو را به دست مان داد. آیین بدون اینکه نگاهی به منو بیندازد، پرسید:

چی می خوری؟

دستم را بالا آوردم و موهایم را پشت گوش فرستادم.

-سفارش رو به عهده تو می ذارم.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد به سمت گارسون برگشت.

-دوتا قهوه به همراه دوتا کیک شکلاتی.

گارسون "چشم" گفت و دور شد. نیم نگاهی به رادوین که حواسش پرت بازی با عروسکش بود انداخت و گفت:

-حساب دفعاتی که خوندمش از دستم در رفته.

دستانش را در هم گره کرد و زیر چانه اش زد.

-می خواهم بروم دور، خیلی دور، یک جائی که خودم را فراموش بکنم. فراموش بشوم، گم بشوم، نابود بشوم، میخوام از خود بگریزم بروم خیلی دور...

عقب رفت، به صدلی اش تکیه زد شانه هایش را بالا انداخت.

یک عمر پریشانی

-انگار صادق دیگه دلیلی برای زندگی کردن نداشت. موقعی که این جمله مدام ورد زبونم بود منم دیگه دلیلی برای زنده موندن نداشتم. دلم می خواست برم. برم یه جای خیلی دور. زندگی خیلی سخت بود.

لب هایش به لبخند باز شدند و چشمان میشی اش برق زدند. گارسون سفارش هایمان را آورد و بعد از اجازه دور شد. آیین انگشت اشاره اش را روی لبه ی فنجان شکلاتی رنگ کشید و گفت:

-مدتی که انگار یه دوره جدید از زندگی رو شروع کردم. دیگه هیچ چیز تکراری نیست.

سرش را جلو آورد و در حالی که آرام می خندید گفت:

-دارم سعی می کنم یه چیزی رو به دست بیارم.

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و فنجان را بالا آوردم. بوی خوش قهوه در بینی ام می پیچید و برایم لذتبخش بود. قلبم آرام گرفته بود و دیگر دلشوره نداشتم. مطمئن شده بودم که آیین حامل خبر تلخی نیست.

-و اون چیزی که میگی چیه؟

سپس فنجان را به لبم نزدیک کردم و جرعه ای نوشیدم. طعم دلچسب قهوه وجودم را پر از لذت کرد و گرمایش تنم را در بر گرفت. آیین هم فنجانش را بالا آورد و قبل از اینکه از قهوه اش بنوشد گفت:

-دارم سعی می کنم دیگه تنها نباشم.

تازه فهمیدم موضوع چیست. برایم عجیب بود که غریبه ای چون آیین که نقش حمایتگری آرامشبخش را برایم داشته، می خواهد در این باره با من صحبت کند. باعث می شد حس ارزشمند بودن داشته باشم. یکی مرا برای صحبت کردن انتخاب کرده. حس خوبی در رگ هایم جاری شده بود.

-پس انگار از مجردی دل کندی و می خوای زندگی ات رو با یکی دیگه تقسیم کنی.

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و تکه ای از کیک کاکائویی را درون دهانش گذاشت. نگاهم را از او گرفتم و به کیکم دادم. ابروها و چانه ام را بالا فرستادم و گفتم:

تکه ای کیک در دهانم گذاشتم و چند جرعه قهوه نوشیدم. در کافه باز شد و دو دختر جوان وارد شدند و میزی در وسط کافه برای نشستن انتخاب کردند. پرتوی خورشید دیگر محو شده و خورشید غروب کرده بود.

-آره، اومدم درباره همین باهات حرف بزنم.

حس خوبی درون رگ هایم جاری شد و زن درون قلبم بعد از مدت ها غصه خوردن، با سرخوشی خندید. نمی توانستم لبخندی را که رو لب هایم نشسته بود را کنار بزنم. گذاشتم همان جا بنشینم.

نگاه آیین اما پر از تردید و کمی مضطرب بود. آن روز برعکس همیشه، ناآرام بود.

-من... می دونی دل آویز؟ سال ها سعی کردم مقدمه چیدن رو یاد بگیرم. اما من حتی توی نوشتن مقدمه انشاهای مدرسه هم ضعیف بودم.

احساس می کردم شاید خجالت باعث شده نتواند به استحکام قبل سخن بگوید. اما از مردی به سن و موقعیت آیین، خجالت بعید بود و همین باعث می شد و زن درون قلبم از خنده دست بکشد و در حالی که دستانش را مشت کرده، با اضطراب منتظر بماند.

-فکر و مغزم مدتی درگیر این موضوعه. ولی حالا مصمم هستم و تصمیم گرفتم. من با قلبم کنار اومدم.

چشمانم را ریز منتظر نگاهش کردم. موزیک عوض شد و صدای خنده دخترکان حاضر در کافه در گوشم پیچید. برایم مهم نبود به چه می خندند. حتی نگاه شان هم نکردم.

آیین چند بار دهانش باز و بسته شد، اما صدایی از او خارج نشد. کلافگی به وجودم چنگ انداخته بود. چرا انقدر کش می داد؟

-چرا حرفتو نمی زنی آیین؟

دستانش روی میز مشت کرد و چشمانش را برای لحظه ای بست. نفسی عمیق کشید و با صدایی محکم و بدون لرزش گفت:

معدة ام در هم پیچید و قلبم وحشیانه خودش را به سینه کوبید. دمای تنم به یک باره پایین آمد. نمی توانستم حرفش را هضم کنم. برایم باورپذیر نبود. مردی چون آیین چطور و با چه فکری داشت به زنی مثل من درخواست ازدواج می داد؟ منی که مادر پسر بچه ای معصوم بودم و در تنهایی غوطه ور. منی که در حسرت مردی دیگر به نام رادین می سوختم. چطور می توانست همه این ها را بداند و با این حال از من بخواهد با او ازدواج کنم؟ چطور می توانست به تمام مشکلاتی که داشتم پشت کند و بی تفاوت بگوید با من ازدواج کن؟ خدای من! تا جنون و دیوانگی تنها چند قدم فاصله بود.

انگشتانم نامحسوس می لرزیدند و احساس می کردم اکسیژنی در هوا موجود نیست. دلم می خواست نفس بکشم. نمی توانستم! به گلویم چنگ زدم. نگاهش رنگ نگرانی گرفت و در جا نیم خیز شد که باعث شد حواس رادوین از عروسکش پرت و معطوف او شود.

-دل آویز؟ خوبی؟ وای!

خواست دستم را بگیرد که خودم را عقب کشیدم و دستم را بالا آوردم. چند لحظه نگاهم کرد و بعد مثل قبل نشست. اما نگاهش هنوز نگران بود.

سرم را چند بار به چپ راست تکان دادم. به لکنت افتاده بودم. مدام زبانم گیر می کرد و اعصابم به هم می ریخت. این ها همگی اثرات یک شوک بزرگ بودند.

-د... دا... داری از من می... می خوای باهات... باهات از... دواج کنم؟! م... من؟! دل... دل آویز؟!!

سرش را تند تند تکان داد و با عجله کلمات را کنار هم چید و جمله ها را سر هم کرد.

-ببین دل آویز، شاید الان برات عجیب باشه. اما من واقعا از تو خوشم اومده و دارم بهت علاقمند میشم. چهره ات برام جذابه و آرامشی که توی وجودت هست باعث میشه از اینکه کنارتم لذت ببرم. صدات خیلی دلنشینه. تمام وجود تو دلنشینه دل آویز. مثل اسمت می مونی! من و تو هر دو زخم دیده هستیم. می تونیم همدیگه رو از نو بسازیم. ما می تونیم یه زندگی عالی رو در کنار هم داشته باشیم و توی سختی ها پشت هم بایستیم و حواسمون به هم باشه.

بغض به گلویم دوید و لب هایم شروع به لرزیدن کردند. اشک به چشمانم نیش می زد. می ترسیدم پلک بزخم مبادا اشک روی گونه ام جاری شود. آیین انگار حواسش به هیچ چیز نبود و حرف هایش را

یک عمر پریشانی

تند و تند می گفت و قلب من بیش از پیش تیر می کشید. دستش از روی میز روی دستم نشست و گرمایش تمام تنم را سوزاند.

-من حتی با وجود بچه ات هم مشکلی ندارم؛ به هیچ عنوان.

سرش را جلوتر آورد و با صدای آرامی ادامه داد:

-دل آویز، رادوین هم مثل بقیه به پدر نیاز داره. تو تنهایی نمی تونی برایش هم مادری کنی و هم پدری.

ملتمسانه نگاهم کرد و دستم را فشار داد.

-خواهش می کنم دل آویز! بذار باهات آرام شم. بذار با رادوین طعم پدر بودن رو حس کنم. بذار خوشبختی رو با تو تجربه کنم. دل آویز، لطفا!

نمی توانستم حرف بزنم. زبانم نمی چرخید و توان سخن گفتن نداشتم. دلم می خواست فریاد بکشم، اما حتی توان گفتن کلمه ای را نداشتم. انگار زبانم را بریده بودند.

-دل آویز، چرا چیزی نمیگی؟ خواهش می کنم یه واکنشی از خودت نشون بده.

قطره اشکی از گوشه چشمم راهش را گرفت و روی گونه ام لغزید. هول زده دستش را جلو آورد و با پشت انگشت اشاره اش آن را از روی صورتم زدود.

-چرا گریه می کنی؟ تو رو خدا گریه نکن!

قطرات بعدی هم راه خودشان را یافتند و روی گونه ام غلتیدند. آیین با درماندگی نگاهش را در کافه چرخاند و نالید:

-گریه نکن! غلط کردم! خوبه؟ فقط گریه نکن.

نجوا کردم:

-توی شوکم.

چشمانش برق زد و لبخندی مهربان روی لبش نشست.

یک عمر پریشانی
-فقط آرام باش.

آیینی که رو به رویم بود زمین تا آسمان با دکتر آیین محبتی که می شناختم فرق داشت.

انگار این همان تلنگری بود که قرار بود زندگی ام را از یکنواختی در بیاورد. خدایا، حرفم را پس می
گیرم؛ من تکرارهایم را می خواهم!

-آیین...

چشمانش را به آرامی باز و بسته کرد. هنوز آن لبخند مهربان را بر لب داشت. گفته بودم وقتی لبخند
می زد چقدر زیبا و دوست داشتنی می شد؟ حتی زیباتر از وقتی که رادین می خندید.

-جانم؟

نگاهم را از چشمانش دزدیدم و به ناخن هایم که تا ته کوتاه شده بودند دوختم. دل آویز چند سال
پیش ناخن های بلند و لاک خورده داشت!

-نمی تونم الان بهت جواب بدم.

سرم را بالا آوردم و دوباره به چشمانش نگاه کردم. لبخند روی صورتش کمرنگ شده بود.

-متوجهم. منم الان ازت جواب نخواستم.

نیم نگاهی به رادوین انداختم و در حالی که ناخنم را آرام روی میز چوبی می کشیدم نجوا کردم:

-شرایط من خیلی خاصه. من الان باید به فکر رادوین هم باشم و...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-تو رو هم درست نمی شناسم.

سرش را به تایید حرف هایم تکان داد و لب هایش را با زبان تر کرد. دستانش را روی میز در هم گره
کرد و گفت:

-متوجهم. منم بهت وقت میدم تا تصمیم درستی بگیری و...

یک عمر پریشانی
میان حرفش پریدم:

-یک ماه!

چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و بعد دوباره زبانش را روی لب هایش کشید.

-زیاده، ولی باشه. یک ماه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-ممنون.

به صندلی تکیه داد و آخرین جرعه های قهوه اش را که حالا سرد شده بود خیره به من نوشید. دلم
می خواست بروم خانه!

تپش قلبش بالا رفته و نفس هایش تند بودند. معده اش به هم می پیچید و هیجان باعث شده بود
انگشتانش بلرزند. زیر لب دعا می خواند و از خدا کمک می خواست. دست داغ رادین را میان
دستانش گرفت و آرام فشرد. دکتر باند را می چرخاند و قصد داشت آن را باز کند. آرمین که ضربان
قلبش را در دهانش حس می کرد، در حالی که دستان یخ زده اش را در جیب شلوار جینش فرو کرده
بود، به حرکات تند و سریع دستان دکتر نگاه می کرد. رادین گوشه لبش را می جوید و وجودش پر از
اضطراب بود. اگر این سیاهی باز هم ادامه دار می شد، در خفا دق می کرد. تحمل این تاریکی طاقت
فرسا شده بود. دیگر نمی توانست. بازدم های لرزانش از میان لب های خشکیده اش خارج می شدند
و دهانش بیش از پیش به کویر شبیه می شد.

دکتر آخرین دور را هم چرخاند و باند را گوشه ای گذاشت. رو به روی رادین ایستاد و چراغ قوه
کوچک را از میان لوازمش برداشت. نفس در سینه هر سه آنها حبس شد. پلک های رادین سنگین
بودند. در حدی که احساس می کرد به جای مژه، از چشمانش آهن آویزان کرده اند. زیر لب زمزمه
کرد:

یک عمر پریشانی

-خدایا، خواهش می‌کنم! برای یک بار هم که شده نگاهم کن. خدای من!

دکتر با دست یکی از پلک‌هایش را بالا داد و...

رادین برای لحظه‌ای احساس کرد نفسش بالا نمی‌آید. بغض به گلویش چنگ انداخت و تند و تند پلک زد. همه چیز تار و پر از لکه‌های تیره بود، اما سیاه نبود. قلبش دیوانه وار خود را به سینه می‌کوبید. بغض به گلویش چنگ انداخت و لب‌هایش آرام لرزیدند. دکتر از او خواست چشمانش را باز کند و باز نگاه دارد. به سختی چشم‌گشود و صورت گریان مهرگان و لب‌های آرمین را دید که به هم فشرده می‌شدند. نور چشمانش را می‌زد و باعث می‌شد آنها را تنگ کند. دکتر به آرمین اشاره کرد و گفت:

-برق رو خاموش کن.

آرمین بی‌حرف اطاعت کرد و برق را خاموش کرد. حالا کمی بهتر شده بود و دیگر چشمانش نمی‌سوختند. دکتر چراغ قوه را جلوی چشمانش گرفت و در حالی که نگاهش با دقت روی آنها می‌چرخید گفت:

-اطرافت رو می‌بینی؟

زبان رادین بند آمده بود و توان چرخاندن زبانش را نداشت. همین موجب نگرانی مهرگان و آرمین می‌شد. آرمین دستانش را مشت کرد و در دل فریاد زد. دکتر دوباره سوالش را تکرار کرد. رادین پلک زد و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. از شدت شوک دوباره دیدن اطرافش نمی‌توانست حرف بزند. سرش را به نشانه مثبت چند بار تکان داد. مهرگان جیغ خفیفی کشید و با ذوق او را بغل کرد. همزمان، اشک‌هایش روی گونه‌هایش جاری شدند. با صدای لرزان و جیغ جیغویی گفت:

-خدایا شکرت!

لب‌های آرمین به لبخند کش آمدند. وجودش را ذوقی خاص فرا گرفته بود و از شادی سر از پا نمی‌شناخت. برادر عزیزش داشت بعد از مدت‌ها دوباره دنیای اطرافش را می‌دید. و این می‌توانست او را کمی از پوسته افسرده خود بیرون بکشد. او به این ایمان داشت که رادین می‌تواند دوباره بخندد. دکتر به آنها لبخند زد و گفت:

-بهتون تبریک میگم. شما توی سالن منتظر باشید. ما باید آزمایش‌هایی رو انجام بدیم.

دستان مهرگان از خوشحالی می لرزیدند. آرمین مچ دست سرد او را گرفت و در حالی که به سمت در می رفت "چشم" گفت. به سمت صندلی های پلاستیکی رفتند و روی شان جای گرفتند. مهرگان هر دو دستش را میان موهای خوش فرم خرمایی رنگش کشید و آهسته خندید.

خدای من! یعنی رادین باز هم مثل قبل اطرافش رو می بینه؟ خدایا شکر!

آرمین هم همچون مهرگان آرام خندید. یادش افتاد به دکتر محبت قول داده که نتیجه را خبر بدهد. بنابراین موبایلش را از جیب جین آبی تیره اش بیرون کشید و میان مخاطبینش به دنبال نام او گشت. بلافاصله پس از پیدا کردن شماره اش، تماس گرفت و موبایل را کنار گوشش گذاشت. درست وقتی صدای سومین بوق در گوشش پیچید، آیین پاسخ داد و آرمین نتیجه را برایش گفت. بعد از کمی صحبت و تبریک و ابراز خوشحالی، به تماس شان خاتمه دادند و آرمین در دل به بقیه شادمانی اش از بابت بازگشت بینایی برادرش ادامه داد. آن روز هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست او را غمگین و یا ناراحت کند.

چند روزی بود که سردرگم بودم. زن درون قلبم با زن درون مغزم اختلاف نظر داشت و مخالف حرف هایش بود. هیچ کدام راضی نمی شد از دیگری اطاعت کند. داشتم کلافه می شدم. زن ضعیف درون قلبم می گفت نمی تواند کس دیگری را در خانه اش راه بدهد. می گفت خانه اش مسافرخانه نیست. زن درون قلبم می ترسید. حرف هایش غیر منطقی و بر اساس احساسات بودند. اما حرف هایی که زن درون مغزم می زد همگی منطقی و درست بودند. او می خواست به آیین جواب مثبت بدهم و بگذارم خوشبختم کند، بگذارم اندکی از آرزوهای بر باد رفته ام را با واقعیت هم آغوش کند. آیین می توانست همسر خوبی برای دل آویز بی پناه باشد. من به او و شانه هایش برای تکیه کردن نیاز داشتم. من به یک نفر نیاز داشتم که بیاید مرا از این باتلاق نجات بدهد و برایم تسکین باشد. آیین می توانست آن فرد باشد؟ نمی دانستم...

یک عمر پریشانی

کاش می توانستم مثل سریال هایی که بعد از اتمام بخشی از قسمت بعد را نشان می دهد و می نویسد : " آنچه خواهید دید " بینم چه اتفاقاتی انتظارم را می کشند. نیاز داشتم تکلیف خودم را بدانم. کاش امکان پذیر بود.

موبایلم زنگ خورد و روی صفحه اش نام آیین نقش بست. به یک باره حس کردم قلبم دارد از سینه بیرون می جهد و آب دهانم خشک شده. بالاخره عزمم را جزم کردم و آیکون سبز رنگ را لمس کرد. موبایل را کنار گوشم گرفتم و گفتم:

-بله؟

-سلام!

صدایش برعکس من معمولی بود؛ درست مثل همیشه. اما می فهمیدم برای گفتن چیزی عجله دارد. جواب سلامش را دادم. همان طور که پیش بینی می کردم، حامل خبر خوشی بود. چون بلافاصله بعد از این که سلام دادم گفت:

-یه خبر خوب برات دارم دل آویز.

-چی؟

جمله اش را که بر زبان آورد، برای لحظه ای نفسم بالا نیامد. آدرنالین بالا بر اثر هیجان باعث شده بود تپش قلبم شدت بگیرد و دستانم عرق کنند.

-بینایی رادین برگشته.

تا به خود آمدم، صورتم از اشک شوق خیس بود. دلم می خواست فریاد بکشم، اما صدایم در نمی آمد.

-دل آویز؟ صدامو داری؟

با تنه پته جواب دادم:

-آره... آره...

-پس چرا حرف نمی زنی؟

یک عمر پریشانی

دستم را میان موهای بلوندم کشیدم و آنها را عقب دادم. گرم شده بود. نمی دانستم باید چه کار کنم. رادینم، اسطوره من، باز هم می توانست دنیا را ببیند.

-شوکه شدم.

انگار بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده بود. وجدانم آرام گرفته بود. می توانستم از آن پس با خیالی آرام به زندگی ام ادامه دهم. ناگهان چهره مردی که خبر بازگشت بینایی رادین را داده بود در سرم نقش بست. گفت با هم خوشبخت شویم. چه می توانم بگویم؟ چه حرفی دارم بزنم؟

-متوجهم. خب... خودت چطوری؟

اشک هایم را از روی صورتم پاک کردم و گفتم:

-خوبم... خوبم...

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-فکر نکردی؟

خجالت به سلول هایم دوید و باعث شد ناخن هایم را بجوم. فکر کرده بودم. خیلی هم فکر کرده بودم. آنقدر فکر کرده بودم که مغزم در حال انفجار بود.

-فکر کردم؛ البته تقریباً.

-و نتیجه؟

نفس عمیقی کشیدم. دستم را از جلوی دهانم پایین آوردم و گوشه تی شرت گلبهی ام را به بازی گرفتم.

-فکر می کنم می خوام ببینمت.

می فهمیدم که صدایش راضی و خشنود به نظر می رسد.

-حتماً. کجا بیی...

میان حرفش پریدم و گفتم:

یک عمر پریشانی
-بیا خونه! نمی تونم پیام بیرون. با رادوین سخته.

مکثی کرد و بعد گفت:

-باشه. پس... می بینمت.

-فعلا.

موبایل را پایین آوردم و به صفحه سیاه و خاموشش نگاه دوختم. من یک مرد غریبه را به خانه دعوت کرده بودم. آن هم بدون فکر! نمی دانستم می خواهم به او چه بگویم، اما حسی ته قلبم می خواست بیشتر به جواب مثبت فکر کنم. دیگر داشت حالم از تکرار و تنهایی به هم می خورد! نیاز داشتم یکی باشد که مرا بفهمد. یکی باشد که بشود به او تکیه کرد و دیگر نترسید. دلم یکی را می خواست که مرا از این تاریکی ها نجات دهد. شاید آن فرد آیین بود. شاید با او می توانستم تمام بدبختی های گذشته را فراموش کنم. نمی خواستم به خودم بقبولانم که نگاهم به او ابزاری ست. رادین هنوز هم در مغز و قلب من جولان می داد. لعنت به او!

یک شلوار قد نود مشکی رنگ و جذب پوشیده بودم با یک تونیک آبی نفتی که تا به حال آن را نپوشیده بودم. آستین هایش گشاد و دوست داشتنی بودند. شالی به رنگ سیاه روی موهایم انداخته بودم و رادوین را در اتاقش خواباندم. صدای چایی ساز از آشپزخانه می آمد. داخل ظرفی شیشه ای شیرینی زبان چیدم و سعی کردم جوری آنها را بچینم که خوب دیده شوند. یک شیرینی هم درون دهانم چپاندم و سعی کردم بدون اینکه به چیزی فکر کنم، از شیرینی آن لذت ببرم. همان موقع ها بود که زنگ به صدا در آمد و من از فکر اینکه آیین حالا پشت در است، هول زده شدم. وقتی می خواستم به سمت آیفون بروم، پای چپم به گوشه میز گیر کرد و سکندری خوردم. زیر لب فحشی دادم و دکمه ای را که کنارش عکس کلید بود فشردم. سریع جلوی آینه دویدم و خودم را برانداز کردم. مرتب بودم؛ خودم بودم.

یک عمر پریشانی
صدای زنگ در آمد. او حالا پشت در بود. دستم را روی سینه ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. زیر
لب با خود گفتم:

-آروم باش دل آویز. آروم!

دستم را روی دستگیره گذاشتم و در را گشودم. نگاهم روی قامتش نشست. سرم را بالا آوردم و به
چشمان میشی اش نگاه دوختم. موهای روشنش را رو به بالا زده و ته ریشش بلندتر از همیشه بود.
احساس می کردم این طوری جذاب تر است.

به زور روی لب لبخند نشاندم و گفتم:

-سلام. خوش اومدی.

او هم لبخند زد و جواب سلامم را داد. اما لبخندش چون من کج و مصنوعی نبود. او آرام بود و من
داشتم دیوانه می شدم. چقدر می توانستیم متفاوت باشیم؟!

دستم را بالا آوردم و به پذیرایی اشاره کردم. با همان لبخند مسخره گفتم:

-بیا بشین. سر پا نیست.

زیر لب تشکر کرد و روی کاناپه شیری رنگ نشست. به سمت آشپزخانه رفتم و مشغول چای ریختن
در فنجان ها شدم. برای اینکه آرام باشم، زیر لب می شمردم تا کمی آرامش بگیرم. همان موقع
صدایش را شنیدم و تا مرز سوزاندن دستم پیش رفتم.

-بیا بشین دل آویز. چیزی لازم نیست.

عصبی شده بودم. کم مانده بود گریه ام بگیرد. شالم را مرتب کردم و سینی را برداشتم. دوباره آن
لبخند مضحک را روی لب نشاندم و به سمت پذیرایی رفتم. سرش توی موبایلش بود. متوجه آمدنم
که شد، موبایل را خاموش کرد و توی جیبش گذاشت.

-گفتم که زحمت نکش.

سینی را جلوی من گرفتم و گفتم:

-نه بابا. چه زحمتی؟

یک عمر پریشانی
تشکر کرد و من روی کاناپه رو به رویی اش نشستم. نگاهش را در خانه چرخاند و پرسید:
-رادوین کجاست؟

لبخندم دیگر محو شده بود. پاسخ دادم:

-توی اتاقشه. خوابیده.

سرش را تکان داد و گفت:

-آها.

مدتی سکوت بینمان حکم فرما شد. یادم افتاد شیرینی نیاورده ام. داشت حالم از حواس پرتی ام به هم می خورد. لبم را گاز گرفتم و گفتم:

-خاک به سرم! یادم رفت!

-چی؟

جوابی به او ندادم و با عجله به آشپزخانه رفتم. شیرینی ها انگار دیگر خوب چیده نشده بودند. وای بر من! ظرف را برداشتم و به پذیرایی رفتم.

-اینو یادم رفته بود.

آیین خندید و من باز محو خنده ی قشنگش شدم.

-لازم نیست. بشین. من اومدم خودتو ببینم و...

خنده اش محو شد و کم کم صورتش رنگی از جدیت گرفت.

-حرف بزنیم.

چند لحظه به چشمانش خیره شدم و زمزمه وار، جمله اش را تکرار کردم.

-حرف بزنیم.

یک عمر پریشانی
سرش را کمی پایین آورد و ابروانش را جمع کرد. روی پیشانی اش چند خط نقش بست که به همان
اندازه خطوط کنار چشم رادین جذاب بود.

-نمی‌خواهی بهم جواب بدی؟

نمی‌دانم هدفم از اینکه گفته بودم بیاید اینجا چه بود. فکر کرده بودم و می‌خواستم جواب دهم؟
نمی‌دانم! من حرفی نداشتم بزنم. زبانم نمی‌چرخید که حرف بزنم. اصلاً نمی‌دانستم چه می‌خواهم
بگویم! گیج بودم...

گنگ بودم...

سردرگم بودم...

نمی‌دانم چقدر گذشته و من همچنان در سکوت به او خیره مانده بودم. فقط می‌دانم حالم را فهمیده
بود.

-دل آویز؟ نمی‌خواهی حرف بزنی؟

می‌خواستم حرف بزنم. ولی نمی‌دانستم چه می‌خواهم بگویم. فهمیده بود!

-دل آویز، من می‌دونم درگیری با خودت. درگیری با مغز و قلبت.

از جا بلند شد و کنارم نشست. به چشمانش خیره شدم. رایحه عجیب و دیوانه‌کننده عطرش وارد
بینی ام شد. زن درون مغزم را در آغوش کشید و بر صورت زن درون قلبم سیلی زد. زن درون قلبم
سکوت کرد. زیر پتو خزید و چشم بست. خسته شده بود. می‌خواست بخوابد. می‌خواست آرام
بگیرد.

-می‌خوام آرام بگیرم. می‌خوام آرام بگیرم. می‌خوام زندگی مون رو با هم تقسیم کنیم. دل آویز...

صورتش را نزدیک صورتم آورد. تا به حال چشمانش را چنین از نزدیک ندیده بودم. رگه‌هایی از
طلایی و عسلی در مردمک چشمانش به چشم می‌خوردند. وقتی حرف زد، صدایش آرام و ملایم بود.

-من نمی‌ذارم بعد این دیگه طعم غم رو بچشی. بهت قول میدم!

یک عمر پریشانی

بغض به گلویم چنگ انداخت و احساس کردم چانه ام می لرزد. اشک به چشمانم نیش زد. نفسم تنگ شد. زن درون قلبم خوابید. زن درون مغزم در عطرش حل شد. قطره اول اجازه خواست و...

روی گونه ام غلتید! قطرات دیگر هم جاری شدند و چشمان آیین رنگی از نگرانی گرفتند. از میان لبان لرزانم زمزمه کردم:

-حس می کنم دلم یه تکیه گاه می خواد...

دستم را بالا آوردم و روی سینه ام مشت کردم. به دنبال ندایی از زن درون قلبم بودم، اما او خفته بود.

-دلم یکی رو می خواد که تنهام نذاره. خیلی تنها موندم. خیلی...

تمم به لرزه افتاد. نمی دانم لرزشش از چه بود. از چه چنین می لرزیدم؟ ولی حالم خوب نبود. می دانم که حالم خوب نبود. چشمانم را که بستم، حصاری از بازوان او دور تن لرزانم حلقه شد.

-هیچ وقت تنهات نمی ذارم.

نمی دانم چه در صدایش نهفته بود؟ چه در آغوشش بود؟ فقط می دانم وجودم آرام گرفت. آرام!

قاب عکس هنوز روی دیوار خودنمایی می کرد. مرد درون عکس لبخند بر لب داشت. چشمانش پر احساس و دوست داشتنی بودند. صورتش خواستنی بود. خودش هم! ولی دیگر تمام! دیگر نامش کنار کنار نام دیگری بود و من...

من هم تصمیم گرفته بودم نام کنار نام دیگری باشد. آری، هر دوی ما بعد از سال ها تصمیم گرفته بودیم "زندگی" کنیم!

دیگر بودن این قاب عکس روی دیوار معنایی نداشت. می خواستم تمام کنم این بازی را. می خواستم آرام بگیرم. می خواستم از خسته کردن خودم و او دست بکشم. رادین اشتباه بود. من اشتباه بودم. ما اشتباه بودیم.

جلو رفتم و قاب را از روی دیوار برداشتم. به صورتش خیره ماندم.

یک عمر پریشانی

انگستانم را روی صورتش کشیدم. شاید این بزرگترین تصمیم زندگی ام بود. اینکه رادین را به خاطراتم هدیه کنم و از او دست بکشم. اینکه عکسش را از روی دیوار بردارم و به مردی دیگر اجازه دهم به خانه قلبم وارد شود و در مغزم جولان دهد. تصمیم بزرگی بود.

قاب عکس را در انتهایی ترین قسمت آخرین کشوی دراور جای دادم و رویش را با پیراهن یادگاری مادرم پوشاندم. آدم ها می روند. تنها یادگاری هایشان است که می ماند!

موبایلم را برداشتم و نام پدر را لمس کردم. می دانستم خطش خاموش است. می دانستم پیامم برایش نمی رود. خوب می دانستم. اما نوشتم: "به اندازه تمام تنهایی هایم از تو دلخورم. ولی تو را می بخشم. می دانم پیامم را نمی بینی. اما برای دل خودم می فرستم."

پیام را سند کردم، اما تأییدیه نیامد. دور از انتظار نبود. ناراحت نشدم. نمی دانم چرا، دلم برایش تنگ شده بود.

رادوین به اتاق آمد و دامنم را کشید. صدایش را شنیدم که می گفت:

-ماما... کدی... کدی...-

کتی آمده بود و حالا در خانه بود. از اتاق خارج شدم. دیدمش که داشت مانتوی سبزش را در می آورد و همزمان دهانش را باز کرده بود تا صدایش را پس کله اش بیاندازد و صدایم کند. اما من پیش دستی کردم و او را در آغوش کشیدم.

-دلم برات تنگ شده بود.

او هم دستانش را دور تنم پیچید و گفت:

-سلام دختره نکبت!

سرم میان موهایش فرو رفت. موهایش بوی یاس می داد. خندیدم و عقب رفتم. او دوست داشتنی ترین هدیه خدا به من بود.

-باید حرف بزیم.

ابروهایش را بالا فرستاد و لبخندی آلوده به شیطنت زد.

یک عمر پریشانی
-آره، باید حرف بزنیم.

کلمه "باید" را چنان کشید که خنده ام گرفت. کتی دوست داشتنی بود. کتی خواهرم بود!

صدای قهقهه های کودکانه رادوین و صدای آیین باعث می شد لبخندی به پهنای صورت بزنم. علاقه آیین به رادوین قلبم را قلقلک می داد و باعث می شد خدا را بابت طعم شیرین یک خانواده شکر کنم. با وجود اینکه هنوز خبری نبود، اما حس خوبی که آیین و وجودش به من می داد آنقدر لذتبخش بود که باعث می شد بترسم. از اینکه به این حضور بی منت عادت کنم و آن را از دست دهم می ترسیدم. آنقدر چیزهایی که دوست داشتم را از دست داده بودم که از خوش بودن می ترسیدم. لبخند زدن مرا می ترساند.

رادین با وجود اتمام درمانش هنوز به ایران بازنگشته بود و تصمیم داشت یک ماه دیگر هم در آمریکا بماند. نمی دانستم دیدار دوباره مان چگونه خواهد بود. فقط به خودم قول داده بودم دیگر دور احساس ممنوعه بین مان را خط بکشم و این بار در مقابل رادین و مهرگانی که قلب عشقش را نزد من می دید، دست آیین را محکم بفشارم و به آنها بگویم که می خواهم یک بار دیگر زندگی کنم. می خواهم این بار را واقعا زندگی کنم!

بوی عطرش جلوتر از خودش حضورش را اعلام کرد. سر که چرخاندم، نگاهم در نگاه میشی و مهربانش نشست. این نگاه امنیت را مهمان وجودم می کرد. به رویش لبخند زدم و گفتم:

-چیزی می خوای؟

در سکوت نگاهم کرد که باعث شد از نگاه خیره اش خجالت بکشم و سرم را پایین بیاندازم. به کابینت تکیه داد و دستانش را به سینه زد. هنوز همان طور خیره نگاهم می کرد. لبخند زدم و موهای مزاحمی را که صورتم را قلقلک می دادند پشت گوش فرستادم. می خواست راحت باشیم. گفت شال سر نکن. من هم اطاعت کردم. خودم پایان این راه را می دانستم. من به طوری غیرمستقیم درخواست او برای ازدواج را قبول کرده بودم. اما فعلا نه خبری از حلقه بود و نه نامی در شناسنامه. او فقط خواسته اش را گفته بود و من هم خودم را مایل نشان دادم.

-این طوری بهم زل می زنی حس می کنم نقصی دارم.

یک عمر پریشانی
سرش را به چپ و راست تکان داد.

-تو هیچ نقصی نداری.

من هم مثل خودش به کابینت تکیه دادم و دستانم را به سینه زدم. حالا درست رو به رویش بودم.
-من پر از نقصم.

تکیه اش را از کابینت گرفت و دستانش را از هم جدا کرد. قدمی جلو گذاشت و زمزمه کرد:

-من هیچ کدوم از اونا رو نمی بینم، یعنی نیست.

باز جلو آمد. قلبم به تلاطم افتاد و خود را به سینه کوبیدم. نفسم تند شد. ولی لب هایم را گاز گرفتم تا نفهمد نزدیکی بین مان دارد چه بلایی سرم می آورد.

جلوتر آمد و تنم را در آغوش کشید. گرمای تنش وجودم را در بر گرفت. دستم را روی سینه اش گذاشتم. می توانستم کوبش قلبش را زیر دستم حس کنم. سرش را پایین آورد و جایی حوالی گوشم زمزمه کرد:

-یه سوال ازت بپرسم، بهم راستشو میگی؟

بدون حرف تنها سرم را تکان دادم. نفس های داغش به پوست گردنم می خورد و آن را می سوزاند.
به همان حالت زمزمه وار قبل پرسید:

-به رادین فکر می کنی؟

چیزی در قلبم شکست و نفسم برای لحظه ای بالا نیامد. زبانم را روی لب های خشک شده ام کشیدم و آنها را تر کردم. به رادین فکر می کردم؟ باز در سر و قلبم می پروراندمش؟ نمی دانستم! من لعنتی نمی دانستم! اما دهان باز کردم و با لحن محکم و قاطعی گفتم:

-نه!

عقب رفت و به چشمانم نگاه کرد. نگاهش روی اجزای صورتم می چرخید. اضطراب باعث شد لبم را گاز بگیرم. دستش را بالا آورد و با انگشت شستش لبم را از چنگال دندانم رها کرد.

یک عمر پریشانی

-مطمئنی؟

باز با همان لحن محکم پاسخ دادم:

-مطمئنم.

دستش میان موهایم رفت و انگشتانش میان تارهایش چرخید. ابروهایش را بالا داد و با صدای آرامی گفت:

-خانواده ام او مدن تهران. می خوام تو رو بهشون معرفی کنم.

نگاهم را پایین انداختم و لب هایم را به هم فشار دادم. برای چنین دیداری آماده بودم؟ نمی دانستم می توانم از عهده این دیدار بر بیایم یا نه، اما باید انجام می شد.

-مشکلی نیست.

انگشتانش باز هم بازیگوشانه میان موهایم رقصیدند. چقدر موهایم چنین نوازشی در کم داشتند. چقدر نیازمند این تن بودم. سرش را پایین آورد. نگاهم خیره به نگاهش بود.

-می مونی باهام؟

دستانم را از روی سینه ام پایین آوردم و لبه ی کابینتی که به آن تکیه کرده بودم گذاشتم. نگاهم را از روی چشمانش روی لبانش کشیدم که حالا در چند میلی متری ام بود.

-می مونم.

می خواستم زندگی کنم. من فقط می خواستم زندگی کنم

بلندم کرد و مرا روی اپن نشانده. دستانم را دور گردنش انداختم. سرش را کمی عقب برد..

-دوستم داری؟

مردمک چشمانم روی نگاه خیره اش می لرزید. منتظر جوابی از جانب من بود. نگرانی را در نگاهش می خواندم. زمزمه کردم:

-می خوام دوستت داشته باشم.

یک عمر پریشانی

لب زد:

-دوستم داشته باش.

دوباره سرش نزدیک آمد و با همان لحن و تن صدا ادامه داد:

-من دوستت دارم.

پنجه هایش را میان موهایش کشید و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما همان موقع صدای گریه رادوین باعث شد نیم نگاهی به من بیاندازد و سریع از آشپزخانه خارج شود. از روی کابینت پایین پریدم و با عجله به دنبالش از آشپزخانه خارج شدم. قبل از رسیدن من، او رادوین را در آغوش کشیده و سعی در آرام کردنش داشت. با دیدن آن صحنه، به یک باره قلبم فرو ریخت. جلو رفتم و کنارش زانو زدم. حالا رادوین دیگر گریه نمی کرد.

چی شده بود؟

پیشانی رادوین را بوسید و پاسخ داد:

-چیزی نیست. پاش گیر کرده به گوشه فرش و افتاده.

بعد رادوین را روی دو دست بالا آورد و با خنده گفت:

-پسر هم مگه انقدر لوس میشه؟ خجالت نمی کشی؟ نبینم دیگه گریه کنی ها!

چند لحظه نگاهش کرد. به سمتم برگشت و وقتی نگاه خیره ام را دید خندید.

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

لبخند پرمهری به رویم پاشید و چند بار پشت سر هم گونه ی رادوین را بوسید.

-شاید باورت نشه، ولی من همیشه دوست داشتم یه پسر این شکلی داشته باشم.

نفس عمیقی کشید و چشمک زد.

یک عمر پریشانی
-داری منو به آرزوم می رسونی.

از بزرگواری اش خون به صورتم دوید. حالا دیگر مطمئن بودم که او می تواند مرا خوشبخت کند. او همان مردی بود که می خواستم.

به آینه که نگاه کردم، زنی را دیدم با مانتوی خاکستری رنگ، شال سرخ روی موهای بلوندش و شلواری به همان رنگ با آرایشی که تشکیل شده از رژ لب مات و سرخ و خط چشمی نازک و ریمیل. مژه هایم پرپشت تر از همیشه دیده می شدند. عطر خوشبوی روی میز رو برداشتم و به تنم زدم تا رایحه خوش آن بینی ام را نوازش دهد. جلوی رادوین زانو زدم و پاپیون کوچکش را مرتب کردم. پسر برای خودش آقایی شده بود.

زنگ آیفون به صدا در آمد. آیین جلوی ساختمان منتظرمان بود. دست رادوین را کشیدم و به کیفم چنگ زدم. همزمان که داشتم کفش های پاشنه پنج سانتی مشکی رنگم را پا می کردم، زمزمه وار گفتم:

-پایین منتظرمونه.

نیم نگاهی به رادوین انداختم و خندیدم.

-بابات... باباتو میگم. از این به بعد قراره بابات باشه.

در را که گشودم، چشمم به همسایه واحد رو به رویی خورد. زنی بود حدودا چهل ساله که همیشه یک چادر مشکی سر می کرد، نگاهش به من زیر چشمی بود و سلامش زیر لبی. به او که داشت دکمه آسانسور را می فشرد لبخند زدم و در واحد را قفل کردم.

-سلام خانم جمالی. خوب هستید؟

دست رادوین را کشیدم و پشت سر او که در آسانسور را باز کرد و وارد شد، قدم در آسانسور گذاشتم.

-سلام. ممنونم.

یک عمر پریشانی

سرم را پایین انداختم و به آینه ی آسانسور تکیه دادم. نگاه خیره ی زن را روی خودم حس می کردم. سرم را بالا آوردم و تا چشم در چشم شدیم، دهان باز کرد و گفت:

-خانم نواب، همسایه ها به خاطر موضوعاتی که پیش اومده کمی عصبانی هستند.

ابرو در هم کشیدم و پرسیدم:

-چه موضوعاتی؟

آسانسور ایستاد و صدای ضبط شده ای طبقه همکف را اعلام کرد. او جلوتر از من خارج شد. جلوی آسانسور ایستاد.

-یه زن تنها با یه بچه اصلا صورت خوبی نداره. هر روز هم که یک مرد میاد توی خونه تون و معلوم نیست چه خبره. با این اوصاف ما نمی تونیم کنار بیایم.

دهانم از حرف هایش باز مانده بود. داشت غیرمستقیم حرف هایی را می زد که قلبم را به درد می آوردند. قدمی جلو گذاشتم و گفتم:

-خانم، منظورتون چیه از این حرف ها؟

گوشه لبش به نشانه پوزخند کش آمد و گفت:

-لطفا مراعات کنید و کارهاتون رو جای دیگه ای ببرید. ممنون. روز خوش!

و سپس از جلوی نگاه مبهوتم گذاشت و از پارکینگ خارج شد. انگار کسی در مغزم جیغ می کشید. بغض به گلویم دوید و اشک به چشمانم نیش زد. حرف هایش چنان مخرب و تحقیرآمیز بودند که از خودم بدم می آمد. دلم می خواست فریاد بزنم، جوری که تمام دنیا صدایم را بشنوند. دلم می خواست جوری جیغ بزنم که حنجره ام پاره شود. این قضاوت ها، این حرف ها، نگاه های این زن حق من بود؟

آیین جلوی در منتظرم بود. نباید بیش از این منتظرش می گذاشتم. انگشتانم را زیر چشمانم کشیدم و نم نشسته رویشان را پاک کردم. با قدم های بلند از پارکینگ خارج شدم. سر آیین که به خودرواش تکیه داده بود بالا آمد. لبخند لرزان و کج و معوجی زد.

جوابم را با رویی گشاده داد. درون خودرو نشستیم و او خودرو را به حرکت در آورد. کسی پایش را روی قلب شکسته ام می فشرد و خون به دیواره های سینه ام می پاشید. این وضعیت واقعا داشت دیوانه ام می کرد. حس می کردم از زندگی سیر شده ام. جایی که در آن نیاز باشد خودم را به آدم هایی که هرروز مرا می بینند ثابت کنم برایم نفرت انگیزترین جای دنیا بود. در این جامعه، من فقط باید می مردم. باید نفسم قطع می شد تا آرام بگیرم. تیزی زبان و نگاه آدم ها آنقدر تن نحیفم را می آزد که طاقتم طاق می شد. گناه من چه بود که دنیا سر ناسازگاری داشت؟ کاش کمی شعور مردم مان بالا می رفت. کاش می فهمیدند زنی که تنها زندگی می کند و القضا مادر هم هست، خراب نیست! کاش می فهمیدند ارتباطش با مردان از سر خراب بودن نیست! کاش می فهمیدند مغزهای خودشان خراب است که چنین افکار مریضی را در خود می پروانند. کاش می فهمیدند ما هم انسانیم؛ حق زندگی کردن داریم. هر زنی دوست دارد زندگی آرام خوبی در کنار خانواده اش داشته باشد، اما اگر تنهاست لابد دنیا با او سر ناسازگاری داشته. اگر تنهاست، زندگی با او نساخته. زن ها مظلوم اند که با یک مذکر کنار خودشان معنا می گیرند. زن ها مظلوم اند! زن ها بدبخت اند!

صدای آیین را شنیدم که می پرسید:

چرا توی فکری؟ چیزی شده؟

خواستم بگویم دارم با زنی که او را خراب می پندارند و او پاک است سر و کله می زنم. خواستم بگویم زنی در مغزم می خواهد از قضاوت ها فریاد بکشد. زنی که او را بارها و بارها به خاطر چرخ روزگار "خیابانی" و "خراب" خوانده اند. زنی که زندگی نمی کند، او هر صبح که از خواب بر می خیزد تا شب می میرد!

اما افکار درون مغزم را خفه کردم و تنها با صدایی ضعیف گفتم:

چیزی نیست. فقط مضطربم.

!

یک عمر پریشانی

در واحد باز شد و چشم در چشم دلربای لبخند بر لب شدم. همسرش آذین کنارش ایستاده بود و او هم لبخند بر لب داشت. دلربا با مهربانی گونه ام را بوسید و گفت:

-سلام خانم. خوش اومدی.

سپس خم شد و رادوین را بلند کرد.

-حال تو چطوره پسر خوب؟

رو به آذین سلام دادم و او هم با متانت و خوشرویی جوابم را داد و خوش آمد گفت. قلبم دیوانه وار خودش را به سینه می کوبید. اضطراب باعث شده بود کف دستانم عرق کند. دلربا ما را به داخل خانه راهنمایی کرد. قبل از اینکه وارد سالن پذیرایی شویم، آیین دستم را میان دستش فشرد و گفت:

-استرس نداشته باش.

خانه دکوراسیونی مدرن از رنگ های روشن داشت و دیوارهایش با تابلوهایی از سیاه قلم زینت یافته بودند. پا که در سالن پذیرایی گذاشتیم، ابتدا نگاهم روی دختری خوش اندام و زیبارو و بعد روی زنی ریزنقش با چهره ای جدی نشست. دختر جلو آمد و با لبخندی روی لب دستش را به سمتم دراز کرد.

-سلام. آیلین هستم؛ خواهر آیین.

دستش را به گرمی فشردم و لبخند زدم.

-دل آویز هستم. خوشبختم.

آیلین دست دور شانه آیین انداخت و گونه اش را بوسه باران کرد.

-دلم برات تنگ شده بود آقای دکتر!

آیین خندید و پیشانی آیلین را عمیق و طولانی بوسید.

-منم دلتنگت بودم.

می دانستم زن حاضر در سالن مادر آیین است. سعی کردم آرام باشم و عادی برخورد کنم. اما نمی شد. دلشوره نمی گذاشت.

یک عمر پریشانی
دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

-سلام. دل آویز هستم. حالتون خوبه؟

چند لحظه به من و بعد به دستم که به سمتش دراز شده بود نگاه کرد و همین مکث اضطرابم را
بیشتر کرد. در آخر، دستش را در دستم گذاشت و گفت:

-فرینام هستم؛ مادر آیین. خوشبختم.

سرم را تکان دادم که آیین جلو آمد و مادرش را در آغوش کشید. بعد عقب رفت و نگاهی به من
انداخت. چشمانش برق می زدند.

-اینم همون دل آویز خانومی که بهت گفتم.

فرینام ابرویش را بالا فرستاد.

-بله، تعریفش رو زیاد شنیدم.

صدای آذین را از پشت سرمان شنیدم که می گفت:

-منتظر چی هستید؟ بشینید دیگه.

همان موقع دلربا در حالی که رادوین را بغل کرده بود سر رسید. با عجله جلو رفتم و رادوین را از او
گرفتم. زمزمه کردم:

-ممنون.

-کاری نکردم.

آیین به مبل دونفره ای اشاره کرد و گفت:

-دلی جان، بیا بشین.

نگاهم روی نگاه خیره فرینام به رادوین نشست. سر پایین انداختم و روی مبلی که آیین به آن اشاره
می کرد نشستم و آیین هم کنار من جای گرفت. دلم می خواست بروم خانه، روی تختم دراز بکشم و
تا صبح گریه کنم. این نگاه های خیره مرا می آزد.

یک عمر پریشانی
صدای آذین باعث شد سر بالا بیاورم. روی مبل رو به رویی ما نشسته بود و دستانش روی زانوانش
بودند.

-خب، خیلی خوش اومدید.

زیر لب "ممنون" گفتم. دلربا با سینی چای سر رسید و به تک تک ما تعارف کرد. در همان حین
گفت:

-دل آویز جون، مگر اینکه تو آیین رو بکشونی خونه ما. یه زمانی کنار ما زندگی می کرد، الان اطراف
خونه ما هم پیداش نمیشه. دیگه تحویل نمی گیره ما رو.

آیین گفت:

-این حرف ها چیه زن داداش؟

دلربا شانه ای بالا انداخت.

-عین حقیقته.

آیلین که روی مبل کناری ام نشسته بود، سرش را خم کرد تا صورت رادوین را بهتر ببیند. ابروهایش را
بالا داد و پشت انگشت اشاره اش را روی لب رادوین کشید.

-ای جانم! چقدر تو نازی پسر!

لبخند زدم و موهای رادوین را عقب دادم.

-بگو مرسی خاله. شما از من نازتری!

آیلین خندید و چشمک زد. سرش را نزدیک آورد و با صدای ضعیف و آرامی گفت:

-عمه واژه بهتریه. میشه بغلش کنم؟

-چرا نشه؟!

رادوین را بغل کرد و خندید.

یک عمر پریشانی
-اسمت چیه کوچولو؟

-رادوین.

سر که چرخاندم، نگاهم روی نگاه خیره فرینام نشست و سرم را پایین انداختم. این نگاه های خیره و معنادار اعصابم را بر هم می ریخت.

آذین از جا برخاست و به آیین اشاره کرد که دنبالش برود. آیین هم بی هیچ حرفی به دنبال برادرش در پیچ راهرو گم شد. آیلین عجیب سرگرم رادوین بود. دلربا از جا بلند شد و با لبخندی روی لب گفت:

-میرم آشپزخونه ببینم اوضاع چطوره.

سریع گفتم:

-کمک لازم نداری؟

در حالی که به سمت آشپزخانه قدم بر می داشت گفت:

-نه عزیزم.

صدای فرینام باعث شد به سمتش سر بچرخانم و در دل آرزو کنم کاش آیین زودتر برگردد.

-اسمت دل آویز بود دیگه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و زیر لب "بله" زمزمه کردم. روسری سبز یشمی اش را جلو کشید و گره اش را سفت کرد. در دل با خود گفتم وقتی تمام افراد حاضر در این میهمانی محارم او هستند، چه نیازی ست به روسری سر کردن. اما بلافاصله به خودم یادآوری کردم که به من ربطی ندارد.

-خانواده ات کجا هستن؟

خانواده؟! کاش نمی پرسید. کاش باعث نمی شد به پارچه ی مانتوام چنگ بزنم. کاش باعث نمی شد به تته پته بیفتم.

-ما... مادر و برادرم فوت شدن. پدرم هم کرمانه.

یک عمر پریشانی

کاش می‌گفتم پدرم هم فوت شده. پدری که نبود، زنده بودنش چه فرقی به حال من می‌کرد؟!

-آیین من خیلی ازت تعریف می‌کرد.

لبخند زدم.

-آیین لطف داره.

تا فرینام دهان برای گفتن حرفی دیگر باز کرد، آیین پیش دستی کرد و گفت:

-مامان جان امون بده. بنده خدا رو چقدر سوال پیچ می‌کنی!

فرینام دستش را در هوا تکان داد و شانه بالا انداخت.

-دخترم، ما فقط داریم حرف می‌زنیم.

همان موقع صدای دلربا از آشپزخانه به گوشمان رسید که می‌گفت:

-بفرمائید شام.

میز شام با اینکه ساده بود، اما با سلیقه چیده شده بود و آنجا بود که فهمیدم دلربا علاوه بر موفقیت

بیرون از خانه، برای خانه و خانواده اش نیز انسان مفیدی ست. بوی خوش فسنجان بینی ام را

نوازش می‌کرد و باعث می‌شد شکمم به قار و قور بیفتد.

فرینام برعکس تمام جدیتی که تا دقایقی پیش داشت، لبخندی مهربان تحویل دلربا داد و گفت:

-خیلی بهت زحمت دادیم عروس گلم.

دلربا دیس برنج را از روی میز برداشت و به سمت آیین گرفت.

-این حرف‌ها چیه مامان جون؟ چه زحمتی؟

آیین سرش را کنار گوشم آورد و زمزمه کرد:

-برات برنج بکشم؟

بشقابم را به سمتش گرفتم مثل خودش پاسخ دادم:

یک عمر پریشانی

-ممنونت می‌شوم.

بی حرف درون بشقاب سفید رنگ برایم برنج کشید و سپس برای خودش نیز ریخت. پرسید:

-چیزی لازم نداری؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم. قاشقی خورشت فسنجان گوشه بشقابم ریختم. همان موقع صدای دلریا که مخاطبش من بودم باعث شد سر بالا بیاورم.

-برای کوچولومون بشقاب جدا بیاورم؟

لبخند زدم و سرم را تکان داد. از داخل کیفم قاشق کوچک و مخصوص رادوین را بیرون آوردم و گفتم:

-نه، ممنون. از غذای خودم بهش میدم. هنوز اون قدری نشده که جدا بخوره.

سپس قاشقی از غذا دهان رادوین گذاشتم. سر که بالا آوردم، نگاه خیره فرینام روی من بود. گوشه لبم را جویدم و قاشقی دیگر در دهان رادوین گذاشتم.

-میشه بپرسم بابای بچه کجاست؟

نیم نگاهی به آیین انداختم که او هم داشت نگاهم می‌کرد. قاشق را درون بشقاب گذاشتم و داشتم کلمات را در مغزم سبک و سنگین می‌کردم که صدای آیین را خطاب به مادرش شنیدم.

-مامان جان...

میان حرفش پریدم و گفتم:

-پدرش فوت شده.

ابرویی بالا انداخت و جرعه‌ای از محتویات درون لیوانش نوشید.

چه جالب! تمام نزدیکان شما فوت شدن...

لیوان را روی میز کوبید و با لبخندی ادامه داد:

-دخترم.

یک عمر پریشانی

این زن آنقدر عجیب و جدی بود که اعصابم را بر هم می ریخت و اینکه تنها با من این گونه رفتار می کرد برایم غیر قابل تحمل بود. چه می خواست از من؟

-مرگ و زندگی دست خداست. من مسئول مرگ آدم ها نیستم. نه تنها من، بلکه هیچ کس نیست. قطعا منم دوست نداشتم مادر و برادرم رو از دست بدم. این رو هم دوست نداشتم که بچه ام بی پدر بشه.

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-اینکه نمی خوای بچه ات بی پدر بزرگ شه دلیل خوبی برای این نیست که پسر من رو از راه به در کنی تا به این بهونه کمبودهای بچه ات جبران شه.

مغزم از حرفش سوت کشید. نه تنها من، بلکه تمام اعضای جمع با نگاهی خیره به فرینام نگاه می کردند. حرفش برایم چنان سنگین بود که نمی توانستم کلمه ای بر زبان بیاورم. اشک به چشمم نیش زد و تصویر زن همسایه در برابر چشمانم نقش بست. آیین تشر زد:

-مامان!

فرینام با بی خیالی در حالی که به پسرش نگاه می کرد دهانش را با دستمال کاغذی پاک کرد.

-جانم مامان؟

طره موی مزاحمی که از زیر روسری ام روی صورتم دویده بود را دوباره توی روسری هول دادم. بغض نشسته در گلویم هر لحظه سنگین و سنگین تر می شد. سرم را با ناباوری تکان دادم و گفتم:

-من آیین رو از راه به در نکردم!

ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:

-واقعا؟! اسم این رو چی می ذاری؟

آذین پادرمیانی کرد و گفت:

-مامان، بهتره شاممون رو بخوریم.

فرینام شانه بالا انداخت و قاشقی از غذایش را درون دهانش گذاشت.

-داریم شاممون رو می خوریم و در کنارش صحبت می کنیم پسر.

قلبم از این همه بی رحمی تیر کشید. تصویرش پشت پرده ای از اشک تار شد. من آیین را از راه به در کرده بودم؟! دلربا به بشقابم اشاره کرد و پرسید چرا چیزی نمی خورم، اما من دیگر اشتهایی برای خوردن فسنجانی که ابتدا هوش از سرم می برد نداشتم. کمی با غذایم بازی کردم و دو قاشقی هم خوردم. سعی کردم بغضم را با دوغ پایین بفرستم، اما به گلویم چسبیده بود و جدا نمی شد. آیین متوجه حال خرابی ام شده بود. او نیز با غذایش بازی می کرد. انتظار نداشتم مادرش چنین در جمع تحقیرم کند. من هم انتظار چنین رفتاری را از او نداشتم. وقتی دیگر اعضای خانواده آیین چنین با خوشرویی با من رفتار کرده بودند، انتظار داشتم مادرش هم چیزی شبیه آنها باشد، اما انگار فرینام دلش اصلا به بودن من کنار پسرش راضی نمی شد. سکوت سنگینی بر جمع حاکم شده بود و فقط صدای قاشق و چنگال بود که شنیده می شد. فرینام دوباره سکوت را شکست و دلم می خواست سرش فریاد بزنم: "خواهش می کنم ساکت شو!"

-شاید زیبایی ریزی که توی صورتت داری باعث شده پسرم تصمیم بگیره توی بیوه رو به عنوان عروسش انتخاب کنه.

کلمه "بیوه" در سرم زنگ زد و باز اشک را به چشمانم دواند. لب هایم را با درد به هم فشردم و به قلبم گفتم آرام باشد. آیین با صدایی که حرص در آن موج می زد توپید:

-مامان!

فرینام بی توجه به آیین ابرو بالا انداخت و ادامه داد:

-ولی نه؛ این طور هم نیست. اگه به زیبایی باشه، گلی من از تو زیباتره. حالا هر چند که مطلقه ست.

شکستن قلبم را حس می کردم. آیین که عصبی شده بود، قاشق و چنگالش را توی بشقابش کوبید و جوری از جا بلند شد که صدای بدی روی سرامیک کشیده شد.

-مامان ما قبلا در این باره حرف زده بودیم.

به سمت من برگشت و با همان لحن خشمگین ادامه داد:

یک عمر پریشانی

-بلند شو، میریم!

به اشک هایم اجازه جاری شدن دادم. آذین با کلافگی صورتش را با دستانش پوشاند. نگاه آیلین و دلربا شرمگین بود. اشک هایم را از روی صورتم پاک کردم و در حالی که رادوین را از روی صندلی بلند می کردم، خطاب به دلربا گفتم:

-ببخشید بهت زحمت دادم.

دلربا سر پایین انداخت و زمزمه کرد:

-خواهش می کنم. کاری نکردم.

فرینام ابرو در هم کشید و دستانش را روی سینه در هم گره کرد.

-اشک تمساح نیز لطفاً.

اشک هایم با شدت بیشتری روی صورتم آوار شدند. به هق هق افتاده بودم. آیین مچ دستم را اسیر حصار دستش کرد و با لحنی خشمگین خطاب به مادرش گفت:

-مامان، امیدوارم این آخرین باری باشه که با دل آویز این طوری صحبت می کنی. این زن، قراره شریک زندگی من باشه. از این به بعد باهاش درست صحبت کن. به انتخابم احترام بذار.

ابروهایش در هم گره خورده بودند و عصبانیت از تک تک رفتارش هویدا بود. احساس پوچی می کردم. دیگر حتی گریه هم نمی کردم. خیابان ها را یکی یکی رد می کرد. مغزم از هر چیزی خالی بود. تنها چیزی که به آن توجه داشتم، خیابانی بود که از آن عبور می کردیم.

بالاخره بعد از چندین دقیقه طولانی سکوت، دهان باز کرد و گفت:

-دل آویز، من بابت حرف های مامانم ازت معذرت می خوام.

پنجره را پایین کشیدم تا نسیم خنک صورتم را لمس کند و موهایم را به رقص وا دارد. دلم می خواست جایی همین حوالی ها روی زمین دراز بکشم و به جای سقف اتاقم، این بار به آسمان خدا

یک عمر پریشانی

نگاه بدوزم. آن وقت آنقدر به تمام کمبودها و مشکلات و ظلم هایی که در حقم شده فکر کنم که چشمانم گرم شوند و بخوابم. به خوابی طولانی احتیاج داشتم؛ چیزی مثل کما.

-راست می گفت. من بیوه‌ی بی خانواده با یه بچه کجا و تو دکتر آیین محبت با اصل و نسب کجا؟

نگاه بهت زده اش روی من نشست و بلافاصله دوباره نگاهش را به جاده دوخت.

-چی داری میگی؟

رادوین در آغوشم به خواب رفته بود. صورتش در خواب به شدت معصوم بود. دلم برای مظلومیتش می سوخت. کاش افسانه در گوشم نمی خواند که نگهش دارم. کاش همان موقع که جنینی در شکمم بود کارش را تمام می کردم. گناه دارد طفل معصوم! گناه دارد که نسبت به هم سن و سالانش پر از کمبود باشد.

-من به تو نمی خورم. بهتره همین جا تموم شه.

نفسش را با حرص فوت کرد و راهنما زد. چند لحظه بعد، در حاشیه جاده توقف کرد. دلم نمی خواست نگاهش کنم، اما لحن قاطعش که می خواست نگاهش کنم باعث شد دستورش را اطاعت کرده و سرم را به سمتش بچرخانم.

-دل آویز، چند سال پیش که من درگیر درس و امثالش بودم مامانم دست گذاشت روی صدف و گفت به هم میاید و زوج خوشبختی میشید. منم کلا پسر سرکشی نبودم که نه بیارم. چون مامانم گفته بود، گفتم چشم و همون جا اسم صدف اومد کنار اسمم.

انگار با یادآوری نام "صدف" چیزی در وجودش بالا و پایین شد، چون چشمانش براقش محزون و اخم هایش از هم باز شدند.

-صدف یه دختر بلندپرواز و رویایی بود و من یه پسر آرام و سر به زیر. پر از تضاد بودیم.

نگاه از من گرفت و به رو به رو چشم دوخت. انگار در جاده ی رو به رویش تصویری از گذشته را می دید، اما من هنوز خیره او بودم.

-اون حادثه باعث شد به طرز عجیب و تلخی زندگی ام دگرگون شه. مثل دیوونه ها شده بودم. اومدم تهران پیش آذین و دلربا. دلربا پیگیری می کرد تا درمان بشم. من مدیون دلربا هستم. چون من رو از

یک عمر پریشانی

اون منجلا ب نجات داد. کمکم کرد آدمی بشم حتی بهتر از آیین قبلی. مامانم باعث شد نابود شم و از همه دور. تقصیر مامانم بود. از همون بچگی به حرف مامانم زندگی کردم. همیشه مامانم برای من تصمیم گرفت.

گوشه لبش به نشانه نیشخند کش آمد و سرش را با تاسف تکان داد.

-الان هم می خواد برام تصمیم بگیره و انتخابش برای من این بار سارگله. ولی من این بار می خوام خودم انتخاب کنم. می خوام خودم برای زندگی ام تصمیم بگیرم.

به سمت سر چرخاند و نگاهم کرد. در چشمانش چیزی بود که باعث شد تپش قلبم بالا برود. دستش جلو آمد و یکی از دستانم را در حصار خود زندانی کرد. خیره به چشمانم ادامه داد:

-دل آویز، تو انتخاب منی. می خوام از این به بعد زندگی ام رو با تو تقسیم کنم. می خوام باهات آروم بشم. پس بمون!

اگر بگویم حرف هایش حس خوبی را به وجودم تزریق نکردند، دروغ گفته ام. زمزمه کردم:
-اما مامانت...

دستش را به نشانه سکوت بالا آورد.

-به مرور زمان درست میشه.

لب زدم:

-امیدوارم.

نگاهش در خیابان شلوغ می چرخید. خودروها و رهگذرهای مختلف از جلوی نگاهش می گذشتند. همه چیز برایش جذاب شده بود. تمام رنگ ها برایش دوست داشتنی و نو بودند. حالا دیگر حتی سفیدی دیوار هم برایش خسته کننده نمی شد. دنیایی که دوباره رنگ گرفته بود را بیشتر دوست داشت. آن را به سیاهی مطلق ترجیح می داد. گاه دیدش تار می شد و گاه چشمانش می سوختند. ساعتی پیش با مادرش حرف زده بود و قربان صدقه های مادرش وجودش را پر از حس خوب کرده

یک عمر پریشانی

بودند. دلش می خواست هر چه زودتر به ایران برگردد و مادرش را به اندازه تمام این مدت در آغوش بکشد. دلش بوسه های مادر روی پیشانی اش را می خواست. دلش می خواست باز پسر بچه بشود. بغض عجیبی مدام خود را درون گلویش می چپاند. دلش سرازیر شدن اشک هایی را می خواست که مدت ها بود در چشمانش صف بسته بودند. چیزی در تنش رفتن به وطن طلب می کرد، اما وطن یاد معشوق برایش زنده می کرد و این برایش عذاب آور بود. کمر به فراموشی بسته بود و می خواست دختری که تمام این مدت را کنارش مانده بود را دوست داشته باشد. دلش می خواست اینگونه قدردان محبت هایش باشد. مهرگان تا اینجا هم خیلی بزرگواری خرج کرده بود و این نهایت عشقش را یادآور می شد.

فکرش سمت و سوی دختری با موهای بلوند شده پرواز کرد. یعنی هنوز هم آنقدر افسرده و غمگین بود که موهایش سیاه باشند؟ هنوز صورتش مثل آخرین دیدار بی رنگ و رو بود؟ دستش را روی صورتش کشید. فکر به معشوقه قدیمی همیشه موجب کلافگی اش می شد. نمی توانست به خودش دروغ بگوید، دلش برای نگاه پریشان دختر تنگ شده بود.

مهرگان با فنجان سفید رنگ سر رسید و دلبرانه چشمک زد.

-قهوه ی مهرگان... همین الان درست کردم.

لبخند محوی به صورت مهرگان پاشید و فنجان را از او گرفت. بوی قهوه بینی اش را نوازش داد.

-دستت درد نکنه.

مهرگان احساس می کرد دارد بهترین روزهای عمرش را می گذراند. مردی که از نوجوانی دل داده اش شده بود حالا کنار او در شرایطی عالی قرار داشت و برعکس روزهای اولیه نامزدی شان با او مهربان تر برخورد می کرد. شاید همچون دیگر دخترانی که با معشوق به وصال می رسیدند دنیایش رنگی نبود، اما بودن این مرد برایش به اندازه ی دنیایی کافی بود.

دستش را جلو برد و دور بازوی رادین حلقه کرد. سرش را به شانه اش تکیه داد و زمزمه کرد:

-رادین...

رادین "جانم" سر داد و قلب مهرگان به تپش افتاد. چه می خواست غیر از این؟ اگر همان لحظه با مرگ هم آغوش می شد نیز صدایش در نمی آمد.

یک عمر پریشانی
-دلم می خواد برگردم ایران، کرمان؛ شهر خودمون.

در مغز رادین اما چیزهای جدیدی می گذشت. فکر نمی کرد حالاحالاها دلش بخواهد به کرمان بازگردد. دیگر آن شهر لعنتی را دوست نداشت. حس می کرد اگر باز به آنجا برگردد روزهایش رنگی تیره به خود می گیرند. دلش جایی جدید می خواست. شاید جایی در شهر آلوده به دود تهران. جایی که مردمانش غریبه و خیابان هایش خالی از خاطره باشند. اما... اما تهران هم برایش لحظات تلخی را رقم زده بود. اما نمی خواست به کرمان بازگردد. دلش گذر از جلوی خانه نفرت انگیز پدری را نمی خواست. جایی که در آن به دنیا آمده بود و از وقتی متوجه اطرافش شده بود، همه چیز غیرعادی و دوست نداشتنی بود.

-یه فکریایی تو سرمه مهرگان.

چی؟

به دیوار تراس تکیه داد و دستانش روی سینه در هم گره کرد. نگاهش را از خیابان گرفت و به مهرگان دوخت که تمام موهای خرمایی اش را جمع و بالای سرش دم اسبی بسته بود.

-دلم نمی خواد دیگه تو کرمان زندگی کنم.

مهرگان نیز متقابلاً دستانش را به سینه زد و به دیوار تکیه داد.

-خب، می خوای چی کار کنی؟

رادین چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و بعد شانه بالا انداخت.

-تو ذهنم زندگی توی تهران می چرخه.

مهرگان ابرو بالا انداخت.

-حالا چرا تهران؟!

رادین چند قدم جلو رفت و دستانش را روی شانه های ظریف مهرگان گذاشت. خیره به چشمان سبز رنگش گفت:

یک عمر پریشانی

-مهرگان، می خوام زندگی ای که شروع می کنیم خالی از اتفاقات گذشته باشه. می خوام زندگی مون قشنگ باشه. من خوب می دونم که نتونستم نقش خوبی تو این رابطه ایفا کنم. من بهت بدهکارم. من مدیونتم مهرگان.

مردمک های مهرگان روی چشمان براق و قهوه ای رادین می چرخید. زمزمه کرد:

-تو به من مدیون نیستی رادین.

رادین به دنبال چیزی در چشمان مهرگان گشت. چیزی که بتواند چون چشمان دل آویز او را مجنون خود کند. چیزی که سال ها او را پایبند نگه دارد و قلبش را از عشق سرریز کند. اما قهوه ای های دل آویز چیزی را در خود می پروراندند که حتی چشمان سبز مهرگان آنها را نداشتند. دلش می خواست عاشق مهرگان باشد، اما نمی توانست. هر چه تلاش می کرد نمی شد. با کلافگی عقب رفت و زمزمه کرد:

-من بهت بدهکارم مهرگان. من در ازای تموم بودن های بی منتت بهت عشق بدهکا...

مهرگان که در آغوشش فرو رفت، حرفش نصفه نیمه ماند. مهرگان سرش را به سینه ستبر او فشرد و گفت:

-من ازت چیز زیادی نمی خوام رادین. حتی جشن عروسی هم نمی خوام. هر جا که بری باهات میام و هیچ وقت تنهات نمی دارم. فقط ازت می خوام دوستم داشته باشی و تو هم باهام بمونی. می خوام زندگی خوب و آرومی رو کنار هم داشته باشیم.

کمی عقب رفت و سرش را بالا آورد. دستانش بالا آمدند و روی گونه های رادین نشستند.

-حتی اگه این عمل نتیجه نمی داد من باز هم باهات می موندم.

قلبش از شدت بزرگواری دخترک رو به رویش پر از حسی خاص شد. حسی که نمی دانست اسمش را چه می شود گذاشت. او را با دختری که تمام روح و قلبش را چند سال پیش به یغما برده بود و از او مردی منزوی و پر از غم بر جا گذاشته بود مقایسه کرد. این دختر او را بی منت می خواست و در سختی ها همراهش بود. او چه؟ آمد و طوفانی به پا کرد و رفت. چرا قلب لعنتی اش هنوز او را تمنا می کرد؟ چرا بی تاب او بود؟!

مهرگان دوباره در آغوشش فرو رفت و این بار دستش بالا آمده و روی موهای مهرگان نشست. سرش را میان موهای مهرگان فرو برد. موهایش بوی هلو می دادند. در قلب مهرگان غوغایی به پا بود. دلش نمی خواست حالا حالاها از این آغوش بیرون بیاید. دلش می خواست تا آخرین نفس در این آغوش باشد و بمیرد. این آغوش را با هیچ چیز عوض نمی کرد.

حضور آیین به زندگی ام رنگ و روی تازه ای بخشیده بود. انگار که دوباره زنده شده بودم. داشتم طعم خوش زندگی را می چشیدم و از همه چیز لذت می بردم. در دل آرزو می کردم حداقل این یک بار را اتفاقی نیفتد و خوشی ها از دماغ بیرون نیایند. از آن شب لعنتی دیگر فرینام را ندیدم، اما با آیلین چند باری در خانه آیین ملاقات کردم. با هم زندگی می کردند و آیلین گفت که پس از اتمام درسش که آخرهایش هم هست به شیراز باز می گردد. دختر خونگرمی بود، اما پر از ناز و عشوه ای که من از آن بی بهره بودم. دلبری بود برای خودش.

بالاخره به طور رسمی راضی شدم که حضور آیین را در زندگی ام ثبت کنم. عقد کردیم و از آن روز نام آیین در شناسنامه من و نام من در شناسنامه او ثبت شد. حالا ما رسماً زن و شوهر بودیم. داشتم کم کم زندگی می کردم. داشتم کم کم حقم را از زندگی می گرفتم. داشتم زنانگی می کردم.

آیین پیشنهاد داد خانه را بفروشم و به خانه او بیایم. تمام وجودم پر از شور شده بود. خانه را برای فروش گذاشتم و با بند و بساطم به خانه آیین رفتم و از همان روز زندگی جدیدم را شروع کردم. تخت اتاق آیین دونفره شد و من با تمام آن چیزهای قشنگ بیگانه بودم. همه چیز خیلی سریع پیش رفت. باورم نمی شد. انگار داشتم همانند زنان دیگر می شدم!

آیلین هم کنار ما زندگی کرده و بیشتر وقتش را صرف درس خواندن می کرد. دلربا هم از وضعیت من و آیین ابراز خشنودی کرده بود. می گفت حالا که هر دو با هم آرام گرفته و داریم خرابه های زندگی مان را آباد می کنیم خوشحال است و آرزو می کند خوشبخت شویم.

آیین تازگی ها دنبال این بود که برای رادوین شناسنامه بگیرد. تصمیم بزرگوارانه اش قلبم را پر از حسی ناب می کرد؛ چون حالا دیگر رسماً زن و شوهر بودیم، پیشنهاد داد در شناسنامه رادوین به عنوان نام پدر نام خودش نقش ببندد. این موضوع تمام آینده رادوین را تامین می کرد. آینده ای که امکان داشت بعد از فهمیدن اینکه حاصل ازدواج موقت من با مرد سن و سال داری است که به خاطر

پول به آن تن دادم، دچار بحران احساسی شدم. دادگاه‌ها توسط آذین که وکیل ما بود پی‌گیری می‌شدند و انگار همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت.

دو روز دیگر رادین به ایران باز می‌گشت و همین باعث می‌شد مدام در خانه تپش قلبم بالا برود و اضطراب باعث شود کف دستانم عرق کند. از طرفی به خاطر اینکه عملش نتیجه داده و حالا می‌توانست ببیند خوشحال بودم و از طرفی می‌خواستم واکنشش بعد از ازدواج من و آیین را پیش‌بینی کنم. ناراحت می‌شد و با لبخندی مصنوعی می‌گفت برایم آرزوی خوشبختی می‌کند؟ و یا عصبانی می‌شود و مرا به خاطر عوضی بودنم سرزنش می‌کند؟ نمی‌دانستم. هیچ حدسی نمی‌زدم. از طرفی آرزو می‌کردم کاش نبینمش و از طرفی دلم برای دیدن چشمان قهوه‌ای و موهای خوش‌فرمش پر می‌کشید. با خودم در جنگ بودم. آن روز در تنهایی گریه‌ام گرفت. من هر چه می‌کردم باز نمی‌توانستم مردی حمایتگر با چشمانی قهوه‌ای و پر احساس را فراموش کنم. کسی که سال‌ها به پای عشق من بی‌لیاقت ماند و سوخت و ساخت. کسی که اسطوره من بود. رادین تا ابد و یک روز اسطوره من می‌ماند؛ یعنی تا یک روز بعد مرگم.

و اما از کتی بگویم که رابطه‌اش با شهریار جدی‌تر شده بود. قرار بود بعد از اتمام درش که چیز زیادی هم از آن نمانده بود به کرمان بازگردد و آن‌جا قضیه علنی شود. به احتمال زیاد بعد از ازدواج در همان‌جا ماندگار می‌شد و زندگی جدیدی را شروع می‌کرد. اینکه کتی دیگر همراه نباشد غمگینم می‌کرد. کتی سال‌های زیادی را همه‌جا با من بوده و تنهایی نگذاشته بود. اینکه نباشد برایم ناراحت‌کننده بود. ولی این قانون زندگی است. امیدوار بودم خوشبخت شود.

تابستانی که در راه بود بیش از حد ترسناک به نظر می‌رسید. کتی و آیلین هر کدام به شهر خود بر می‌گشتند و باز این من بودم که تنها می‌ماندم. خوب بود که حداقل آیین را دارم.

با استرس پاپیم را تکان می‌دادم و در حالی که ناخنم را می‌جویدم مدام نگاهم را میان افراد مختلفی که در سالن فرودگاه می‌گذشتند می‌چرخاندم. اضطراب از تک‌تک حرکاتم هویدا بود و نگاه تیزبین

آیین روی من. هر چه می کردم که حداقل جلوی او آبروداری کنم نمی شد. در آخر دستش جلو آمد و ناخن های بیچاره ام را نجات داد. دستم را فشرد و اخم کرد.

-بسه دیگه! تموم شدن ناخن هات!

چند لحظه نگاهش کردم و زمزمه وار گفتم:

-ببخشید.

گره میان ابروانش باز شد و لبخند زد. دست دور شانه ام انداخت و مرا به خود چسباند.

-استرس نداشته باش عزیزم.

او که از آشوب درون قلبم خبر نداشت و نمی دانست چه حالی دارم. دلم برای دیدن دوباره رادین پر می کشید و همزمان چیزی در قلبم می گفت پا به فرار بگذارم و آنقدر بدوم که به نقطه ای نامعلوم از دنیا برسم. جایی که در آن خبری از هیچ موجود زنده ای جز من نباشد.

دستم را روی صندلی فلزی کشیدم و انگشتانم را به سوراخ های موجود روی صندلی فشار دادم. پرواز چند دقیقه پیش نشسته بود و حال منتظر آمدنشان بودیم. دستانم را به سینه زدم، چشمانم را روی هم فشردم و زیر لب برای رسیدن به آرامش، شروع به شمردن اعداد کردم. چیزی نگذشته بود که آیین به شانه ام زد و گفت:

-اومدن. بلند شو.

به مانتوی زرشکی رنگم چنگ زدم و چشمانم را محکم فشردم. دلم نمی خواست بازشان کنم، اما نمی شد. خیلی ناگهانی از جا پریدم و صاف ایستادم. نگاهم را در سالن چرخاندم تا کسانی که منتظرشان بودیم و آیین برای شان دست تکان می داد را ببینم. نگاهم در نگاهش که پشت شیشه ای عینک کائوچویی مرا می نگریست گره خورد و نفسم بند آمد. بند کیفم را در مشتم فشردم و آب دهانم را پر استرس قورت دادم. او هم خیره و مات من بود. رادینی که چند ماه پیش از این فرودگاه به مقصد آمریکا رفت را به یاد آوردم که وضعی آشفته داشت. حالا اما انگار همان رادین گذشته را می دیدم و همین چیزی را در قلبم تکان می داد. چیزی که باعث شد دست آیین را ول کنم و خودم را به آن راه بزنم. موهای لعنتی قهوه ای رنگش را مدلی جدید کوتاه کرده و رو به بالا داده بود. پیراهن اسپرت طوسی رنگ که آستین هایش را تا زده بود به همراه جین سیاه و مشکی رنگ که به جذابیت مردانه

یک عمر پریشانی

اش افزوده بود. این مرد دوباره برگشت بود و داشت باورهای مرا به هم می ریخت. حالم هیچ خوش نبود.

نگاهم پایین تر آمد و روی دست ظریفی که بازویش را گرفته بود نشست. حسادتی که با آن ناآشنا نبودم، اما مدت ها بود که از قلبم رخت بسته بود باز سر و کله اش پیدا شد. لبخند زیبایی روی لب های درشتش قرار داشت دلم می خواست بروم. نمی خواستم آنجا باشم. نمی خواستم رادین را ببینم.

پشت سرشان آرمینی قدم بر می داشت که روز به روز زیباتر می شد، اما اخم روی پیشانی اش مرا به یاد روزی می انداخت که به صورتم سیلی زد و لقب "خیابانی" را نثارم کرد.

نزدیک تر که شدند آیین گفت:

-بالاخره اتفاقی که می خواستیم افتاد. همه چیز خوب پیش رفت و... اوه! رادین! تو الان دوباره می تونی ببینی پسر!

رادین نگاه از من گرفت و به صورت آیین دوخت. لبخندی زد که می توانم بگویم یکی از جذاب ترین لبخندهایش بود.

-لطف های شما باعثش شدن. ممنون.

مهرگان با دیدنم لبخند زیبایی زد و به یکباره مرا در آغوش کشید. چند سانتی از من کوتاه تر بود و به طرز غم انگیزی زیباتر و دلرباتر. او به طرز عجیبی برازنده فردی چون رادین بود.

-سلام دل آویز. حالت چگونه؟

سعی کردم به چشم یک دزد نگاهش نکنم و با او برخورد خوبی داشته باشم. از آغوشش بیرون آمدم و خندیدم؛ خنده ای که از سر اجبار بود، خنده ای زورکی.

-سلام خوشگل خانم. خوشحالم که دوباره می بینمت.

به سمت رادین که داشت خیره خیره نگاهم می کرد برگشتم و این بار خنده ام بغض آلود بود.

-خوشحالم که بینایی ات برگشته رادین.

یک عمر پریشانی

چند لحظه در سکوت به من خیره شد و بعد زیر لب "ممنون" آرامی زمزمه کرد. تپش قلبم آنقدر بالا بود که احساس می کردم با وجود آن همه جمعیت باز هم آنها می توانند صدایش را بشنوند. به آرمین هم سلام دادم و حالش را پرسیدم. مثل همیشه با اخم و تخم جوابم را داد.

آیین دست میان موهای روشنش فرو برد و همه آنها را عقب برد. بعد گفت:

-خب دیگه، چرا ایستادید؟ بهتره بریم.

رادین در حالی که چمدان سیاه رنگی را به دنبال خود روی زمین می کشید، با صدای ضعیف و آرامی گفت:

-نیازی نبود فرودگاه بیای دکتر.

آیین با لبخند ابرو بالا انداخت و گفت:

-بهم نگو دکتر. می خوام راحت باشی و آیین صدام بزنی. در ضمن، من و دلی وظیفه داشتیم بیایم.

گوشه لب آرمین به نشانه نیشخند کش آمد و رادین ابرو در هم کشید. نگاهش بین من و آیین چرخید و هیجان را به وجودم تزریق کرد. اینکه همه چیز برایش آشکار می شود و می فهمد در نبودش با مرد دیگری ازدواج کرده ام برایم استرس آور بود.

-دلی؟!!

نتوانستم زبان به دهان بگیرم. دست از سکوت کشیدم و گفتم:

-واقعیتش... واقعیتش من و آیین با هم ازدواج کردیم.

به وضوح دیدم که مردمک های چشمانش لرزیدند و دستش دور دسته چمدان محکم تر شد. ناباور و مبهوت نگاهم می کرد. دلم می خواست از نگاهش بگریزم.

-از... ازدواج کردید؟

آیین که می دانستم آنقدر باهوش است که بفهمد چه در مغز هر دویمان می گذرد، دست در جیب شلوار جینش کرد و گفت:

یک عمر پریشانی
-بله، چیز زیادی ازش نمی گذره.

آرمین دوباره اخم کرد. مهرگان جلو آمد و تبریک گفت. اما من تمام مدت خیره رادینی بودم که احساس می کردم برق نشسته درون چشمانش، برق اشک است. بالاخره به خود آمد و لب زد:
-به سلامتی. خوشبخت شید.

دستانم می لرزیدند و همین برایم آزاردهنده بود. چند باری چای را درون سینی ریختم. کم مانده بود اشکم جاری شود که آیلین از راه رسید و او مسولیت ریختن و بردن چای ها را بر عهده گرفت. پس از خروجش به سمت یخچال رفتم و پارچ شیشه ای آب را از درونش خارج کردم. از محتویات درونش داخل لیوانی ریختم و بک نفس سر کشیدم، اما عطش درونی ام بر طرف نمی شد.

با شنیدن صدایی از جا پریدم و هینی کشیدم. لب هایش به لبخند کش آمدند و چند بار پشت سر هم پلک زد. همین باعث شد مژه های بلندش بیش از پیش به چشمانم بیایند.

-ببخشید، ترسوندمت؟

نگاهم را به مانتوی خوش دوخت بادمجانی رنگش دوختم. یادم آمد رادین آن موقع ها عاشق رنگ بادمجانی بود. یعنی حالا به خاطر او پوشیده بود؟ اعصابم بر هم ریخت. به خودت بیا دل آویز! تو حالا شوهر داری! به چه فکر می کنی؟

-نه عزیزم، چیزی لازم داری؟

به پارچ اشاره کرد و گفت:

-میشه یه لیوان آب بدی؟

با لبخندی فوق العاده مصنوعی که روی لب هایم نشسته بود لیوانی از داخل کابینت برداشتم و برایش آب ریختم. لیوان را از دستم گرفت و بعد از تشکر محتویات درون آن را جرعه جرعه نوشید. به

یک عمر پریشانی

کابینت تکیه دادم و خیره به صورت زیبایش شدم. ملیح و دوست داشتنی بود. نمی دانم چرا، ولی پرسیدم:

-همه چیز توی آمریکا خوب پیش رفت؟ اوضاع خودت و رادین چگونه؟

شانه بالا انداخت و لیوان را روی این گذاشت. طره مویی که روی صورتش افتاده بود را زیر شال سیاهش هول داد و گفت:

-آره، همه چیز با برنامه و درست پیش رفت و نتیجه ی خوبی هم داد. من و رادین هم که...

ناخودآگاه لبانش کش آمدند و چشمان سبزش برق زدند. همین قلبم را به بازی گرفت و میل به گریه و جیغ زدن را در من افزایش داد. چهره اش جوری شده بود که انگار دارد خاطره ای شیرین را در ذهن خود یادآوری می کند.

-همه چیز خیلی خوب پیش میره. برعکس اولای نامزدی مون از وقتی رفتیم آمریکا رادین خیلی بهتر شده و حواسش بهم هست. حال روحی اش هم انگار خیلی بهتره.

پس آن لعنتی خوشحال بود. داشت عادت می کرد به دخترک خوش چهره و خوشروی کنارش. مرا به باد فراموشی سپرده بود؟ لابد سپرده بود که داشت سعی می کرد مهرگان را دوست داشته باشد.

دلم می خواست گریه کنم. مدام با خود می گفتم چه بلایی سرت آمده دل آویز؟ مگر نمی خواستی از آن عشق ممنوعه دست بکشد و فراموشت کند؟ ببین، دارد همین کار را می کند. دیگر به تو نمی گوید دوستت دارم. او به نوازش موهای دخترکی دیگر عادت کرده؟ چه مرگت شده؟

صدایش مرا از خلسه بیرون کشید. داشت می پرسید:

-تو چگونه با این آیین خان جور شدید؟ اونم در حدی که ازدواج کنید!

چه شد که نام آیین به نام همسرم در شناسنامه ام نشست؟ خودم هم درست نمی دانم. فقط حمایت کرد و من...

منم به بهانه زندگی کردن دستم را در دستش گذاشتم. من فقط می خواستم زندگی کنم!

-همه چیز خیلی سریع پیش رفت. شاید باورت نشه، ولی خودم درست نمی دونم چی شد.

آیلین با سینی حاوی فنجان هایی که خالی بودند سر رسید و آنها را سینک انتقال داد. آستین های پیراهن خردلی اش را بالا داد که جلو رفتم و دستم را روی بازویش گذاشتم.

-نیاز نیست زحمت بکشی عزیزم. خودم می شورمشون.

پشت چشمی نازک کرد و آرام و مصلحتی مرا هول داد.

-برو اون ور زن داداش. دوتا دونه فنجون شستن باور کن که کاری نداره.

ناچار عقب رفتم و خندیدم

دست گلت درد نکنه.

مهرگان با لبخندی از آشپزخانه خارج شد. آیلین هم فنجان ها را شست و رفت. دلم نمی خواست پیش بقیه بروم. دلم نمی خواست با رادین چشم در چشم شوم. اما وقتی صدای آیین آمد که از من می خواست به آنها ملحق شوم، مجبور شدم پناهگاهم را ترک کنم، لبخندی تصنعی روی لب بنشانم و نزد آنها بروم. همان موقع آیین دست بیاندازد دور شانه ام و نگاه سنگین رادین باعث شود مرگ طلب کنم. کاش به جای بینایی اش حافظه اش را از دست می داد. کاش!

رادین نیم نگاهی به آرمین که دو انگشت اشاره و شستش را روی چشمانش گذاشته بود انداخت و با زبانش لب هایش را تر کرد. سپس انگشتان هر دو دستش را در هم گره کرد و نگاه قهوه ای رنگش میان من و آیین چرخید.

-ما قصد نداشتیم بیایم اینجا و مستقیم بریم کرمان. اما کارهایی بود که باید انجام می شد و حرف هایی بود که باید زده می شد.

حواسم مدام پرت چشم هایش می شد. جوری که هر چند ثانیه فقط می دیدم که لبانش تکان می خوردند، اما صدایش را نمی شنیدم. لبخندی کج و زورکی زد.

-راستی، بهتون تبریک میگم. امیدوارم زندگی خوبی رو در کنار هم داشته باشید.

یک عمر پریشانی

لبخند کجش خیلی زود محو شد. سر پایین انداختم و مشغول بازی با ناخن های دستم شدم. این بار که شروع به حرف زدن کرد، مخاطبش من بودم.

-می خواستم تشکر کنم بابت مدتی که اون مشکل لعنتی برام پیش اومده بود و تو هوامو داشتی و کمک کردی تا همه چی زودتر پیش بره. امیدوارم بتونم لطف هایی که کردی رو جبران کنم.

زمزمه کردم:

-قبلا جبران شده.

بی توجه به حرف من ادامه داد:

-و می خواستم ازتون درخواست یه کمکی بکنم.

نیم نگاهی به مهرگان که داشت خیره نگاهش می کرد انداخت و دستش را روی دست ظریف مهرگان که روی زانویش قرار داشت گذاشت.

-من و مهرگان می خوایم تا حدود یکی دو ماه دیگه زندگی مون رو در کنار هم شروع و کنیم و تصمیم گرفتیم این اتفاق توی تهران بیفته. می خواستم ازتون بخوام در نبود ما برامون یه خونه جور کنید.

بغض به گلویم چنگ می زد و اشک به چشمم نیش. چقدر تلخ بود که خواستنی بود و مال کسی دیگه. چقدر تلخ بود که مرا می خواست و من مال کسی دیگه بود. تلخ بود، مثل زهرمار!

آیین سرش را تکان داد. هنوز لبخند روی لبش بود و من...

من هر چه می کردم این لب های لعنتی ام کش نمی آمدند. نمی توانستم به او و مهرگان لعنتی لبخند بزنم.

-حتما پیگیری می کنم.

آیین به سمت سر چرخاند و یکی از ابروهایش را بالا انداخت. لبخند زدم و سر پایین انداختم. از او و نگاهش خجالت می کشیدم. می دانستم که می داند چه در قلب و مغزم می گذرد و همین موجب خجالت زدگی ام می شد. اما آن روز آیین با وجود فهمیدن مشکل من هیچ به رویم نیاورد و همین باعث می شد من برای فکر کردن دوباره به رادین جرات بگیرم. آیین مراعاتم را می کرد و من هر

یک عمر پریشانی

ساعت هزاران بار نگاه پر از خواستنم روی رادین می نشست. اخم های آیین در هم گره خورده بودند و من به روی خودم نمی آوردم که او مرد است و دارای غرور و غیرت. دل آویز احمق!

در جا غلتیدم و ملحفه سفید را از روی خودم کنار زدم. سرم را به سمت چپ چرخاندم و با جای خالی آیین مواجه شدم. در حالی که چشمانم را می مالیدم، به ساعتی نگاه دوختم که ده و بیست دقیقه را نشان می داد. از جا بلند شدم و پاهایم را درون دمپایی ابری های شیری رنگ فرو بردم. تمام تنم سست و کرخت بود. از اتاق خارج شدم و مستقیم به آشپزخانه رفتم. رادوین روی این نشسته بود و آیین مشغول دادن صبحانه به او بود. آیین لبخند زد و همزمان یکی از ابروهایش را بالا فرستاد.

-به به! صبح بخیر بانو.

سپس به سمت رادوین برگشت و قاشق دیگری از شیر و پتی بور در دهانش گذاشت.

-مامانت از خواب که بلند می شه خوشگل تر می شه. این طور نیست رادی؟

لبخند بی جانی زدم و در حالی که پایم را روی پارکت های کف زمین می کشیدم، خودم را به یخچال رساندم.

-کاملاً برعکس گفتمی.

ظرف خالی صبحانه رادوین را به سینک منتقل کرد و در حالی که روی اسکاچ زرد رنگ مایع ظرفشویی می ریخت، گفت:

-من از نوجوانی عاشق فیلم ترسناک بودم.

بطری شیر را روی میز کوبیدم و با حرص نامش را بر زبان آوردم. خندید و شانه های مردانه اش آرام لرزیدند.

-من فقط حقیقت رو بهت گفتم عزیزم.

خیلی آرام مشتم را روی بازوی عضلانی اش کوبیدم که دست کف آلودش را روی صورتم کشید. این بار جیغ کشیدم و توجه رادوین به سمت ما جلب شد. تمام صورتم پر از کف شده بود. ناگهان آبی

یک عمر پریشانی

خنک روی صورتم پاشیده شد و تمام کف ها را شست. در حالی که از حرص نفس نفس می زدم نگاهش کردم. دستانش را با حوله خشک کرد و بعد خیسی صورت مرا هم گرفت.

-حرص نخور عزیزم. باعث میشه زود پیر شی.

هر کدام روی یکی از صندلی های میز نهارخوری نشستیم و مشغول خوردن شدیم. آیین مقداری شکر از شکرپاش درون فنجان چای اش ریخت و بعد با قاشق مشغول هم زدنش شد.

-راستی، تا چند روز دیگه شناسنامه رادوین میاد.

لب هایم به لبخند کش آمدند. سرش را بالا آورد و در حالی که فنجان را نزدیک لب هایم می کرد ادامه داد:

-رادوین محبت، فرزند آیین محبت و دل آویز نواب.

نمی دانستم چه باید بگویم. آیین به خاطر من مسئولیت پدری برای کودک معصوم را هم بر عهده گرفته بود و به این صورت علاوه بر آینده من، آینده طفل هم تامین بود. دیگر قرار نبود بی پدری به او آسیب بزند.

خیره نگاه میشی و مهربانش بودم. این مرد چقدر دوست داشتنی بود!

-من... من... من فقط می تونم بگم ازت ممنونم آیین.

پلک هایم را با آرامش برای چند لحظه روی هم گذاشت و دوباره گشود.

-اگر تو زن منی، از این به بعد رادوین هم پسر منه. پس نیازی به تشکر نیست.

آیین خانه مورد نظر رادین و مهرگان را انتخاب کرده بود و قرار بود رادین و مهرگان به تهران بیایند تا قرارداد بسته شده و کار به پایان برسد. اینکه دوباره قرار بود با رادین رو به رو شوم اعصابم را بر هم می ریخت. من دیوانه مدام حواسم پرت او می شد و هی دست از پا خطا می کردم و ابروهای آیین در هم گره می خوردند. می دانستم ته دلش راضی به دیدار دوباره من و رادین نیست، اما نمی توانست کاری کند.

یک عمر پریشانی

مهرگان گفته بود برای خرید جهیزیه چند روزی را در تهران می ماند و به خانه یکی از دوستان خانوادگی شان می روند. اینکه قرار نبود مهمان ما باشند کمی حالم را تسکین می داد.

دیدار با رادین این بار هم پر از استرس و اضطراب بود. این بار که برادر کوچک ترش را دید، چشمانش برق زدند و او را سفت در آغوش کشید. دیدن شان باعث می شد بغض کنم.

مهرگان در سرویس بهداشتی بود و آیین در اتاق با تلفن همراهش حرف می زد. صدایش را می شنیدم؛ گویی مسئله ای مربوط به بیمارستان بود. جرات حرف زدن گرفتم و گفتم:

-آیین براش شناسنامه گرفته.

سرش را بالا آورد و نگاهش را به چشمانم دوخت. دست راستش را بالا آورد و طره موی کوتاه و پریشانی که روی پیشانی اش افتاده بود را عقب داد. آنقدر برایم جذاب و دوست داشتنی بود که دلم می خواست به اندازه تمام سال های جدایی مان دست زیر چانه زده و خیره اش شوم. اینکه نامت روی کس دیگری باشد و فکرت هم آغوش با دیگری خودش یک خیانت بزرگ است و من معتاد این خیانت دوست داشتنی بودم.

-با اسم و رسم خودش.

سر پایین انداخت. برعکس من که مدام می خواستم نگاهش کنم، او از نگاه به من می گریخت. شاید او هم وقتی با من چشم در چشم می شد قلبش دیوانگی می کرد.

-معلومه که آیین مرد لایقیه. اینکه بچه یه نفر دیگه رو به فرزند ی قبول کرده خودش اوج بزرگواری اش رو نشون میده.

سرش را کنار گردن رادوین برد و آرام عطر کودکانه اش را نفس کشید.

-خوشحالم که حالت خوبه دل آویز.

داشتم با اشک هایم مقابله می کردم که مبادا سرریز شوند و آبروریزی به بار بیاید. زمزمه کردم:

-منم همین طور برای تو خوشحالم که داری لذت یه زندگی خوب رو با مهرگان می چشی.

یک عمر پریشانی

قلبم از فشار جمله ها تیر می کشیدند. همان موقع مهرگان در حالی که لبخند بر لب داشت و شال به رنگ فیروزه ای اش را مرتب می کرد، قدم در سالن گذاشت. آیین هم همان ثانیه ها بود که تلفنش تمام و به ما ملحق شد. رادین پسرم را روی زمین گذاشت و از روی مبل برخاست. دستش را جلو برد و دست مهرگان را میان دستانش فشرد. گویی قلب من را با دستانش می شست.

-خیلی ممنون بابت لطفی که کردید. دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشیم.

آیین دست جلو برد و با او دوستانه دست داد.

-کاری نکردیم. مراحمید.

مهرگان دست توی کیفش کرد و کارتی سفید رنگ با طرحی زیبا بیرون کشید. آن را به سمتم گرفت و با ذوقی خاص گفت:

-این کارت عروسی ماست. یک ماه دیگه عروسی مون برگزار می شه. با حضورتون خوشحالم می کند.

اشک در چشمم جمع شد. رادینم، اسطوره ام بعد از مدت ها داشت داماد می شد. به فاصله بین آدم هایی که یکدیگر را دوست دارند اما محکوم اند به جدایی چه می گویند؟ نامی جز مرگ دارد؟

روزهایی که مدام خود را زیر سفره عقدی با او تصور می کردم به خاطر آوردم. من زیر سفره عقد با مردی حمایت گر نشستم، اما آن مرد رادین نبود. رادین قرار بود کت و شلوار دامادی بپوشد، ماشین گل بزند و در تالاری پر از میهمان به دیگران لبخند بزند و با ذوق به عروسش نگاه کند. اما عروسش...

عروسش من نبودم!

همان طور که داماد من او نبود. داماد من مردی بود با چشم های میشی و موهایی روشن که تمام حس و حال خرابم را از چشمانم می خواند و دم نمی زد. به راستی که طاقت تمام آدم ها روزی طاق خواهد شد...

*

شب آیین در بیمارستان شیفت داشت و باید می رفت. خودم را به خواب زدم تا هر چه زودتر برود و در تنهایی کمی آرام بگیرم. نگاهم مدام روی کارت عروسی می چرخید که ظهر خودشان حضوری به

دستم رسانده بودند شده بود فرشته عذابم. مطمئن بودم که نمی خواهم به آن عروسی بروم. حالا هر چه که می خواهد بشود، بشود.

صدای بسته شدن در را که شنیدم، ملحفه را کنار زدم و روی تخت نشستم. دست میان موهای بلوندم فرو بردم که ریشه های سیاه شان رشد کرده و پیدا بودند. کارت عروسی روی میز عسلی بود. خم شدم و آن را از روی میز برداشتم. هر کلمه اش را که می خواندم بغض تشدید می شد. با حرص کارت را دوباره روی میز انداختم و از جا بلند شدم. پاهایم را توی دمپایی های ابری فرو بردم. پایم را روی زمین می کشیدم و به همین دلیل صدای خش خشی ایجاد می شد. به سمت اتاق رادوین رفتم. آرام و معصومانه خوابیده بود. کشوی زیر تختش را با کمترین صدا گشودم و از میان انبوه وسایل قاب عکسی را بیرون کشیدم. دستم را روی صورتش کشیدم. صورت جذابی که خیلی ساده خودم را از محبت هایش منع کرده بودم و حالا داشتم از حسرت و درد می مردم.

برای اینکه رادوین را بیدار نکنم، قاب عکس را فشردم و دوباره همان طور بی سر و صدا از اتاق خارج شدم. به اتاق مشترک خودم و آیین رفتم و روی تخت نشستم. موهای لعنتی ام صورتم را قلقلک می دادند. آنها را عقب فرستادم و خیره به قاب عکس زمزمه کردم:

-اگر می تونستم برگردم عقب هیچ وقت از دستت نمی دادم. الان دارم توی آتیش خواستنت می سوزم و کاری جز حسرت خوردن از دستم بر نیامد.

انگشتانم را روی چروک های گوشه چشمانش کشیدم. بغضم سر باز کرد و قطرات درشت اشک روی گونه ام غلتیدند و روی قاب عکس جان دادند.

-اون هم مثل من چروک های گوشه چشمت رو موقع خندیدن می بوسه؟

آهی کشیدم و خیزی نشسته روی قاب عکس که حاصل از اشک هایم بود را با ملحفه روی تخت پاک کردم.

-کاش بر می گشتم بهت. کاش الان بغلم می کردی رادین.

قاب عکس را به سینه ام چسباندم و روی تخت دراز کشیدم. پاهایم را توی شکمم جمع کردم و گذاشتم اشک هایم روی گونه هایم سر بخورند. آن قدر بی صدا به یک نقطه خیره شدم که کم کم چشمانم گرم شدند و خواب مرا ربود.

پرتوی نور خود را به شیشه می کوبید و چشمانم را می زد. با دست پلک هایم را مالیدم که سنگینی چیزی روی دستم باعث شد نگاهم را پایین بیاورم و به قاب عکسی بدوزم که روی ساعدم است. در جا پریدم و به دور و بر نگاه انداختم. لباس های آیین روی کاناپه کوچک داخل اتاق قرار داشت و همین باعث شد با کف دست روی پریشانی ام بکوبم و زمزمه کنم:

-وای! اومده!

قاب عکس لعنتی را با عجله زیر تخت هول دادم و از اتاق خارج شدم. دیدمش که روی کاناپه موجود در پذیرایی لم داده بود و ساعدش روی چشمانش بودند. فکر به اینکه قاب عکس را در آغوش دیده باشد تمام وجودم را به وحشت می انداخت که احتمالش هم زیاد بود. قطعا آن را دیده. مگر کور است که نبیند؟

سرم را چرخاندم تا بتوانم ساعت چوبی روی دیوار را بینم که هشت و ده دقیقه صبح را نشان می داد. جلو رفتم و کنارش روی کاناپه نشستم. با استرس دستم را جلو بردم و موهایش را لمس کردم. زمزمه وار و زیر لب گفتم:

-آیین؟ بیداری؟

ساعدش را پایین آورد و توانستم چشمان خسته اش را بینم. رگه های قرمز رنگی که بر اثر بی خوابی سفیدی چشمانش را در بر گرفته بودند باعث شدند لبم را با استرس گاز بگیرم. لبخند مسخره ای روی لب نشاندم و تن صدایم را کمی بالاتر بردم.

-برو توی اتاق بخواب. اینجا کمرت خشک میشه.

بی حرف به چشمانم خیره بود و همین به اضطرابم چنگ می انداخت. دوباره صدایش زدم که در جا نشست و دستش را میان موهای روشن و آشفته اش کشید.

-دل آویز!

یک عمر پریشانی

زمزمه کردم:

-جانم؟

دوباره برای چند ثانیه طولانی خیره ام شد و بعد گفت:

-تو چه نسبتی با من داری؟

آب دهانم را با استرس قورت دادم. سوالش کمی عجیب بود و هر لحظه که می گذشت بیشتر دلم می خواست آب شوم و توی زمین فرو بروم. دلم می خواست محو شم. چرا حواسم نبود که قبل از خواب قاب عکس را به جای قبلی اش بازگردانم؟ لعنت به تو دل آویز!

-این چه سوالیه آیی...

جمله ام را قطع کرد و گفت:

-جواب سوال منو بده دل آویز.

به شلوارک نخی ام چنگ زدم. هر وقت استرس به سراغم می آمد اینگونه می شدم.

-خب معلومه؛ من زنتم.

انگشت اشاره اش روی بند تاپ آبی رنگ تنم حرکت کرد و آن را دور انگشتش پیچید.

-من چه نسبتی با تو دارم؟

نوازش نفس هایش را روی پوستم حس می کردم. زمزمه کردم:

-تو شوهرمی.

دستش را از بند تاپ جدا کرد و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد. همزمان که دکمه هایش را می گشود گفت:

-پس نمی خوام چیزای بچگانه بینمون فاصله بندازه.

یک عمر پریشانی

از روی کاناپه بلند شد. سرم را بالا آوردم تا بتوانم صورتش را ببینم. از استرس لبم را می جویدم. دستش را روی پوست سفید سینه اش کشید و ادامه داد:

-زن و شوهری که بینشون فاصله باشه دیگه نمی تونن با هم بسازن.

سپس برگشت و به اتاق رفت. غیرمستقیم به این اشاره کرده بود که مرا دیده و حواسم را جمع کنم. به دنبالش به اتاق رفتم که همان موقع صدای آب از حمام آمد و نبودش در اتاق این را به من ثابت کرد که به حمام رفته. سریع قاب عکس را از زیر بالش بیرون کشیدم و آن را به جای قبلی اش بازگرداندم. باید آن لعنتی را از پنجره به خیابان پرت می کردم تا دیگه هوس در آغوش کشیدنش به سرم نزنند. لعنت به خاطرات کهنه!

آن روز از خجالت حتی نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. او هم حرفی نمی زد و سردی و سکوت بینمان حالم را بد می کرد. بالاخره طاقتم طاق شد و سکوت را شکستم.

-آیین، من معذرت می خوام.

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-مهم نیست.

پاهایم را روی کاناپه جمع و دستانم را در هم گره کردم:

-آیین، من...

حرفم را قطع کرد.

-گفتم مهم نیست. دیگه ادامه نده.

سر پایین انداختم و مشغول بازی با ناخن های دستم شدم. امیدوار بودم بعد از مدتی یادش برود و دوباره مثل قبل شویم. همین اتفاق افتاد؛ مثل قبل شدیم، اما فراموش...

من فکر می کردم فراموش کرده.

یک عمر پریشانی

نخواستم بروم. می دانستم قلبم بی جنبه است و کار دستم می دهد. در خانه نشستم و وقتی آیین رفت بر سر مزار خاطرات مرده ام گریستم. مردی که روزی فکر می کردم مرد زندگی من است، داشت داماد زنی دیگر می شد و این آن قدر برایم سنگین و غم انگیز بود که دلم می خواست فریاد بزنم. خوشبختی ام با آیین و مردانگی او را به باد فراموشی سپرده بودم. در ذهنم تنها یک نام جولان می داد؛ رادین. کم کم عصبانیت و خشم وجودم را در بر گرفت. جوری که پس از پیدا شدن سر و کله آیلین و بازگشت آیین هم ادامه داشت و هر دوی آنها فهمیدند یک مرگم شده که چنین دیوانه شده ام. داشتم خراب می کردم. داشتم گند می زدم به همه چیز. هنوز تنها دو ماه از ازدواج مان گذشته بود و من داشتم رابطه مان را به ناکجاآباد می کشاندم؛ آن هم سر عشقی کهنه و بر باد رفته. خودم انتخاب کرده بودم که به مراسم نروم. بگذار هر که هر چه می خواهد فکر کند. بگذار مهرگان در دل بگوید دارد حسودی می کند و چشم ندارد خوشبختی ام را ببیند. آری حسودی می کردم، اما مگر می شد از خوشبختی رادینم یک لبخند تلخ روی لبم ننشیند؟!

لقمه ای از کتلتی که آیلین با کلی اصرار درست کرده بود در دهانم گذاشتم. احساس می کردم غذا بی مزه است، اما می دانستم چنین نیست؛ چون تنها یک دقیقه از زمانی که آیین گفته بود تندی اش را دوست دارد می گذشت. علاقه ای نداشتم به خوردن ادامه بدهم. از گلویم پایین نمی رفت. وقتی آیین و آیلین مکث مرا دیدند به یکدیگر نگاهی معنادار انداختند. آیین جرعه ای از محتویات درون لیوانش نوشید و با چنگالش به بشقابم اشاره کرد.

-چرا نمی خوری؟

سرم را بالا آوردم و نگاهم بین نگاه منتظر آیین و نگاه نگران آیلین چرخید. لبخندی مصنوعی و مسخره زدم و گفتم:

-چیزه... میل ندارم.

آیلین طره ای از موهای خرمایی اش را پشت گوش فرستاد و گفت:

-چیزی از توش در اومد؟ بدمزه بود؟

باز همان طور مسخره خندیدم.

-نه آیلین. خیلی هم غذات عالیه. من میل ندارم.

یک عمر پریشانی

سر پایین انداخت و هیچ نگفت. صندلی را عقب کشیدم و از آشپزخانه خارج شدم. به اتاق پناه بردم و پس از برداشتن موبایلم از روی میز جلوی پنجره رفتم. در بین مخاطبینم به دنبال نام محبوبم گشتم. ته دلم مطمئن بودم جوابی نمی گیرم، اما برایش تایپ کردم: "حالت الان خوبه؟"

موبایل را دوباره روی میز عسلی پرت کردم و کنار پنجره برگشتم. باران بهاری شیشه ها را می شست. دلم می خواست از حس آزاردهنده ای که وجودم را تصاحب کرده بود رهایی پیدا کنم. دلم می خواست تا می توانم خودم را به باد کتک بگیرم و سر خودم جیغ بکشم:

-مگه همین رو نمی خواستی؟ دیگه دردت چیه دل آویز؟

من تا مدت ها فکر می کردم با وجود تمام اتفاقاتی که می افتد رادین باز هم می ماند و می سازد و می گوید که عاشق من است. من فکر می کردم رادین تا ابد مال من می ماند و من می توانم با خیال آسوده که او هست هر کاری می خواهم بکنم. وقتی می دیدم این طور نیست دلم می خواست زندگی ام تمام شود. رادین تمام شده بود و من این را نمی خواستم.

در باز شد و آیین در حالی که رادین را در آغوش داشت پا در اتاق گذاشت. ابروانش در هم گره خورده بودند. رفتار افتضاح من در این مدت دلیلش بود.

-کاش حداقل حواست به رادین باشه.

جلو رفتم و پسرم را از آغوشش بیرون کشیدم. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. در واقع، نه حرفی برای گفتن بود و نه نایی. در نتیجه تنها کاری که از دستم بر می آمد سکوت بود.

-هست.

چانه بالا انداخت.

-نوچ، نیست.

جلو آمد و با انگشت اشاره اش چند ضربه آرام به پیشانی ام زد.

-اون لعنتی رو از مغزت بیرون کن. اعصابمو به هم می ریزه.

یک عمر پریشانی

تمام تنم نامحسوس لرزید و نگاهم رنگی از بهت گرفت. قدمی عقب رفتم و رادوین را روی زمین گذاشتم. با زیرکی از میان ما گذشت و از اتاق بیرون رفت. آیین قدمی عقب رفت و در را بست. با لحنی ناله گون گفت:

-آخه چرا انقدر تو فکرتی؟ بسه دل آویز...

لحن و چهره اش خیلی زود تغییر کرد. ابروهایش دوباره یکدگر را در آغوش گرفتند و لحنش با عصبانیت رنگی تیره گرفت.

-بسه دل آویز! بسه! داری خسته ام می کنی. داری حالمو از این زندگی به هم می زنی.

جلوتر آمد و شانه های ظریفم را با دستان بزرگ و مردانه اش گرفت. دستان لعنتی اش آنقدر داغ بودند که حس کردم شانه هایم سوختند.

-تو مثلا زن منی لعنتی! واسه چی باید به یه مرد دیگه فکر کنی؟

دلم می خواست بگویم خودم هم نمی دانم چرا نام همسری تو را به دوش می کشم و در ذهنم مردی با چشم های قهوه ای جولان می دهد. می خواستم بگویم از این زندگی، از فکر به او خسته شده ام. اما آنقدر ضعیفم که تا دهان برای حرف زدن باز کردم صدایم لرزید و پاهایم سست شدند.

-آیین... آیین من...

نگذاشت به تنه پته ادامه دهم. فریاد زد:

-تو چی دل آویز؟ چه حرفی داری بزنی؟

می دانستم تنه پته و سکوت اگر بیشتر از این ادامه پیدا کند اوضاع خراب می شود. پس جرعت گرفتم و گفتم:

-تو انتخاب منی آیین. من تو رو خواستم. چرا...

حرفم را قطع کرد و با صدای بلندی گفت:

-تو منو انتخاب کردی ولی دلت هنوز پیش اون لعنتیه. حال و روزتو نگاه کن. از من چه توقعی داری؟

یک عمر پریشانی

زبانم بند آمده بود. چه می گفت؟ داشت حقیقت را توی صورتم می کوبید. داشت می گفت احمق نیست و من احمق فرضش کرده ام. من با غیرت مردانه اش بازی کرده بودم.
-منو ببخش. من... من...

این لرزش لعنتی صدایم نمی گذاشت حرف بزنم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. باید آرام می بودم تا می توانستم خودم را از برزخی که خودم برای خودم ساخته بودم نجات دهم.

-آیین، حق با توئه. من اشتباه کردم و کاملاً حق با توئه. الان فقط آرام باش و...

از حرفی که می زدم مطمئن نبودم. مطمئن نبودم که به حرفی که می زنم و قولی که می دهم عمل می کنم یا نه، اما حاضر نبودم زندگی و عشقی که آیین به من می ورزید را فدای عشقی مرده کنم.

-من بهت قول میدم از این لحظه به بعد دیگه چنین حرکات مسخره ای ازم سر نزنه. من باید این مسخره بازی ها رو تموم کنم. بهت قول میدم آیین؛ این قضیه همین جا تموم میشه.

نگاهش هنوز دلخور بود. می دانستم دلش حالا حالاها صاف نمی شود. دستانم را روی شانه هایش گذاشتم.

-آیین، قول میدم.

سرش را تکان داد و تنم را در آغوش کشید. جایی حوالی گوشم گفت:

-دل آویز، نذار زندگی مون شروع نشده تلخ شه. بذار کنار هم خوش باشیم. به خاطر چیزهای تموم شده زندگی مون رو به گند نکش.

راست می گفت. همه چیز تمام شده بود. رادین تمام شده بود. رادین امشب داماد می شد و همه چیز واقعا تمام می شد. و چقدر غم انگیز بود!

عقب رفت و با لبخندی مصلحتی گفت:

-الانم دیگه چیزی نشنوم. بیا بیرون.

سرم را تکان دادم و گفتم:

یک عمر پریشانی
-باشه. یه کم دیگه میام.

بلافاصله پس از خروجش موبایلم لرزید و نام رادین در بالای صفحه نقش بست. پیام را باز کردم و بعد از دیدن پیامش فراموشم شد که قول داده ام تمام شود.

"پس از تو حال من هیچ وقت خوب نشد."

پیامش را بی جواب گذاشتم و موبایل را روی تخت انداختم. نقابی از لبخند به صورت زدم و از اتاق خارج شدم. باید بازیگری یاد می گرفتم. برای بقای زندگی ام باید این کار را می کردم. مجبور بودم.

از آینه نگاهی به چشمانش کرد. دستی به یقه کت سیاهش کشید. لبخندی مصلحتی به فروشنده گل فروشی زد و با نیم نگاهی به دسته گل رز سفید پایش را روی پدال گاز فشار داد. خودرو از جا کنده شد و با تمام سرعت حرکت کرد. دستش را جلو برد و ضبط را روشن کرد. دستش را لبه پنجره گذشت و انگشتانش را میان موهای خوش فرمش فرو برد.

"یادم تو را دیگه فراموش شیدا منم

از عطر تو می گرید هر شب پیراهنم

آواره ام من همچو باد بی سرزمینم

دریا تویی من قایقی بی سرنشینم

دلبر بی نشانم بی تو بی آشیانم

بی من ای همسفر رفته ای

بی خبر بی تو بی خانمانم"

حال دلش خوب نبود. انگار یکی قلبش را در مشت می فشرد و او...

یک عمر پریشانی

او چه می توانست بکند؟ بغض مزاحم نشسته در گلویش را قورت داد. عصبی تارهای موهایش را میان انگشتانش فشرد. دلش می خواست آنقدر فریاد بکشد که صدایش بگیرد.

"جنون عشق با من هرشب به سویم سفر میکند

این دل گاهی چون درختی هوای تبر میکند

جنون عاشق که منطق ندارد

رهایم کن از قفس های تنهایی جانم بیا

بیا دیگر بیقرارم نمانده امانم بیا

چو من این شهر دیگر عاشق ندارد"

اشک دیدش را تار کرد. خودرو را به حاشیه جاده هدایت کرد. اشک هایی که در چشمانش صف بسته بودند روی گونه هایش جاری شدند. دستش را روی قلبش مشت کرد. چقدر حالش غم انگیز بود. داماد عاشقی که عروسش معشوقش نیست و در غم نبود معشوقش در خیابانی از یک شهر لعنتی می گرید. چقدر دلش مرگ می خواست. چقدر دلش نفس نکشیدن می خواست.

"دلبر بی نشانم بی تو بی آشیانم

بی من ای همسفر رفته ای

بی خبر بی تو بی خانمانم"

یک عمر پریشانی

صدای زنگ موبایلش در فضای خودرو پیچید. موبایلش را بالا آورد. نام مهرگان رویش نقش بسته بود. آیگون سبز رنگ را لمس کرد و موبایل را کنار گوشش گرفت. سعی کرد صدایش حال بدش را لو ندهد.

-جانم مهری؟

-کجایی رادین؟

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت:

-دارم میام عزیزم. پشت فرمونم.

-باشه منتظرم.

موبایل را روی صندلی پرت کرد و خودرو را به حرکت در آورد. امشب دیگر همه چیز تمام می شد. اما چه بر سر قلب بی تابش می آمد؟

" دلبر بی نشانم بی تو بی آشیانم

بی من ای همسفر رفته ای

بی خبر بی تو بی خانمانم"

کمی بعد جلوی آرایشگاه بود. مهرگان گفته بود فیلم بردار نمی خواهد و فقط چند عکس کافی است. از پله های ساختمان آرایشگاه بالا رفت. نقاب روی صورتش آزارش می داد. جلوی در که رسید، نگاهش روی مهرآنا نشست که در دست اسپند داشت. مثنی اسپند روی سر رادین چرخاند و با لبخند گفت:

-ماشالله! کور شه چشم حسود! چه خوشتیپ شده شوهرخواهرم...

یک عمر پریشانی

چیزی نگفت و قدم در سالن گذاشت. دسته گل را به دست مهرگانی داد که شل سفیدی را روی صورتش کشیده بود. دسته گل را به دستان مهرگان سپرد که دوستان مهرگان دست زدند و کل کشیدند. دستش را جلو برد و شل مهرگان را بالا زد. مهرگان از همیشه زیباتر شده بود و عجیب دلبری می کرد. خم شد و بر پیشانی او بوسه زد. دلش اما...

حال دلش خوش نبود.

از آن روز سعی کردم بر سر قولی که به آیین داده ام بمانم و نقابی از لبخند صورت گذاشتم. تظاهر می کردم همه چیز عادی است، اما هنگام تنهایی خاطراتی قدیمی گلویم را می چسبیدند و به قصد خفه کردن فشار می دادند. چقدر شرمنده آیین و نگاه دوست داشتنی اش بودم. همه چیز تقصیر قلب لعنتی ام بود که هیچ وقت نمی گذاشت همه چیز خوب پیش برود و گند می زد به همه چیز. می دانستم رادین و مهرگان حالا در همین شهر لعنتی زندگی جدیدی را شروع کرده اند. همه چیز تمام شد و من نمی توانستم باور کنم.

تابستان سر رسید و تنهایی من تازه شروع شد. کتی به کرمان برگشت و چند روز بعد آیلین نیز ما را ترک کرد. حال من مانده بودم و خانه ای که در دیوارش قصد قتل من را داشتند.

آن روز تلوزیون پر از برنامه هایی بود که نمی توانستند حتی ذره ای از بی حوصلگی ای من بکاهند. رادوین طبق روال تمام عصرها خواب بود. همان موقع بود که صدای زنگ موبایلم را شنیدم و پس از پاسخ دادن فهمیدم مهرگان پشت خط است.

-سلام دلی جونم. خوبی؟

گفتم "خوبم" ولی از روی عادت بود. از وقتی مردی که عاشقش بودم برای او شده بود حال خوب نبود و می دانستم خوب نخواهد شد.

-حال تو چطوره؟ چه عجب! زنگ زدی!

-منم خوبم. راستش رادین که درگیر کاره شب میاد خونه. منم توی تهران کسی رو ندارم. دارم از تنهایی دق می کنم. فکر کردم و دیدم تو هم عین منی.

یک عمر پریشانی
برای چند لحظه مکث کردم و بعد گفتم:

-تنهایی سخته.

به خودم یادآوری کردم که او تقصیری در این ماجرا ندارد و رفتار خوبی که با من دارد سخاوتمندی
اش را به رخ می کشد. در نتیجه دلیلی ندارد که نبود رادین برای خودم را بر گردن او بیاندازم.

-دوست داری بیای اینجا؟

انگار از پیشنهادم چندان بدش نیامد. کمی مکث کرد و سپس با تردید گفت:

-چرا تو نمیای؟

-من با رادوین نمی تونم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه، میام. فقط... من آدرس دقیق رو نمی دونم.

-برات می فرستم. آژانس بگیر و به راننده آژانس بده.

-باشه، ممنون. می بینمت.

تماس را قطع و موبایل را پایین آوردم. به اتاق رفتم و جلوی میز آرایش نشستم. دلم می خواست به
او ثابت کنم شاید مثل او چشمان روشن و موهای بلند خرمایی نداشته باشم، اما من هم می توانم
دلبر باشم. می توانم ثابت کنم زنانگی ام نمرده. می توانم!

در را که باز کردم، توانستم صورت زیبایش را ببینم. موهای خرمایی اش حالا جلوی پیشانی چتری کوتاه
شده بودند و وای که چقدر به صورت گردش می آمد! مانتویی پوشیده بود به رنگ خردلی که چند
بیت شعر با خطی خوش به رنگ قهوه ای رویش نوشته شده بود. کمی پیش من هم پیراهنی گل دار
تن کرده، موهایم را بافته و آرایشی کم رنگ کرده بودم. باز هم او دلبرتر بود! باز هم!

دست ظریفش را به سمتم دراز کرد و "سلام" گفت. دستش را به گرمی فشردم و گفتم:

یک عمر پریشانی
-سلام، خوش اومدی. بیا تو.

کفش های پاشنه بلند سیاه رنگش را در آورد و قدم در خانه گذاشت. می توانستم رایحه خوش
عطرش را حس کنم که در بینی ام پیچید. او را به سالن پذیرایی راهنمایی کردم و تعارف کردم که روی
کاناپه ای بنشیند. او نشست و من برای آوردن فنجان چای به آشپزخانه رفتم. برای اینکه احساس
غریبی نکند سعی کردم با او صمیمی باشم. گفتم:

-خیلی خوب شد که اومدی. دیگه داشتم از تنهایی و بیکاری می پوسیدم.

صدایش را شنیدم که می گفت:

-منم دیگه داشتم دیوونه می شدم.

سینی حاوی فنجان های چای و یک ظرف کوچک پر از شیرینی را برداشتم و به پذیرایی برگشتم.
مانتو و شالش را در آورده بود و حال یک پیراهن سفید و قرمز بر تن داشت که حسابی برازنده اش
بود. سینی را جلویش گرفتم و او با تشکری زیر لبی فنجانش را برداشت. سینی را روی میز گذاشتم و
من نیز نشستم. لب هایم را کش آوردم و به خودم یادآوری کردم که او تقصیری ندارد. او رقیب تو
نیست؛ اصلا رقابتی وجود ندارد. او در هر صورت همسر رادین است و تو...

دل آویز قبول کن که حکم پشه داری!

فنجان را به لب نزدیک کرد و جرعه ای نوشید. وقتی دید با لبخند -که کاملاً ساختگی بود- نگاهش
می کنم، پرسید:

-کوچولوت کجاست؟

جواب دادم:

-تو اتاقشه. داره بازی می کنه.

نگاهش را در خانه چرخاند و گفت:

-به نظرم زندگی خوبی داری. این طور نیست؟

یک عمر پریشانی

من هم نگاهم را در خانه چرخاندم؛ یک خانه صد و پنجاه متری با شیک ترین لوازم و دکوراسیون. خانه نقلی و اجاره ای که با دانیار بیچاره ام در آن زندگی می کردم را به یاد آوردم. آنجا کجا و اینجا کجا؟ راستی، بیچاره دانیارم!

زندگی پر آرامشم را با زندگی اجباری و دردناک آن روز هایم مقایسه کردم. آیین به من زندگی دوباره بخشیده بود؛ زندگی خوب که سهل است. خاک بر سر من نمک شناس که قدر مهربانی هایش را ندانستم.

-آره، زندگی خوبی دارم.

شانه بالا انداختم.

-آیین مرد خوبیه.

آن روز مهرگان تا غروب کنارم ماند و حرف زدیم. فهمیدم که خوش قلب تر از آن است که می دانستم. غروب رادین به دنبالش آمد و با هم رفتند. از پشت پنجره نظاره گرشان بودند. چشمانم که روی موهای خوش فرم رادین نشست دوباره دلم غم زده شد و افسوس...!

افسوس دردی را دوا نمی کرد. مهرگان لایق رادین بود. قلب مهربانش لایق قلب مهربانی چون قلب رادین بود. در دل آرزو کردم روزهایشان قشنگ و در کنار هم خوشبخت باشند. و چقدر غم انگیز بود آرزوی خوشبختی برای مردی که می خواستم خوشبختی هایم را با او تقسیم کنم.

هنوز یک هفته هم از بودن مهرگان در خانه من نگذشته بود که این بار او مرا به خانه شان دعوت کرد. دلم می خواست مخالفت کنم، اما نمی توانستم. بالاخره دست رادین را گرفتم و به خانه شان رفتم. یادم رفت به آیین خبر دهم به کجا می روم و موبایل لعنتی ام هم خاموش شده بود.

خانه مشترک مهرگان و رادین که زحمت پیدا کردنش را آیین کشیده بود، چهارمین واحد از یک آپارتمان سه طبقه نوساز بود. نمای ساختمان از سنگ های آنتیکی بود که به آن زیبایی بخشیده بودند.

یک عمر پریشانی

در واحد را که زدم، بلافاصله باز و مهرگان نمایان شد. یک دامن کوتاه جین پوشیده بود با تاپی مشکی رنگ که اندام بی نقصش را به رخ می کشید. او را دوستانه در آغوش کشیدم و او گونه ام را بوسیده. خم شد و رادوین را بغل کرد. چند بار گونه اش را بوسید او را زمین گذاشت. به داخل خانه راهنمایی ام کرد؛ خانه ای با فضایی کاملا سنتی و جذاب. فرش های دستباف سرخ رنگ، مبل هایی با پارچه هایی به حالت گلیم و تابلو فرش هایی که زیبایی خانه را دوچندان می کردند. یک میز چوبی در گوشه ای از خانه قرار داشت و رویش یک سماور و رادیوی قدیمی به عنوان دکوری گذاشته شده بود. از رادیو اما صدای آرام و دلنشین موسیقی سنتی ایرانی در فضای خانه می پیچید. مانتو و شالم را در آوردم و روی یکی از مبل ها نشستم. رادوین هم کنارم نشست و معصومانه نگاهم کرد. دستی به موهایش کشیدم و با لبخند گفتم:

چرا اینجوری نگاهم می کنی مامان جان؟

مهرگان با یک سینی مسی سر رسید. استکان های کمر باریک رویش به شدت برایم جذاب بودند. فنجان را برداشتم و گفتم:

-فضای خونه ات خیلی دوست داشتتیه.

او هم نشست و با لبخند گفت:

-خودم هم خیلی دوستش دارم. سلیقه رادینه.

نام رادین که آمد، لبخند روی لبم ماسید. سر پایین انداختم و با فنجان چای ام ور رفتم. این نام لعنتی انگار قرار بود تا آخر عمر مرا به هم بریزد.

آن روز خیلی ساده گذشت، اما...

اما امان از آخرین ساعاتش!

مهرگان داشت از نامزدی پر از دردسر خواهرش مهرآنا سخن می گفت و من هم بی حرف به او گوش می دادم و گاه برای اینکه نشان دهم حواسم به اوست سری تکان می دادم. رادوین همان حوالی درگیر ماشین اسباب بازی اش بود که...

یک عمر پریشانی

صدای چرخیدن کلید در قفل آمد و نفس من به یک باره قطع شد. مهرگان حرفش را قطع کرد و با لبخندی به پهنای صورتش از جا برخاست.

-رادین هم اومد!

قلب من اما از فکر به او وحشیانه و دیوانه وار خود را به سینه می کوبید. نمی دانستم چه باید بکنم. دلم می خواست پنجره را باز و از آن بیرون بپریم. می ترسیدم او را ببینم و دست از پا خطا کنم. می ترسیدم...

صدایش را که شنیدم چشمانم را بستم. در دل به خود نهیب زدم: "آرام باش!"

اما مگر می شد او باشد، به زنی دیگر "دلبر" بگوید، پیشانی اش را ببوسد و من نمیرم؟

نگاهم که در نگاه جذاب و قهوه ای اش گره خورد، بغض به گلویم دوید. به نشانه احترام از جا برخاستم و لبخندی و کج و مضحک روی لب نشاندم. گفتم:

-سلام.

صدایم ضعیف بود. چند لحظه نگاهم کرد و بعد لبخندی مردانه زد و سر پایین انداخت.

-سلام، خوش اومدی.

زیر لب "ممنون" گفتم، اما بعید می دانم شنیده باشد. دیگر ماندن را جایز نمی دانستم. اصلا... اصلا دیگر نمی توانستم بمانم. چگونه می توانستم بمانم آخر؟ چگونه؟

آماده شدم، دست رادوین را گرفتم و وقتی مهرگان از اتاق بیرون آمد با تعجب گفت:

-کجا میری؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-خیلی مزاحمت شدم دیگه.

یک عمر پریشانی

به سمت در رفتم و دستم را روی دستگیره گذاشتم. مهرگان اصرار می کرد بمانم، ولی نمی شد؛ نمی توانستم. خم شده بودم و کفش های رادوین را به او می پوشاندم که صدای لعنتی اش آتش وجودم را شعله ور تر کرد.

-صبر کن برسونمت.

صاف ایستادم و با لبخندی مسخره کنج لبانم نگاهش کردم که داشت با بی خیالی نگاهم می کرد. برعکس من که طوفانی بودم او بی تفاوت بود و همین بی تفاوتی اش مرا یاد اولین روز حضورم در خانه جهانگیر می انداخت.

-نه نه، خودم میر...

حرفم را قطع کرد و کالج های مردانه اش را از جاکفشی برداشت.

-گفتم می رسونمت. تنها با یه بچه واسه چی بیفتی تو خیابونا؟

دیگر نتوانستم چیزی بگویم. جلوتر از او قدم در آسانسور گذاشتم و نگاهم را به کفش هایم دوختم. در آسانسور که بسته شد، احساس کردم تنفس عطر آشنای او مرا تا مرز خفگی می برد. تا وقتی آسانسور بایستد هزاران بار مردم و زنده شدم.

در آسانسور باز شد و وارد پارکینگ شدیم. رادین ایستاد و به سمتم برگشت. دیگر داشتم قلبم را توی دهانم حس می کردم. خم شد و رادوین را بغل کرد. گونه اش را بوسید و آرام خندید. می دیدم که دارد از گوشه چشم نگاهم می کند.

-راستی، من چرا حال تو رو نپرسیدم داداش کوچولو؟

نفسم بالا نمی آمد و حالت تهوع داشتم. کم مانده بود همان جا گوشه پارکینگ بالا بیاورم. چرا تمامش نمی کرد؟ باید می رفتم خانه. باید با آب خنک صورتم را می شستم. باید می غلتیدم زیر پتو. باید آیین را می دیدم تا به قلبم یادآوری کنم باید برای او بتپد نه رادین.

دزدگیر را زد و رادوین را به من سپرد. لب زد:

-بشین.

یک عمر پریشانی

بی هیچ حرفی نشستم. دلم می خواست هر چه زودتر به خانه برسم. نمی توانستم تحملش کنم. نمی توانستم آن وضع را تحمل کنم. قولی که به آیین داده بودم را به قلب لامذهبم یادآوری کردم، اما اوی عاشق چه می فهمید؟

انگار جدی رادین همه چیز را فراموش کرده بود. چون کاملاً عادی و خونسرد بود و انگار نه انگار که چه اتفاقاتی برایمان رخ داده و چقدر از نرسیدن هایمان خسته هستیم. انگار دیگر فقط من تک و تنها دلم برایش می رفت. انگار برای او مهم نبود. دلم می خواست یقه اش را بچسبم و فریاد بزنم: "به یاد بیاور هر آنچه گذشت!"

اما لب روی هم فشردم و هیچ واکنشی از خود نشان ندادم. مگر همین را نمی خواستی دل آویز؟ مگر نمی خواستی همه چیز تمام شود؟ خوب نگاه کن؛ رادین زنی دیگر کنار خود دارد و به هر حال به او عشق می ورزد. دل آویز، تو هم شده ای همسر و همدم مردی دیگر. دردت چیست آخر؟ صدایش مرا از دنیای تاریک و غم آلود افکارم بیرون کشید. داشت می پرسید:

-آیین چطوره؟

انگشتانم را میان تارهای نازک موهای رادوین حرکت دادم و گفتم:

-خوبه.

دست جلو برد و ضبط را روشن کرد. صدای موسیقی که در اتوموبیل پیچید، به این فکر کردم چقدر خوب است که به جای صدای دیوانه کننده او قرار است موسیقی بشنوم.

نیم ساعت بعد، داخل کوچه پیچید و من وقتی چشمانم را ریز کردم، توانستم آیین را جلوی آپارتمان در حالی که به ماشینش تکیه داده و پاهایش را با حالتی عصبی تکان می دهد ببینم. تازه یادم آمد به او نگفته ام کجا می روم و موبایلم...

وای بر تو و بی حواسی هایت دل آویز! وای!

نگاهش به سمت ماشین رادین چرخید و هر چه نزدیک تر می شدیم، اخم هایش غلیظ تر می شدند. دلهره به وجودم چنگ انداخته بود و داشت دیوانه ام می کرد. گوشه لب رادین همانند نیشخندی اعصاب خرد کن کش آمد و گفت:

یک عمر پریشانی
-فکر کنم آیین نگرانت شده.

زبانم را روی لب هایم کشیدم و آن ها را تر کردم.

-آره، یادم رفت بهش بگم کجا میرم.

رادین ماشین را در چند قدمی آیین متوقف کرد. آیین تکیه اش را از ماشینش گرفت و در حالی که دست در جیب داشت، نگاهی عصبی بین من و رادین رد و بدل کرد. دلم نوید چیزهای خوبی نمی داد.

با استرس در را گشودم و قدم روی آسفالت سیاه رنگ کوچه گذاشتم. رادوین را هم روی زمین گذاشتم تا بتوانم شالم را که داشت روی گردنم می افتاد درست کنم. نگاه آیین به من عصبانی و به رادین پر از کینه بود. آیین همیشه آرام و پر از آرامش را تا به حال آن طور ندیده بودم و همین برایم لحظات پر اضطرابی را به ارمغان می آورد.

بالاخره لب باز کردم و با صدایی که بالا و پایین می شد سلام دادم. جوابم نداد و تنها برای چند لحظه با عصبانیت نگاهم کرد. رادین که از ماشین پیاده شد، نگاه آیین از روی من به سمت او چرخید. رادین بر خلاف آیین لبخندی دوستانه بر لب داشت. جلو آمد و دستش را به سمت آیین گرفت.

-سلام آیین خان، حالت چطوره؟

آیین به اجبار دست رادین را فشرد و بدون اینکه تغییری در حالت صورتش دهد گفت:

-سلام. ممنون. تو چطوری؟

رادین قدمی عقب رفت و دست راستش را روی بدنه رانای نوک مدادی رنگش کشید.

-منم خوبم. البته به لطف شما.

سپس عقب رفت و دوباره روی صندلی راننده جای گرفت. برای من سری به نشانه خداحافظی تکان داد و بعد با سرعت از کوچه خارج شد. نگاه از اوایی که در پیچ کوچه محو شده بود گرفتم و به آیین دوختم. بدون حرف و با همان ابروهای در هم گره شده داشت نگاهم می کرد. سکوت را بیش از این جایز ندانستم قدمی جلو گذاشتم. تا دهان برای گفتن چیزی گشودم، بازویم را چسبید و با صدایی که بالا رفته بود گفت:

یک عمر پریشانی

-کدوم گوری بودی چند ساعته جواب تلفنت رو نمیدی و تهشم این پسره باید برسونتت؟

با استرس آب دهانم را قورت دادم. چهره خشمگین و لحن عصبانی اش قدرت تکلم را از من ربوده بود. با عصبانیت کمی مرا به سمت خودش کشید که کیفم از دستم افتاد.

-پس چرا لال شدی و حرف نمی زنی؟ میگم کدوم گوری بودی؟ چرا هر چی زنگ می زدم موبایلت رو جواب نمی دادی؟

اینکه آیین همیشه آرام و دوست داشتنی ام با صورتی سرخ شده از خشم جلویم بایستد و با لحنی عصبانی سخن بگوید، اشک را به چشمانم دوانده بود.

-مو... موبایلم شارژ... شارژش تموم شده بود.

بازویم را باز فشار داد که به خاطر درد آخ ریزی از میان لب هایم خارج شد.

-کجا بودی که باید با این پسره بینمت؟

اشک هایم روی گونه هایم جاری شدند و لب هایم لرزیدند. رادوین که انگار متوجه شده بود در این میان مشکلی هست، خودش را به پای من چسباند. می فهمیدم که پسرکم هم از لحن و چهره عصبانی آیین، پدرش، ترسیده.

-پیش مهرگان بودم؛ توی... توی خونه شون.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد با حرص بازویم را رها کرد. دستانش را به کمرش زد و جلوی ماشینش ایستاد. نفس هایش عمیق و کشدار بودند. با پا لگدی حرصی به لاستیک ماشین زد و فریاد زد:

-خدا لعنتت کنه!

در را باز کرد، پشت رول نشست و چنان پایش را روی گاز گذاشت که صدای جیغ لاستیک ها گوش هایم را آزرده. به ثانیه نکشید و که در پیچ کوچه گم شد و من ماندم و حال خرابی هایم برای رادینی که به دیگری دلبر می گفت و آیینی که از شدت خشم دیوانه شده بود. داشتم از او هم یک رادین می ساختم. وای بر تو دل آویز!

نگاهم را به سمت ساعت نشسته روی دیوار کشاندم. پاسی از نیمه شب گذشته و خبری از آیین نبود. از استرس نتوانسته بودم چیزی بخورم و دلشوره داشت دیوانه ام می کرد. موبایل را برای بار هزارم برداشتم و شماره اش را گرفتم، اما جوابی از او حاصل نشد. نمی دانستم باید چه کنم؟ اصلاً جز سرزنش خودم چه کاری از من ساخته بود؟ نمی دانستم چرا هیچ وقت هیچ چیز سر جایش نبود؟ چرا همیشه یک جای کار می لنگید؟ چرا زندگی ام روال عادی پیدا نمی کرد؟ فقط می دانستم گوشه ای از تقصیرها به خودم بر می گردد و همین باعث می شد دلم بخواهد سرم را به دیوار بکوبم.

صدای چرخیدن کلید در قفل که آمد، از جا پریدم و به سمت در پرواز کردم. با دیدنش خون به صورتم دوید و تپش قلبم بالا رفت. چشمانش سرخ و موهای روشنش آشفته بودند. جلو رفتم و در حالی که دستم را به سمتش دراز می کردم نامش را صدا زدم. نگاهی به دستم که دور بازویش گره شده بود انداخت و بعد نگاهش را به چشمان نگرانم دوخت. بازویش را از دستم بیرون کشید و با شتاب به اتاق رفت. بغض در گلویم نشست و کمی بعد اشک هایم روی صورتم جاری شدند. به اتاق که رفتم، از حمام صدای آب می آمد. لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. اشک هایم یکی پس از دیگری از چشمانم می چکیدند و روی بالش جان می باختند. همیشه به این فکر می کنم آیا در این دنیا کسی مانند من هست که روز و شبش به گریه ختم شود؟ کسی هم هست چون من که نیمی از عمرش با مرواریدهای غلتان روی گونه هایش گذشته باشد؟

آیین از حمام بیرون آمد و آن سوی تخت پشت به من دراز کشید. هر دو کنار هم بودیم، اما پشت به هم. بر خلاف روزهایی که قبل از خواب مرا در آغوش می کشید و بر پیشانی ام بوسه می زد، این بار هر دو یک جا بودیم، اما جدا از هم. دلم می خواست بدانم این دیوانگی کی به پایان می رسد؟ کی می توانم زندگی کنم؟ کی می توانم نفس بکشم؟

صبح خیلی زود بیدار شدم. حوالی ساعت شش بود. آن روز جمعه و آیین در خانه بود. نمی دانستم چگونه می خواهیم تعطیلات آخر هفته مان را با سکوتی عذاب آور بگذرانیم.

یک عمر پریشانی

گشتی در خانه زدم و وقتی کاری برای انجام دادن پیدا نکردم، به حمام رفتم. همین که شیر آب را باز کردم، افکار موریانه صفت لعنتی به سمتم هجوم آوردند. با حرص شامپو را به سرم مالیدم و جوری به موهایم چنگ زدم که احساس کردم ریشه شان می سوزد. انگار می خواستم تمام افکار لعنتی را این گونه از تارهای ظریف موهایم بیرون بکشم.

مشتی آب در آینه پاچیدم و به تصویر خودم در آن خیره شدم. ابروهایم به هم نزدیک شدند و پیشانی ام طرحی از اخم گرفت. انگشت اشاره ام را بالا آوردم و تهدیدوار تکان دادم.

-دردت چیه آخه؟

ابروهایم از هم فاصله گرفتند و آهی کشیدم.

-بیدار که شد باهش حرف بزن.

بالاخره به دوش گرفتمم پایان دادم و پس از پوشیدن تن پوش شیری رنگ و دمپایی های ابری ام پا در اتاق گذاشتم. کلاه تن پوش را روی موهایم حرکت می دادم که با دیدن صحنه ی رو به رویم دستانم از حرکت ایستادند. رادوین به اتاق آمده بود و حالا درست کنار آیین به خواب رفته بود. نگاهم روی بازوی آیین که دور رادوین حلقه شده بود چرخید و دلم غنچ رفت برای هردویشان. من دیگر جز این چه می خواستم؟ چه چیزی می توانست برایم خوشبختی را معنی کند؟ من، دل آویز بی پناه حالا پناهی برای خود داشتم و فرزند معصوم و بیچاره ام نعمتی چون پدر بالای سرش بود. تمام این زندگی نرمال را آیین به من و رادوین هدیه کرده بود و من چه بی رحمانه قلب مهربانش را می آزردم.

جلو رفتم و گوشه ای از تخت نشستم. انگشتانم را میان تارهای نازک و قهوه ای رنگ موهای رادوین حرکت دادم. لبخند محوی مهمان لب هایم شد. دستم را بالا آوردم و گذاشتم انگشتانم این بار با طنازی میان تارهای روشن موهای آیین برقصند. حرکت انگشتانم میان موهایم با اینکه آرام بود اما او را هوشیار کرد و انگشتان من هم از حرکت ایستادند. پلک هایم تکان خوردند و وقتی چشم باز کرد، تپله های میشی رنگش شرم را به وجودم دواندند. چقدر این مرد به من زندگی بخشیده بود و من دلش را شکسته بودم.

لبخندم عمیق تر شد و زمزمه کردم:

یک عمر پریشانی

-صبح بخیر!

چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و بعد زمزمه وار صبح بخیر گفت. دلخوری از نگاهش هویدا بود. آرام چرخید و سعی کرد جوری این کار را انجام دهد که رادوین بدخواب نشود. کش و قوسی به بدنش داد و چشمانش را با پشت دست مالید. کلاه تن پوش را عقب دادم که چند تار از موهای خیس روی صورتم افتاد. دوباره برای چند لحظه نگاهم کرد و بعد با صدایی آرام گفت:

-میشه تی شرت من رو از روی زمین بدی؟

خم شدم و تی شرت کرمی رنگش را از روی زمین درست کنار تخت برداشتم. تی شرت را با دستانم را بالا آوردم و نگاهش کردم. عطر همیشگی آیین از سمت تی شرت به سمتم هجوم آورد.

-آیین؟

-بله؟

تی شرت را پایین آوردم و به سمتش برگشتم. نگاهش جدی بود.

-وقتی رفتم پیش مهرگان، رادین خونه نبود.

چشمانش را در کاسه سر چرخاند و دستش را به سمتم دراز کرد.

-میشه تی شرتمو بدی؟

خودم را عقب کشیدم و ابروهایم را به نشانه منفی بالا انداختم. خواست تی شرت را از دستم بقاپد که دوباره خودم را عقب کشیدم و این بار تخت تکان ریزی خورد و باعث شد از لب های رادوین صدای نامفهومی بیرون بیاید. آیین اخم کرد و دستش را بالا آورد.

-آروم! بچه بیدار میشه!

تی شرت را دوباره روی زمین انداختم و دستانم را روی بازوان برهنه اش گذاشتم. با لحن آرام و مظلومی در حالی که چشمانم را ریز کرده بودم گفتم:

-آیین، لطفا به حرفام گوش بده.

یک عمر پریشانی

به تاج تخت تکیه داد و در حالی که دستانش را به سینه می زد پوفی کشید.

-می شنوم.

سر پایین انداختم و به روتختی شکلاتی رنگ خیره شدم. آرام دستم را روی روی پارچه سرد و لطیفش تکان دادم و گفتم:

-من بهت قول دادم که رادین رو دور می اندازم. سر حرفم هم هستم. پس این رفتار یعنی چی؟

سرم را بالا آوردم و نگاهم را به چشمان میشی اش دوختم که حالا به جای اینکه مثل همیشه مهربان باشند، عصبی بودند.

-تو اگه ماستت مو نداشت، چرا قبل رفتن بهم نگفتی؟

با کلافگی پوفی کشیدم. تقصیر خود لعنتی ام بود که او را چنین بی اعتماد کرده بودم. چشمانم را برای چند ثانیه بستم و این بار با نفسی عمیق شروع به حرف زدن کردم.

-آیین، من فراموش کردم بهت بگم. برگشتی هم رادین تازه به خونه رسیده بود و اصرار کرد که منو برسونه. بهم لطف کرد. گفت که من با یه بچه نیفتم تو خیابون ها. توی ماشین هم صحبتی نکردیم. تنها حرفی که بینمون رد و بدل شد حال تو بود.

نگفتم دیدنش چطور مرا به جنون رسانده بود. صدایش را که شنیدم، از لحن ناله ماندش جا خوردم.

-دلی، می دونم هنوز بهش فکر می کنی. آخه اون چی کار کرده که باعث شده این طوری بعد این همه سال و وقتی با من ازدواج کردی بازم دلت پیشش باشه.

دلم برای او سوخت. لحنش قلبم را به تلاطم انداخته بود. برای لحظه ای از خودم متنفر شدم که او را بازیچه دست خودم کرده بودم. خودم را جلو کشیدم و دستم را دور گردنش حلقه کردم. این حرکت باعث شد بند دور تن پوشم شل شود، اما من بی اهمیت گفتم:

-آیین، لطفا بیا دیگه درباره اش حرف نزنیم.

لب هایش را با زبان تر کرد و گفت:

-دل آویز، نذار رادین زندگی ما رو به هم بریزه.

یک عمر پریشانی

خواستم بگویم رادین با زندگی ما کاری ندارد. مشکل از قلب من است که هنوز دیوانه اوست. اما نگفتم. نگفتم تا وضع از این بدتر نشود.

باز خودم را جلوتر کشیدم. صورتم در چند میلی متری صورتش بود. نگاهم را پایین انداختم و زمزمه کردم:

-من بهت قول دادم زندگی مون به هم نخوره. هیچکس نمی تونه به هم بریزه زندگی ما رو آیین. قبلا هم گفتم تو انتخاب منی. تو مرد منی. تو الان شوهر منی.

صدای نق نق رادوین که آمد عقب رفتم و به سمت او چرخیدم. انگار بیدار شده بود. خم شدم و بغلش کردم. با چشمان قهوه ای رنگش را مالید و کودکانه خندید. اخمی مصلحتی کردم و گفتم:

-صبح بخیر آقا رادی. چشم منو دور دیدی اومدی پیش ددی تون؟

آیین از روی تخت بلند شد و تی شرتش را از روی زمین برداشت. آن را به تن کرد و گفت:

-با کارای مردونه ما چی کار داری ضعیفه؟

رادوین را روی زمین گذاشتم و به سمتش رفتم. جلوی آینه داشت موهایش را مرتب می کرد. جلو رفتم و دستم را از پشت دور شکمش حلقه کردم و سرم را به تنش فشردم. آیین مهربان و دوست داشتنی بود. مرد بود. برایم مردانگی به خرج می داد. اما...

اما قلب من در گرو رادین بود...

کتی موهای نسکافه ای اش را از دو طرف بافته و روی شانه هایش انداخته بود. از نگاه کردن به او سیر نمی شدم. سه روز از آمدنش به تهران می گذشت، اما من هنوز هم حس می کردم دلتنگش هستم. حلقه تک نگین و زیبا در انگشت ظریفش می درخشید و ذوق زده ام می کرد. صدای آهنگ

یک عمر پریشانی

کودکانه "تولدت مبارک" در همه‌همه دوستان هم سن و سال رادوین گم شده بود. کتی ظرف های پاپ کورن را برداشت و به رویم خندید.

-حواست هست چند دقیقه ست داری همین جوری نگاه می کنی؟

من هم خندیدم و میان موهایی که این بار برای تنوع به رنگ دودی در آورده بودم دست کشیدم. آیین می گفت این رنگ مو حسابی به من می آید و زیبا شده ام.

-دلم برات تنگ شده بود خب!

صدای خنده اش بلندتر شد و از آشپزخانه بیرون رفت. سر خم کردم و پسر کوچولویم را دیدم که حال یک سال دیگر بزرگتر شده بود و قرار بود ورودش به چهار سالگی را جشن بگیریم. کلاه رنگی و مقوایی تولد بر سر گذاشته بود و روی مبلی درست کنار مهرگان نشسته بود. در این مدت صمیمیتی خاص بین من و مهرگان به وجود آمده بود، اما هنوز گاهی از او بدم می آمد و همه اش از سر حسادت بود. حسادت به اوایی که رادین از آتش بود. رادینی که من هنوز هم با دیدنش قلبم به تپش می افتاد، حالم دگرگون می شد و همه این ها از چشم آیین دور نمی ماند. زندگی مان خوب بود، ولی تنها دلیل بحث ها و قهرهایی هم که داشتیم فقط یک چیز بود؛ رادین و حس کهنه ام به او!

رادوین با صدای نازک و کودکانه اش فریاد زد:

-مامان! نمیای پیشم؟ مگه بهت ندوfterم* باید تفلمم* فقط پیشم بشینی؟ (نگفتم-تولددم)

پسرم همین بود؛ با تمام کودکی اش دستور می داد و نمی دانم این ها را از چه کسی به ارث برده بود؟ کتی چشم غره ای مصلحتی به او رفت و بعد خندید.

-پدر سوخته! چرا دستور میدی؟

دلربا خم شد و نیشگونی از بازوی کتی گرفت که جیغ او هوا رفت.

-هی دختره! با برادرشوهر بدبخت من چی کار داری؟

آری، آیین دیگر واقعا پدر رادوین حساب می شد. انگار همه فراموش کرده بودند پدر رادوین مردی خوش گذران بود که سی سال با مادرش فاصله سنی داشت.

یک عمر پریشانی

موبایل مهرگان زنگ خورد. بدون توجه به او، به رادوین گفتم:

-هر چه شما امر بفرمائید قربان.

مهرگان دستش را روی شانه ام گذاشت که به سمتش برگشتم.

-جانم؟

لبخند دلنشینی زد و گفت:

-رادین پایینه. یه چیزی آورده. میری بگیری؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و در حالی که به سمت اتاق می رفتم گفتم:

-حتما. الان میرم.

حدود یک ماه می شد که رادین را ندیده بودم. ته دلم حسی سرکش می خواست به تپش های تند و نامنظم قلبم خودنمایی کند. مانتویی به تن کردم و بعد از گذاشتن شالی روی موهایم، با عجله از خانه خارج شدم و به جای اینکه منتظر آسانسور بمانم پله ها را دوتا یکی طی کردم. همچون دخترکی نوجوان که برای دیدار با پسرکی که مدت هاست ذهنش را مشغول ساخته بی تاب بودم. انگار یادم رفته بود من دل آویز نواب بیست و نه ساله، مادر یک پسر بچه سه ساله و همسر آیین هستم. قلبم درست مثل یازده سال پیش شده بود.

در آهنی را با مکت گشودم و به خیابان سرک کشیدم. دیدمش! قلبم بی تاب تر شد. انگار نه انگار که در طول این یک ماه تمرین کرده بودم که در ذهنم کمرنگش کنم. دوباره به همان اندازه قبل پررنگ شد.

پیراهن آبی رنگی به تن داشت که آستین هایش را تا روی آرنج تا زده بود. چقدر این رنگ به او می آمد. چقدر دوست داشتنی شده بود. اتوموبیلش را عوض کرده بود. چند قدم جلو گذاشتم که با صدای لخ لخ دمپایی های سیاهم سرش را بالا آورد و تکیه اش را از ماشینش که از تمیزی برق می زد گرفت. عینک گرد فلزی ای به چشم زده بود که حسابی به او می آمد. دستانش را در جیب جین سیاه رنگش فرو کرد و گفت:

-سلام. خوبی؟

یک عمر پریشانی

لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم و در دل خودم را به خاطر هول بازی هایم لعنت کردم.

-سلام. خوبم، ممنون. حال تو چگونه؟

نگاهش را از چشمانم گرفت و در حالی که به سمت صندوق عقب ماشینش می رفت جواب داد:

-منم خوبم. خدا رو شکر.

صندوق را باز کرد و وقتی از پشت ماشین کنار آمد، این بار به جای صورتش با یک عروسک خرس بزرگ و پشمالو مواجه شدم. جلو آمد و سرش را از کنار سر بزرگ خرس به سمتم چرخاند تا صورتم را ببیند.

-این کادوی رادی.

با ناباوری خندیدم و چند لحظه نگاهم بین او و عروسک گول پیکر چرخید.

-را... رادین این خیلی بزرگه!

خرس را کمی پایین آورد و خندید. امان از خنده هایش که دل را به بازی می گرفت...

-اون روز که داشتیم کارتون می دیدیم گفت آرزو داره یه خرس گنده واقعی داشته باشه. خرس گنده که نمی توئم براش بیارم. به جاش اینو بهش بده.

جلو رفتم و خرس را در آغوش گرفتم. نرمی اش به طرز عجیبی لذتبخش بود. خرس لعنتی بوی رادین را می داد. آن بوی دیوانه کننده می توانست قاتل من باشد.

-ببخشید که نمی توئم دعوتت کنم بالا.

خندید و جانم رفت...

دلم می خواست یقه اش را بگیرم و فریاد بزنم: "نخند لعنتی! نخند! بذار آرام باشم."

دلم می خواست مدت ها بنشینم و نگاهش کنم، اما همزمان می خواستم از او فرار کنم. به سمت در رفتم و گفتم:

-من برم دیگه. ممنون ازت رادین.

یک عمر پریشانی

جلو آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت. احساس کردم یک جریان برق قوی از بدنم رد شده. برگشتم و نگاهم که در نگاه قهوه ای اش گره خورد، نفس هایم تند شدند.

-می خوای کمکت کنم؟

سرم را تند و تند به چپ و راست تکان دادم.

-نه، ممنون. خداحافظ.

سریع وارد پارکینگ شدم و نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم. زیر لب به خودم آرام باش گفتم. وارد آسانسور شدم. به طبقه ای که واحدمان در آن قرار داشت رسیدم، صدای موسیقی کودکانه واضح تر شده بود. خدا رو شکر کردم که در باز است. دمپایی ها را از پا در آوردم و همزمان که دارد خانه می شدم، با صدای بلندی گفتم:

-پسرم، ببین عمو رادینت چی برات آورده؟

همین بود؛ رادین برای پسرم "عمو" نام گرفت. قرار نبود بفهمد که عمو رادینش برادر اوست. رادینی که رابطه اش با برادر کوچکش تازگی ها به طرز عجیبی خوب شده بود.

رادوین با ذوق جلوی در دوید و وقتی چشمش به عروسک خرسی غول پیکر خورد، جیغی از خوشحالی کشید. عروسک چندین برابر او قد داشت و وقتی آن را روی زمین گذاشتم و رادوین در آغوشش پرید، می توانم با قاطعیت بگویم که در آغوش عروسک گم شد. دلم ضعف رفت برای ذوق کودکانه اش. کتی گفت:

-رادوین خان، تصمیم نداری شمع ها رو فوت کنی؟

رادوین دست های کوچکش را روی صورت نرم خرس کشید و گفت:

-خاله کتی، این دلست مثل اون خلس تو تلوزیونه. حتی از اون هم بزرگتر.

دستش را کشیدم و با خنده کنار گوشش گفتم:

-فعلا بیا شمع هاتو فوت کن و کیکت رو ببر. بعدا می تونی انقد بغلش کنی که ازش زده شی.

روی مبل نشستیم. دلربا جلو آمد و شمع های روی کیک را روشن کرد. دستم را روی شانه های کوچک پسرکم گذاشتم و سرم را پایین آوردم.

-رادوین، عزیزم، قبل از اینکه شمع ها رو فوت کنی یه آرزو کن.

سرش را به سمتم چرخاند و من مثل هر بار که پسرکم خیره نگاهم می کرد، با دیدن قهوه ای های روشن چشمانش به یاد رادین افتادم.

-آرزو همونیه که نیلاجون تو مهد بهمون گفت؟

نیلا مربی مهدکودکش بود. چشمانم را به نشانه تایید بستم و لب هایم به خاطر نوع تلفظ کلمه "آرزو" کش آمد. رادوین دستان کوچکش را در هم گره کرد و چشمانش را بست. لبخند محوی روی لب های کوچکش نشانده و با صدای ظریف کودکانه اش زمزمه کرد:

-خدایا، ممنون که باعث شدی عمو رادین یه خلس گنده برام بخره. اون بزرگترین آرزوی من بود. حالا هم آرزو می کنم یه ماشین شالژی قلمز از اونایی که سامان داله داشته باشم.

از آرزوی کوچکش لبخند مهمان لب های همه ما شد. او هم دیگر تعلل نکرد، خم شد و شمع ها رو فوت کرد. پسرکم دیگر از امروز وارد چهارمین سال از زندگی اش می شد. همه برایش دست زدند و کتی گونه اش را بوسید. سپس چاقوی پاپیون زده شده را به سمت من گرفت و گفت:

-حالا نوبت بریدن کیکه.

رادوین دست کوچکش را روی دسته چاقو قرار داد و من هم دستم را روی دست او گذاشتم. اعضای حاضر در سالن که چندان هم زیاد نبودند شروع به شمارش معکوس کردند و با شنیدن عدد "یک" کیک را بریدیم. صدای دست و جیغ بلند شد و همه یکی یکی رادوین را بوسیدند. یاد روزهای سختی که هنگام بارداری رادوین و بعدش داشتم باعث شد بغض در گلویم بنشیند. آرامشی که تازه به آن دست یافته بودم هم نمی توانست مرا از فکر کردن به روزهای سختم باز دارد.

یاد روزی افتادم که دانیارم برای همیشه رفت و من تازه فهمیده بودم موجودی در من رشد می کند. دیگر طاقت نیاوردم. بلند شدم و به تراس رفتم تا شاید نسیمی با دست نوازشی که بر صورتم می کشد بتواند برایم تسکین و آرامبخشی باشد. بغض چمبره زده در گلویم حس خفگی را به من بیچاره که داشت از فشار خاطرات می مرد القا می کرد. چهار سال از رفتن دانیار می گذشت. من بعد از آن

همه تلخی و تنهایی که کشیده بودم حالا زندگی خوب و خانواده ای برای خود داشتم، ولی هنوز چیزی روی قلب لعنتی ام سنگینی می کرد. چیزی مثل حسرت که تکه تکه وجودم را می جوید. حسرت آغوش دوباره رادین که بر دلم مانده بود را آیین نمی توانست برطرف کند. آیین خوب بود. خیلی هم خوب بود، ولی من باز دلم پر می کشید برای نوازش آرامش بخش انگشتان رادین میان موهایم.

در تراس باز شد و وقتی سر چرخاندم، نگاه نگران کتی گره خورد و فقط او می دانست من چه رنجی متحمل شده ام و هنوز هم می شوم. فقط کتی می دانست دلم آشوب است.

دست روی شانه ام گذاشت و با لحنی آغشته به نگرانی پرسید:

-حالت خوبه؟ چرا یهویی غیب شدی؟

لبخندی زدم که به شدت مصنوعی و لرزان بود. لبخندی که می توانست تلخی وجودم را به رخ کتی بکشد تا او بفهمد چقدر درونم ناآرام است.

-خوبم کتی جان. یاد گذشته ها افتادم و کمی دلم گرفت.

نگاه از او گرفتم و به خیابان دوختم. خیابانی که در آن کم پیش می آمد کسی تردد کند و همین موجب پر آرامش بودن محله مان می شد. دستانم را به سینه زدم و نگاهم را در خیابان چرخاندم. شاید منتظر بودم کسی که چند سال پیش از دست داده ام را در پس این خیابان ببینم.

-چهار سال پیش که صیغه جهانگیر شدم، خودم ذره ذره جون دادن آرزوهایی که داشتم رو دیدم. من آرزو هام رو فدای دانیار و بودنش کنارم کردم. ولی... ولی حالا نگاه کن. دانیار نیست. دانیار خیلی وقته نیست و این موضوع چقدر آزارم میده.

او هم چون من دستانش را به سینه زد و نگاهش را به خیابان دوخت. وقتی شروع به حرف زدن کرد، چشمانش ریز شدند.

-گاهی حس می کنم خیلی دلم برای دانیار تنگ شده. چقدر دلم می خواد فقط برای یک بار دیگه هم که شده ببینمش.

شانه ای بالا انداخت و نفس عمیقی کشید.

یک عمر پریشانی

-کاش می شد دست بندازی یقه یه سری آدمای رو بگیری و از تو خاطرات بکشی اشون کنارت. بعد محکم بغلشون کنی و بگی تو جات اینجاست، کنار من! حق نداری بری. می فهمی چی میگم؟

آه کشیدم و تنها سرم را تکان دادم. اگر چنین چیزی ممکن بود، مطمئن بودم که دانیار و رادین را از خاطراتم بیرون کشیده و کنار خودم می نشاندم. کاش می شد.

چون کتی و شهریار تهران بودند، دلربا و آذین برنامه ای چیدند و قرار شد ساعاتی را در کنار هم در باغی که متعلق به یکی از دوستان شان بود بگذرانیم. دلربا بدون اینکه به من بگوید رادین و مهرگان را هم دعوت کرد و خدا می داند وقتی در باغ سرسبز و زیبا چشمم که به قامت رادین و دست گره خورده مهرگان دور بازویش خورد به چه حالی گرفتار شدم. آیین که مدت ها بود به خاطر دستپاچگی من نزد رادین و احساسی که می دانست هنوز فراموش نکرده ام، با دیدن او اخم روی پیشانی اش نشست. خوب می دانستم تازگی ها اصلا چشم دیدن رادین را ندارد و وقتی او و منی که کارهایم دست خودم نیست را می بیند، اعصابش به هم می ریزد.

پسرکم با جثه کوچکش با پدرش و شهریار فوتبال بازی می کرد و من هر بار که نگاهش می کردم کیلو کیلو قند در دلم آب می شد. آذین و رادین کنار منقل در کنار هم جوجه ها را می پختند و هر کدام نوبتی برای دقایقی بادبزن را به دست می گرفت. کتی هم به رادین و شهریار پیوست و فوتبال سه نفره آنها به فوتبال چهار نفره تغییر کرد. مهرگان که حسابی میان مان جا افتاده بود، داشت گوجه فرنگی های سرخ را سیخ می کشید و با دلربا که مشغول خرد کردن کاهو برای سالاد بود صحبت می کرد. من اما بیکار مانده بودم. شال نخی ام را دور گردنم پیچاندم و خطاب به دلربا گفتم:

-کاری نیست من انجام بدم؟

پرمهر لبخند زد و چقدر در این مدت که او را شناخته بودم خواهرانه خرجم کرده بود.

-نه عزیزم؛ کاری نیست.

کفش های قهوه ای رنگم را به پا کردم و از روی زیرانداز بلند شدم. بوی خوش درختان و سبزه ها بینی ام را نوازش می داد. گویی بعد از مدت ها تنفس هوای دودی تهران در این باغ سرسبز به آرامش دست یافته بودم.

یک عمر پریشانی

با نیم نگاهی به پسرک پر سر و صدایم و آیینی که تشویقش می کرد، شروع به قدم برداشتن به سمت آذین و رادین که کنار منقل ایستاده بودند کردم. چیزی در وجودم می خواست کفش ها و جوراب هایم را از پا در آورم تا پوست پایم بتواند لطافت سبزه ها را لمس کند. نمی دانم آذین چه گفت که رادین چنان دلبرانه و با صدای بلند خندید؛ فقط می دانم قلبم دوباره بی تابی را از سر گرفت. نزدیک شان که شدم، لبخند زدم و گفتم:

-خسته نباشید.

سر رادین به سمتم چرخید و آذین تنها با خوشرویی گفت:

-سلامت باشی زن داداش.

بوی خوش جوجه کباب اشتهایم را تحریک می کرد و شکمم را به قار و قور می انداخت. رادین سیخی از جوجه ها را که کامل پخته و دوشش طلایی شده بود را به سمتم گرفت و گفت:

-بخور.

سیخ را که با لبخند از دستش گرفتم و زیر لب تشکر کردم، نگاهم روی آیینی نشست که با اخم نگاهم می کرد. می دانستم چه در مغزش می گذرد. خجالت زده نگاه دزدیدم و گازی به تکه گوشت مرغ خوش طعم زدم. طعم خوبش برایم به شدت لذت بخش بود، اما نگاه رنجیده آیین و رادینی که با آرامشش دیوانه ام می کرد باعث می شد احساس کنم چیزی در گلویم گیر کرده.

فقط توانستم دو تکه را آن هم به زور فرو دهم و سیخ را به رادین برگرداندم. رادین نگاهش بین من و سیخ چرخید و گفت:

چرا نخوردی؟

اگر می گفتم تو نمی گذاری لقمه از گلویم پایین برود خوب بود یا اینکه نگاه های آیین حالم را دگرگون می کنند؟ هیچ کدام را نگفتم. باز لبخند زدم و نمی دانستم آیین وقتی لبخند مرا می بیند اخم میان ابروانش غلیظ تر می شود.

-بعدا می خوریم. دستت درد نکنه.

یک عمر پریشانی

سیخ را از دستم گرفت و تکه درون دهانش گذاشت. به سمت آیین سر چرخاندم. توپ را به رادوین پاس داد، ولی نگاه خیره اش روی من سنگینی می کرد. تصمیم گرفتم بیشتر از این نگاهش نکنم؛ چرا که می ترسیدم فکر کردن به قهر دوباره مان دیوانه ام کند.

خطاب به آذین گفتم:

-خیلی خوشمزه ست.

آذین خندید و با لحنی آغشته به شیطنت گفت:

-می دونم که خوشمزه ست. منو دست کم گرفتی؟

من هم خندیدم، ولی خنده ام بی جان بود. در دل آرزو کردم کاش الان در خانه بودم، جلوی تلوزیون می نشستم و بی هدف شبکه ها را بالا و پایین می کردم. دلم می خواست از آن جمع بگریزم. چقدر بدبخت شده بودم که هر کاری می کردم نمی توانستم راحت باشم.

قدم هایم را آرام و در حالی که پاهایم را روی سبزه ها می کشیدم به سمت دیگری از باغ برداشتم. می توانستم نمای آلاچیق دیگری که در آن سوی باغ قرار داشت را ببینم. همچنان که به آن سو می رفتم، کم کم چشمم به استخری درست رو به روی آلاچیق خورد. سر چرخاندم و دیدم که با بقیه فاصله زیادی دارم به طوری که تنها می توانم قسمتی از آلاچیق خودمان را ببینم. نگاهم را به سمت استخر چرخاندم. استخری که خالی از آب بود و عمق تقریباً زیادی داشت. درست لبه استخر ایستادم و شالم را روی چمن ها انداختم. کش موهایم را باز کردم و گذاشتم نسیم خنکی که وزیدن گرفته بود دست نوازش بر روی تارهای پریشان موهایم بکشد. دستانم جلوی سینه در هم قفل کردم. احساس می کردم حالم از خودم به هم می خورد. خسته شده بودم. از آن دل آویز سردرگم خسته شده بودم. دیگر توان تحمل آن همه کشمکش با خودم را نداشتم. یک آدم مگر چقدر می توانست در مقابل جنگ اعصاب تاب بیاورد؟ از همه چیز خسته شده بودم. دلم می خواست بگریزم. اصلاً دلم می خواست از زندگی کردن و نفس کشیدن بگریزم. حال خوشی نداشتم و آن قدر شکست خورده بودم که حتی آیین و خوبی هایش برای دردهایم تسکین نمی شدند. چیزی فراتر می خواستم؛ همچون خوابی که مرا چند سالی از این دنیا بریاید. دلم کمی آرامش می خواست. نمی دانستم دیگر کجا باید دنبال آرامش بگردم؟ اصلاً خوب می دانم که مشکل از همان روز تولدم بود. از همان روزی که پای در

یک عمر پریشانی

این دنیا گذاشتم و زنده بودم اشتباه بود. کاش می شد این بار به جای تدریجی مردن یک بار برای همیشه بمیرم.

غرق افکار لعنتی و عذاب آورم بودم که صدای آشنای لعنتی اش را درست پشت سرم شنیدم و وقتی هول زده خواستم برگردم پای لعنتی ام لغزید و تا داشتم طعم سقوط وحشتناک بر عمق استخر خالی را می چشیدم، دستی قدرتمند دور کمرم حلقه شد و با فرو رفتن در آغوشی که مدت ها بود دلتنگش بودم، از مرگی که در چند قدمی ام ایستاده بود نجات یافتم.

و کاش می افتادم و کاش می مردم...

قلبم دیوانه وار خود را به سینه می کوبید. احساس می کردم الان است که سینه ام را بشکافد بیرون بجهد. نفس نفس می زدم و سینه ام به شدت بالا و پایین می شد. دستم را روی سینه اش گذاشتم و سر بالا آوردم. نگاهم که در نگاه قهوه ای رنگش گره خورد چیزی در قلبم فرو ریخت و از شدت هیجانی که متحمل می شدم به دلپیچه افتادم. صورت های مان تنها چند میلی متر با هم فاصله داشتند. داغی نفس هایش پوست صورتم را می سوزاند. زبانم برای گفتن کلمه ای نمی چرخید؛ گویی لال شده بودم. نگاهم که از پس شانه هایش به صورت خشمگین و مشت های محکم شده آیین افتاد و قلبم از ترسی که به جانم افتاد لرزید. به سینه رادین خیلی آرام فشار آوردم و قدمی رو به عقب برداشتم. موهای پریشانم را از روی صورتم کنار زدم و به جایی که تا چند ثانیه پیش آیین با نگاهی عصبانی ما را در حالتی فوق العاده بد می نگرست، نگاه کردم. نبود! آیین لعنتی نبود! نمی دانستم حالا در مغزش چه می گذرد و به چه چیزی فکر می کند. دلم گواه خوب نمی داد. به حواس پرتی خودم لعنت فرستادم.

-کم مونده بود بیفتی!

خم شدم و با عجله کش مو و شالم را که روی چمن ها گذاشته بودم را برداشتم. در حالی که موهایم را با کش می بستم، با صدایی که می لرزید و به خاطر نفس های نامنظم مدام بالا و پایین می شد، گفتم:

-این... اینجا... اینجا چی کار می کنی؟

نگاهش روی موهایی که میان دستانم می چرخیدند می لرزید. شال را که روی سرم انداختم، نگاهش را روی چشمانم کشید و گفت:

-دیدم که اومدی این سمت. اومدم برای ناهار صدات بزنم.

نگاهم برای چند لحظه روی اجزای صورتش چرخید. بلافاصله تصویر چشمان محزون آیین در سرم نقش بست و دستانم مشت شدند. با قدم هایی تند و بلند در حالی که با بغض نشسته توی گلویم مقابله می کردم به سمت آن سوی باغ که بقیه آنجا بودند رفتم. هنوز نفس نفس می زدم. نگاهم را میان بقیه چرخاندم و به دنبال چهره آیین گشتم، ولی نبود. به سمت دلربا برگشتم و پرسیدم:

-آیین کجاست؟

دلربا نگاهش را از بشقاب هایی که از سبد پلاستیکی در می آورد گرفت و به من دوخت.

-رفت پیش ماشین ها فکر کنم.

سرم را تکان دادم و به سمت قسمت انتهایی باغ که ماشین ها را آنجا پارک کرده بودیم رفتم. نزدیک که شدم توانستم قامت بلندش را ببینم. به یکی از ماشین ها تکیه داده بود و صورتش را میان دستانش گرفته بود. از صدای خش خش پاهایم روی سبزه ها دستش را پایین آورد و به سمتم برگشت. همین که نگاهش را دیدم، خون به صورتم دوید و شرم زده دستانم را مشت کردم. نمی دانستم چه باید بگویم و چگونه صحنه ای که دیده را توضیح دهم تا باورش شود همه چیز فقط یک اتفاق بوده. تکیه اش را از ماشین گرفت و دست در جیب قدمی جلو گذاشت. چیزی در سمت چپ سینه ام دیوانه وار خودش را به سینه می کوبید. پریشانی ام را که دید، گوشه لبش به نشانه نیشخندی تلخ کش آمد و گفت:

-قول دادی، ولی توبه گرگ مرگه.

دهان باز کردم و خواستم چیزی بگویم که انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت جلوی بینی اش گرفت.

-هیس! میریم خونه بالاخره پایان این بازی رو با هم می بینیم.

چیزی در دلم فرو ریخت. نمی دانم چه بود. فقط می دانم چیزی بود که می خواست نوید اتفاقات تلخی که قرار است بیفتد را بدهد.

یک عمر پریشانی

از کنارم گذشت و با قدم های بلند به سمت آلاچیق رفت. من هم به ناچار سعی کردم بغض لعنتی ام را فرو بدهم و حداقل جلوی بقیه تظاهر کنم حال خوب است. من هم به سمت آلاچیق رفتم و نشستم. اولین نفری که نگاهش به سمتم چرخید رادین بود. سر پایین انداختم و مشغول بازی با غذایی که دلربا جلویم گذاشته بود شدم. نمی توانستم چیزی بخورم. آن وضعیت، وضعیت لذت بردن از چیزهایی که تجربه می کردیم نبود. قلبم برای خانه و اتفاقاتی که در آن انتظارم را می کشید عزا گرفته بود. انگار می دانست قرار است عمر کوتاه خوشی هایم نیز تمام شوند و لعنت به همین قلب لعنتی که از وقتی یادم می آید فقط کار دستم داد.

در آن جمع که همه سرحال بودند، من و آیین و رادین بودیم که مسکوت و آرام غذا می خوردیم. در آخر هم وقتی غذای همه تمام شد، بیشتر محتویات بشقاب های ما باقی مانده بود. آیین سریع از جا بلند شد و در حالی که کفش هایش را به پا می کرد گفت:

-خب دیگه، ما باید بریم. امروز خیلی خوش گذشت. ممنون از همگی.

آذین با لحنی شاکی گفت:

-کجا؟!

می توانستم از حالت چهره آیین بفهمم که زیاد حال و حوصله ندارد. با کلافگی برادرش را بغل کرد و گفت:

-یه کار واجب دارم که تا نیم ساعت دیگه باید خودم رو بهش برسونم. خیلی دوست دارم بیشتر بمونیم، ولی نمیشه.

من هم بی صدا بلند شدم و پس از پوشاندن کفش های رادوین، کفش های خودم را هم پوشیدم. آیین سری برای کتی و مهرگان تکان داد و با شهریار و دلربا نیز دست داد، اما وقتی بعد از چند ثانیه مکث دست رادین را فشرد، خشم را از صورتش می خواندم.

در حالی که با بغض نشسته درون گلویم مقابله می کردم، از همه خداحافظی کردم. پسر من به سمت رادین رفت و با حالتی مردانه دست او را فشرد که بقیه به خنده افتادند، اما با این حرکتش تنها بغض من تشدید شد. رادین خم شد و پیشانی پسر را بوسید. سپس بینی کوچکش را کشید و گفت:

-می دونی که چقدر دوستت دارم؟

یک عمر پریشانی
پسرم هم متقابلا گونه او را بوسید و گفت:

-خیلی دوستت دارم.

سپس با دو به سمت ماشین آیین دوید. من هم سری تکان دادم و به آن سمت رفتم. آیین، رادوین را درون ماشین و روی صندلی مخصوصش گذاشت. سپس بدون اینکه حتی نگاهی به من بیاندازد خود نیز پشت رول نشست. در صندلی کنار راننده را گشودم و تن رنجورم را روی صندلی نشاندم. انگشتانم را به کیفم و دندان هایم را روی هم فشار می دادم که مبادا بغضم سر باز کند. آیین همیشه منضبط بر خلاف همیشه کمربند ایمنی اش را نبست و با نهایت سرعت از در بزرگ و آهنی باغ خارج شد.

رادوین از صندلی پشت گفت:

-کاش بیشتر می موندیم.

اما نه من و نه آیین هیچ کدام جوابی به او ندادیم. حال هر دوی مان به حدی خراب بود که توان جواب دادن به پسرک را نداشتیم. رادوین که جوابی نشنید، پس از لحظاتی کوتاه پلک بست و به آرامی در آغوش خواب فرو رفت.

دیگر نتوانستم با بغض درون گلویم مبارزه کنم و گذاشتم اشک هایم روی صورتم جاری شوند. این زندگی لعنتی از همان اول برای من فقط اشک داشت و اشک داشت و اشک! دلم می خواست همان جا در ماشین همه چیز تمام شود. دلم می خواست نفسم بند بیاید و دیگه بیش از این درد نکشم. روح زخم خورده ام زانو زده بود. به سمتم سر چرخاند و نیم نگاهی به صورت خیس از اشکم انداخت. دوباره گوشه لبش به نشانه پوزخند کش آمد و دوباره نگاهش را به جاده دوخت.

-چیه؟ چرا داری گریه می کنم دلی خانم؟ فکر نمی کردی پیام توی بغل اون لعنتی بینمت؟ همه تصورات رو به هم زدم؟

زبانم بند آمده بود. نمی توانستم چیزی بگویم. فقط سرعت غلتیدن قطرات اشک روی صورتم هر لحظه بیشتر می شد. سرش را با تاسف تکان داد و با صدای آرامی زمزمه کرد:

-باید همون روزی که اومدم خونه و عکس اون رو توی بغلت دیدم می فهمیدم همیشه کسی رو که عاشق یکی دیگه ست رو مال خودت کنی. فکر می کردم فراموش کردی، ولی تو دیوونه ی اونی.

یک عمر پریشانی
با حرص مشتش را روی فرمان کوبید و غرید:

-لعنت بهت!

سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم و لبم را گاز گرفتم. من کاری نکرده بودم، ولی نمی توانستم او را از این همه ابهام نجات دهم. دلم تنها یک خواب عمیق به اندازه یک قرن می خواست. خستگی مرا فقط خوابی به درازای تاریخ به در می کرد.

خانه تاریک بود. حتی زحمت روشن کردن چراغی را هم به خود ندادیم. از اتاق رادوین که بیرون آمد، ایستادم. انگستانم را با استرس در هم پیچ می دادم و نگاهم خیره به چشمانش بود. سرش را تکان دادم و خندید. خنده اش اما عصبی و هیستیریک بود.

-چطور روت همیشه نگاهم کنی؟

دیگر باید سکوتی که خودم را در آن زندانی کرده بودم می شکستم. باید حرف می زدم.
-من کار اشتباهی نکردم.

با صدای فریادش قدمی عقب پریدم و دستم را جلوی صورتم گرفتم و بی صدا هق زدم.

-با موهای پریشون توی بغل اون بودی. دیگه چی کار می خوای بکنی؟

دستانم را از روی صورتم پایین آوردم و به صورت خشمگینش خیره شدم. چهره اش پشت پرده ای از اشک تار بود. سینه اش از شدت خشم با شدت بالا و پایین می شد.

-داد نزن؛ رادوین بیدار میشه.

دستانش را به کمرش زد.

-رادوین؟!!

یک عمر پریشانی
پوزخند صداداری زد.

-اصلا مگه رادوین برات مهمه؟ هیچکس جز خودت برای تو مهم نیست!

جلوتر آمد. دستانش را به طرفم دراز کرد، اما من ناخودآگاه قدمی رو به عقب گذاشتم. با حرص لگدی به گلدان گوشه خانه که رزهای سرخ و مصنوعی در آن به چشم می خوردند زد. گلدان افتاد و هزار تکه شد؛ درست مثل قلب من.

-می بینی؟ من که شوهرتم وقتی می خوام بهت دست بزنم میری عقب، ولی خیلی راحت میری توی بغل رادین و براش مو افشون می کنی.

جلو رفتم و مچ دستانش را که به موهایش چنگ زده بود میان انگشتان لرزان و ضعیفم اسیر کردم. حق هم نمی گذاشت درست حرف بزنم، اما تمام تلاشم بر مبنای این بود که از خودم دفاع کنم. باید به او می فهماندم که چیزی که از آن صحنه برداشت کرده اشتباه است.

-آیین، من نرفتم توی بغل اون. داشتم می افتادم که منو گرفت.

پلکش از عصبانیت پرید. لبم را گاز گرفتم و در دل به خودم که آیین همیشه آرام را طوفانی کرده بودم لعنت فرستادم. دستانش را از دستانم بیرون کشید و باز فریاد زد:

-فکر می کنی من خرم؟ شالت رو در آورده بودی... موهات رو باز کرده بودی... اینا چطور می تونن اتفاقی باشن؟

باز به سمتش قدم برداشتم و باز خواستم توجیهش کنم، اما این بار او بود که عقب می رفت و انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت جلوی بینی اش می گرفت.

-هیس! من دیگه گوشه برای شنیدن دروغات ندارم دل آویز.

سرش را با تاسف تکان داد و نگاهی از سرتاپا به من انداخت. این بار بر خلاف لحظاتی پیش که فریاد می زد، زمزمه وار گفت:

-ولی جواب عشق و محبتی که به پات ریختم این نبود.

یک عمر پریشانی

قدم های بلندش را به سمت در برداشت و در آخرین لحظه قبل از خروجش، با نیم نگاهی که به من بی لیاقت انداخت توانستم برق اشک را در چشمانش ببینم. در را محکم بست. دنبالش نرفتم. نتوانستم بروم. زانوانم دیگر طاقت تحمل وزنم را نداشتند. خم شدند و من آرام زمین خوردم. مرد من رفت. مردی که بزرگووارانه به من زندگی بخشید و من با ندانم کاری هایم با زخم هایی که از گذشته روی قلبم مانده بود او را از خود راندم. چه ساده آیین را شکاندم. همان طور که سال ها پیش رادین را به ویرانی کشاندم. آیین دومین مردی بود که در زندگی او را به پوچی رساندم. مردی که آنقدر برایم مردانگی به خرج داده بود که برایم عادی شده بود. کاش آن روز نمی گذاشتم آیین برود...

کاش به دنبالش می رفتم...

کاش...

من تمام شب را تا صبح همان جا گوشه ای از خانه روی زمین سرد و کنار تکه های گلدان شکسته با چشمان خیس منتظر او ماندم، اما او نیامد. قلبش چنان شکسته بود که نه تنها آن شب، بلکه شب های بعد هم نیامد. از آن شب به بعد مشترک مورد نظر تا همیشه خاموش ماند.

"قصه اینجاست

که شب بود و هوا ریخت بهم

من چنان درد کشیدم

که خدا ریخت بهم...

نیمه شب بود

خدا بود و من بی سیگار

لعنتی

رفتنش اعصاب مرا ریخت بهم...

-سیمین بهبهانی"

قدم هایم بلند و سریع هستند. می خواهم هر چه سریع تر خود را به دفتر مدیریت برسانم. جلوی در که می رسم، می ایستم و نفسی تازه می کنم. ضربه ای به در می زنم و بلافاصله در را باز و وارد می شوم. خانم رضانی با دیدنم بر می خیزد و سلام و خوش آمد می گوید. سریع سلام می دهم و نگاهم را در جستجوی رادوین در اتاق می چرخانم. پسرکم را می بینم که روی یکی از صندلی های سیاه رنگ نشسته و در حالی که پاهایش را تکان می دهد، بینی سرخش را پاک می کند. من را که می بیند، از صندلی پایین می پرد و به سمتم می دود. خم می شوم و بغلش می کنم. سرش را توی گردنم فرو می کند و با صدای لرزان و خفه ای می گوید:

-مامان...

میان موهایش را می بوسم و کمی خودم را عقب می کشم. چشمان قهوه ای رنگش لبالب پر از اشک و مژگان بلندش خیس بودند. با کف دست اشک هایش را پاک می کنم و می گویم:

-اشکاتو پاک کن پسر. چرا گریه می کنی؟

دوباره دست می اندازد دور گردنم و خودش را به من فشار می دهد. صدایش بیش از پیش می لرزد.

-مامان... به اینا بگو من بابا دارم... بهشون بگو بابام دوستم داره... بگو خیلی زود قراره برگرده...

چیزی در قلبم فرو می ریزد. لب هایم را به هم فشار می دهم و انگشتانم را میان موهای رادوین می کشم.

-باشه پسر. تو فعلا گریه نکن. باشه؟

صاف می ایستم و رادوین را دوباره روی صندلی می نشانم. خودم هم کنارش می نشینم و از کیفم پیراشکی شکلاتی مورد علاقه اش را در می آورم. آن را به سمتش می گیرم و می گویم:

-ببین برات چی خریدم...

همان طور مظلوم پیراشکی را از دستم می گیرد و گاز کوچکی به آن می زند. تمام مدت خانم رضانی در سکوت خیره ماست. به سمتش بر می گردم و می پرسم:

سرش را تکان می دهد و انگشتان ظریفش را در هم گره می کند.

-بچه ها به رادوین گفتن که بابا نداره و دروغگوئه. مربی ما رادوین رو دیدن که داشته موهای یکی از بچه ها رو به این بهانه می کشیده و جداشون کرده...

گوشه لبم به نشانه پوزخند کش می آید و حرفش را قطع می کنم.

-تحقیر بچه های دیگه چیزیه که اینجا به بچه ها یاد میدین؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و با نیم نگاهی به رادوین که دور دهانش شکلاتی شده از روی صندلی اش بلند می شود. با دستمال کاغذی دور دهان رادوین را پاک می کنم و من نیز بلند می شوم. پشت سر خانم رضانی به گوشه دیگری از اتاق مدیریت درست کنار پنجره می روم. یک گلدان زیبا همان گوشه به چشم می خورد. منتظر نمی شود چیزی بگویم، خودش بحث را شروع می کند.

-ببینید خانم محبت، اگر شما از همسرتون جدا شدید به ما بگید تا ما برای این بچه فکر دیگه ای بکنیم. اینجوری خود رادوین هم داره اذیت میشه.

با کلافگی چشمانم را در کاسه سر می چرخانم و دستانم را به سینه می زنم.

-خانم رضانی، قبلا هم پرسیدید و من جواب دادم. همسر من به دلایلی الان خارج از کشوره. دلیلی نداره بچه من هر روز تحقیر بشه.

دهان باز می کند تا چیزی بگوید، ولی مجال حرف زدن به اون نمی دهم و قدم هایم را به سمت رادوین بر می دارم.

-اصلا ترجیح میدم دیگه پسر رو اینجا نیارم. چون به جای اینکه پیش بچه های همسن و سال خودش حال بهتری داشته باشه داره اذیت میشه.

رادوین پیراشکی اش را تمام کرده و با چشمان براقش نگاه مان می کند. نگاهش معصومانه است و دلم را می سوزاند. چقدر در این زندگی لعنتی به این بچه ظلم شده و همه این ها تقصیر من و اشتباهاتم است. اما از همان روزی که رفتن آیین را باور کردم دیگه نهایت تلاشم را کردم تا همه چیزم

یک عمر پریشانی

و همه کارم به سود رادوین تمام شود. چون خودم حتی ذره ای مهم نبودم، اما این پسرک بیچاره گناه داشت.

دستش را می گیرم و از روی صندلی بلندش می کنم. بعد در حالی که دستش را می کشم و به سمت در می روم خطاب به رضانی می گویم:

-اینجا هم بمونه برای شما.

صدایم می کند، ولی جوابی نمی گیرد. من مصمم قدم هایم را به سمت خروجی کودکستان بر می دارم. حیاط بزرگ پوشیده از درخت های زیباست و گوشه ای از آن هم چند وسیله بازی مثل سرسره و تاب وجود دارد. چند کودک آن اطراف بازی می کنند و صدای خنده هایشان گوش فلک را کر می کند، ولی نگاه پسرکم به آنها غم زده و آرام است. جوری که دلم می گیرد و رو به رویش خم می شوم. دستانم را روی شانه های کوچکش می گذارم و می گویم:

-رادوین دیگه اینجا نمیارمت که اذیت نشی. خوبه مامانی؟

چند لحظه نگاهم می کند و بعد می گوید:

-مامان... چرا بابا بر نمی گرده؟

این سوال من هم بود؛ چرا آیین بر نمی گشت؟ یعنی دو سال تنبیه برایم کافی نبود؟ منی که از آن روز هر ساعت مشغول تقاص دادنم...

پتو را روی تنش می کشم و پیشانی اش را می بوسم. می دانم همان قدر که من دلم برای آیین تنگ شده او هم دلتنگ است. دلتنگی آزاردهنده ترین اتفاق دنیاست. گویی یک نفر یقه ات را می چسبد و می خواهد خفه ات. ثانیه به ثانیه که دلتنگی فرقی با مرگ ندارد.

به اتاقم می روم و دفتری که او راقش پر شده اند از حرف های ناگفته ی من در عمق تنهایی هایم را بیرون می کشم. جلدی چرمی و قهوه ای رنگ دارد و کاغذهایش رنگی مایل به زردی دارند. جوری که تو را یاد کتاب های کهنه قدیمی می اندازند، اما عمر نوشته های من درست به دو ماه بعد از رفتن آیین باز می گشت. همان شبی که تصمیم گرفتم تا بازگشت دوباره او تمام اتفاقات روزمره و حال

یک عمر پریشانی

خرابی هایم را برایش بنویسم تا روزی اگر باز توانستم او را ببینم به جای اینکه حرف بزوم این دفتر را به او بسپارم تا بفهمد رفتنش چه به روز من آورد.

روان نویس نقره ای رنگم را بر می دارم و دفتر را باز می کنم. تنها دو صفحه تا پایان دفتر باقی مانده. دفتر رو به اتمام است و آیین هنوز هم حاضر نشده بازگردد. نمی دانم چند دفتر دیگر قرار است به اتمام برسند تا باز نگاهم را نگاه میشی و پراز آرامش او گره بخورد، اما ته دلم حسی به من می گوید که او باز خواهد گشت و باز لبریز خواهم شد از طعم وجود اوایی که عاشقانه هایش را با بی رحمی نادیده گرفته بودم.

نور چراغ مطالعه را روی کاغذ تنظیم و شروع به نوشتن می کنم:

"به نام خدا!

آیین عزیزم، سلام.

طبق معمول نمی دانم کجایی و حالت چطور است و از این بابت بسیار متاسفم. و خوب می دانم که این نامه به دست تو نخواهد رسید؛ درست مثل نود و هشت نامه قبلی. آری، این نود و نهمین نامه ای است که برایت می نویسم و همین جا توی این دفتر باقی می ماند؛ چرا که تو اینجا نیستی و من هم اطلاعی از محل زندگی ات ندارم تا این نامه را به دست تو برسانم. اصلاً چرا نامه، اگر می دانستم کجایی خودم نزدت می آمدم و می خواستم که برگردی. به خاطر خودم هم که نباشد، به خاطر رادوین می خواهم برگردی؛ به خاطر پسرمان. پسری که از گوشت و خون تو نبود، اما یک سال تمام بزرگوارانه حق پدری را برایش به جا آوردی و خوب می دانم که چقدر دوستش داری. آیین، پسرمان بعد از رفتنت بارها از طرف دوستانش تحقیر شده و بارها به خاطر تو جلوییشان ایستاده. پسر کوچک پنج ساله مان آنقدر می فهمد و آنقدر دوستت دارد که نمی گذارد کسی از تو بد بگوید. تو برای او ارزشمندی. آنقدر ارزشمند که هر شب قبل از خواب آرزوی دوباره دیدن تو را دارد. او امید دارد که تو بر می گردی. او خوب می داند که تو او را دوست داری. پس امیدش را ناامید نکن.

راستی، مهرگان امروز به من خبر داد که سه روز دیگر به مقصد کرمان پرواز دارند. می خواهند به آنجا بازگردند و زندگی شان را در شهر خودشان ادامه دهند. آنها هم می روند و من جدا در این تهران لعنتی پر دود تنها می شوم. تنها امیدهای من دلربا و آذین هستند که همیشه هوایم را داشته اند. اما

یک عمر پریشانی

آنها هم پر از مشغله اند. خودمانیم آیین جان، تنهایی های من را هیچکس جز تو نمی تواند بر طرف کند. فقط تویی که می توانی به من حس ارزشمند بودن بدهی. تو می توانی حالم را دگرگون کنی. تو می توانی من شکسته را برای بار دوم بسازی. یک بار این کار را کردی و قدر ندانستم. اما قول می دهم این بار قدردان باشم. آیین، این نود و نهمین نامه در طی این دو سال است که به دست تو رسیده.

برگرد...

همین!"

دفتر را می بندم و آن را به جای قبلی اش یعنی کتو باز می گردانم. صورتم را با دستانم می پوشانم و به این فکر می کنم تنهایی چقدر وحشتناک است. اینکه زن باشی و منتظر نباشی مردی به خانه بیاید و برایش دلبری کنی و غذای مورد علاقه اش را بپزی دلگیر است. اصلا زن که دلبر نباشد و کسی دلبری هایش را پذیرا نباشد زنانگی هایش مرده است. آن زن جسمی ست بی روح که نفس کشیدنش مصلحتی ست.

به آشپزخانه می روم و لیوانی شیر برای خودم می ریزم. عقربه های ساعت روی یازده شب نشسته اند. روی کاناپه جلوی تلویزیون می نشینم و آن را روشن می کنم. صدایش کم است و چیزی نمی توانم بشنوم. تلویزیون چیز جالبی ندارد و من بیهوده به صفحه روشنش زل زدم. در واقع فکرم باز مشغول شده و حالم امشب افسرده است. اگر آیین هیچ وقت برنگردد چه؟ لیوان را به لبانم نزدیک می کنم و جرعه ای می نوشم. صدای تیک تاک ساعت سکوت سنگین خانه را می شکند. مردی در تلویزیون حرف می زند، اما فقط دهانش تکان می خورد و من صدای او را نمی شنوم. لیوان را روی میز می گذارم و دستم را تکیه گاه سرم می کنم. بگذارید همه چیز را از دو روز بعد از رفتن آیین تعریف کنم.

همان طور که گفتم دو روز تمام از آیین خبری نبود و من حال خوشی نداشتم. رادوین که سراغ آیین را می گرفت به او می توپیدم و او هم بهانه گیر شده بود. کم مانده بود به جنون برسم. این دعوا و قهر مثل آن قبلی ها نبود. ته دلم شور می زد. انگار که می دانستم دارم آیین را از دست می دهم. بالاخره شال و کلاه کردم و خودم را به محل کار دلربا رساندم. می دانستم آیین به شدت وابسته دلربا و آذین است و امید داشتم به آنجا رفته باشد. ولی وقتی فهمیدم آنها از هیچ چیز خبر ندارند گویا سطلی آب یخ روی سرم خالی شد. پس... پس آیین کجا رفته بود؟ دلربا و آذین هم به جمع کسانی

که نگران آیین بودند اضافه شدند. احتمال دادیم که او به شیراز رفته باشد، اما آنجا هم نبود. تمام احتمالات را در نظر گرفتیم، ولی آیین به هیچ کدام از جاهایی که فکر می کردیم نرفته بود. ناباور و مبهوت بودم. به راستی که صبر او لبریز شده و مرا ترک کرده بود. من باز تنها شده بودم و این موضوع چنان حالم را خراب کرده بود که نمی دانستم چه کنم. چقدر ممنون بودم که دلربا حواسش به رادوین بود؛ چون من همچون دیوانگان شده بودم و هیچ نمی فهمیدم. او به حرف هایم گوش نداد و همه این ها تقصیر قلب لعنتی ام بود که رسوایم کرد. دلم برایش تنگ شده بود. تازه فهمیده بودم که چقدر به بودنش محتاجم و چقدر به او بی اهمیت بوده ام. درست است که قلبم جایی حوالی رادین می چرخید، ولی من او را، آیین را می خواستم. آیین تنها چیزی بود که در این دنیای دوست نداشتنی می خواستم مال من باشد و حمایت کند. چنان بغض می کردم و چنان با آن بغض ها حس خفگی به من دست می داد که می گفتم همین حالاست که بالاخره این زندگی پر از دردم به پایان برسد.

درست یک هفته از نبود آیین می گذشت. شب حوالی ساعت دوازده بود که دلتنگی چون موربانه به وجودم چنگ انداخت. به خیابان زدم و قدم های خسته ام را بی هدف بر می داشتم. به خودم که آمدم، جلوی در آپارتمان رادین بودم. رفتن آیین دیوانه ام کرده بود. موبایلم را در آوردم و با او تماس گرفتم. داشتم از جواب دادنش پشیمان می شدم که صدای خواب آلودش در گوشم پیچید. او صدایم می زد و من چیزی نمی گفتم. می دانستم صدای نفس های تند و کشدارم را می شنود. بالاخره دهان باز کردم و گفتم:

-بیا پایین رادین... بیا پایین...

موبایل را قطع و آن را در جیب شلوار جینم سر دادم. سر بالا آوردم و به تراس واحد رادین چشم دوختم. دیدمش که داشت نگاهم می کرد و دستانش را به نرده های استیل گرفته بود. باد تندی وزید و شال روی گردنم افتاد. موهایم مستانه با باد رقصیدن گرفتند و من نیز با بغض خندیدم. رادین را دیگر ندیدم. می دانستم دارد می آید پایین. خنده ام شدت گرفت و اشک به چشمم نیش زد. دستم را به دیوار گرفتم که نیفتم. حالم خوش نبود. دیوانگی وجودم را در بر گرفته بود. من و دیوانگی هایم با هم دوست شده ایم. دیوانگی همدم من است. من دیوانه ام...

خنده ام بند آمد. دستانم را به سینه زدم و احساس کردم دارم به خود می لرزم. حالا بی صدا اشک می ریختم. دست داغی روی شانه ام قرار گرفت که سریع سر چرخاندم. نگاهم که در نگاه نگران و

لعنتی اش گره خورد، لب هایم به لبخند کش آمدند. باد وزید و موهایم روی صورتم پخش شدند. موهایم... موهایی که به رنگ دودی در آمده بودند... آیین نبود که بگوید چقدر این رنگ مو به من می آید. آیین نبود! قرار بود نبودنش را چگونه طاقت بیاورم؟ چرا نفهمیده بودم دل آویز با آیین معنا می گیرد. مردی چون آیین مرا می سازد. چرا نفهمیده بودم؟

رادین جلو آمد و با لحنی لبریز از نگرانی زمزمه کرد:

-دلی؟ چرا انقد آشفته ای؟

دستانم را روی چشمانم کشیدم تا صورتش را واضح تر ببینم. نفس عمیقی کشیدم تا حس خفگی ناشی از بغض توی گلویم رفع شود، اما نشد که نشد.

-رادین... آیینم منو توی فکر تو دید و رفت! منو تو آغوش تو دید و نفهمید اتفاقی بوده و رفت!

جلو رفتم و دستان لرزانم را بند یقه پیراهنش کردم. باد موهای آشفته و کوتاه او را نیز می رقصاند.

-من باز تنها شدم. باز من موندم و خودم. من با این تنهایی چی کار کنم رادین؟

تکانش دادم و با صدایی بلند و جیغ مانند فریاد زدم:

-من چطوری این وضع رو طاقت بیارم؟

ناگهان دستانش دور تن لرزان و خسته ام حلقه شد و سرم را به سینه اش فشار داد. من با قلبی که در عشق رادین می سوخت و محتاج بودن آیین بود باید چه می کردم؟ چه بلایی سرش می آوردم؟ در آغوشش آنقدر اشک ریختم که حس کردم اشک هایم بند آمده اند و دیگر نمی توانم گریه کنم. از او فاصله گرفتم. صورتم را قاب گرفت و به چشمانم خیره شد.

-بعدا برام همه چیز رو درست توضیح میدی. ولی الان فقط آرام باش عزیزم. باشه؟

روزها و شب ها گذشتند. رادین وقتی موضوع را فهمید به شدت عصبی شد و او هم ما را در جستجوی آیین یاری کرد، اما هیچ سودی حاصل نشد. یک ماه گذشت و دیگر نفهمیده بودم آیین واقعا رفته و من در این دنیای لعنتی باید به تنهایی عادت کنم. رادین خودش را مقصر این ماجرا می دانست و می فهمیدم که با تمام وجود سعی در بهتر کردن اوضاع داشت. اما من خوب می دانستم او مقصر ماجرا نیست. ولی خوب توانست با حرف ها و حمایت هایش دوباره مرا سرپا کند. به من یاد

داد که بتوانم درک کنم که هر چه بین ما گذشته دیگر گذشته و تنها اشتباه بوده. چقدر خوب که عادت کرده بود به این وضع و فهمیده بود سهم او از این دنیا مهرگان است. می گفت مهرگان دختر خوب و مهربانی ست و از اینکه با او ازدواج کرده خوشحال است. کاش من هم همه این ها را قبل از رفتن آیین می فهمیدم. باید خودم را می ساختم. باید چیزهایی را یاد می گرفتم. باید دل آویزی جدید می ساختم. چون امید داشتم روزی دوباره آیین را خواهم دید و می خواستم امیدم را در خود تقویت کنم. آدمی به امید زنده است و من نیز بی امید می مردم.

*

"آیین عزیزم،

امروز تازه دلیل تصمیم رادین و مهرگان را برای رفتن به کرمان فهمیدم. می دانم متوجه حرفم می شوی یا نه، اما وقتی موضوع را فهمیدم حس عجیبی در وجودم نشست که نمی دانم باید نامش را چه بگذارم. رادین اولین مرد زندگی ام که که به طرز تلخی او را با بی رحمی نابود کردم حالا داشت زندگی اش رنگ و بوی دیگری می گرفت؛ آری، او دارد پدر می شود و من برایش خوشحالم. از اینکه او توانسته همه چیز را فراموش کند و زندگی جدیدی بسازد خیلی خوشحالم. امیدوارم همیشه خوشبخت و خشنود باشد.

آیین، در این دو سالی که تو رفته ای من نیز یاد گرفته که او برای من نیست. باور کن حسی که به او داشتم را فراموش کرده ام. حالا من اینجا منتظر روزی ام که تو بیایی و دل آویز دیگری باشم. وقتش نرسیده؟ آخر این آخرین صفحه از این دفتر و صدمین نامه ای است که برای تو می نویسم و به دستت نمی رسد. کاش بدانی چقدر دلتنگ تو هستم. دلتنگی من یک بیماری بدخیم است که تنها علاجی که دارد دیدن توست. بیماری تلخی که با خود دیوانگی به همراه دارد. هر کدام از این نامه ها به اندازه یک سال دلتنگی و دیوانگی بغض دارد و من با تمام این صد نامه به اندازه یک قرن دیوانگی کرده ام. وقتش شده باز تو را کنار خود داشته باشم. وقتش شده آیین!"

در اتاق به شدت باز می شود و رادوین داخل اتاق می پرد. با صدای کودکانه اش فریاد می زند:

-مامان! بیا دیگه! دیر شد!

یک عمر پریشانی

از جا بلند می شوم و شال زرد رنگم را روی موهایم می اندازم. به آینه نگاه می کنم و به خودم لبخند می زنم. باید امروز را بخندم، ولی خدا می داند که چقدر از رفتن شان ناراحتم.

دست رادوین را می گیرم و با هم از خانه خارج می شویم. تا وقتی که به فرودگاه برسیم با خود تمرین لبخند زدن می کنم.

*

دست ظریف مهرگان دور بازوی رادین حلقه شده و لب های رژ خورده اش طرحی از لبخند دارند. پرواز اعلام شده و دیگر وقتش شده که بروند. به رادین خیره شده ام و می دانم حالا حالاها او را نخواهم دید. می دانم دلم برایش تنگ خواهد شد. صورت پسرکم عبوس شده و می دانم چقدر از رفتن رادین احساس ناراحتی می کند. او هیچ وقت نمی فهمد کسی که عمو رادین صدایش می زند برادر اوست که روزی مادرش را عاشقانه می پرستیده. دست روزگار ما را به اینجا کشانده بود. رادین جلوی او زانو می زند تا همقدش شود. دست بالا می آورد و دستانش را روی ابروهای رادوین می کشد.

-چرا اخمات تو همه پسر؟

رادوین همان طور عبوس جواب می دهد:

-چون تو داری میری. همه آدمایی که دوستشون دارم میرن و منو تنها می ذارن. بابا آیینم رفت، تو هم داری میری.

رادین دستانش را جلو می آورد و دور تن پسرکم حلقه می کند. سر می چرخاند و میان موهای او را می بوسد.

-من بر می گردم رادی. وقتی مثل من شدی و مثل مرد حواست به مامانت بود بر می گردم.

یک عمر پریشانی

سرش را کنار گوش رادوین می برد و چیزی کنار گوشش زمزمه می کند. رادوین هنوز از رفتن او ناراحت است، اما انگار کمی آرام شده. رادین صاف می ایستد و دستش را میان موهای رادوین می کشد. با دیدن آن دو بغض در گلویم نشست. رادین به طرف من می آید و لبخند می زند که سر پایین می اندازم. مهرگان دارد با رادوین حرف می زند، اما می دانم حواسش به ماست. در حرکتی ناگهانی رادین مرا در آغوش می کشد و من برای لحظه ای نفسم بالا نمی آید. سرش را کنار گوشم می آورد و زمزمه می کند:

-یه روز خوب میاد دل آویز. مطمئن باش.

و رادینی که ناامیدترین بود امید را به من آموخته بود. آری، بالاخره یه روز خوب می آید. باید بیاید. چون من حق زندگی کردن دارم!

رادین از من فاصله و دست مهرگان را میان دستش می گیرد. چشمکی به رادوین می زند و می گوید:

-خب دیگه، وقتشه که ما بریم. مواظب خودتون باشید.

بغض نشست. توی گلویم را قورت می دهم و می گویم:

-آره. شما هم مواظب خودتون باشید.

به شکم مهرگان اشاره می کنم و ادامه می دهم:

-همین طور مواظب اون کوچولو.

از حالت صورت رادین می فهمم دلش شدیدا به خاطر حرفی که زدم ضعف رفته و نگاه مهرگان نیز برق می زند.

-مرسی عزیزم.

خطاب به رادین می گوید:

-بریم؟

رادین سرش را تکان می دهد و در حالی که چمدان سیاه رنگ را روی زمین می کشد با همدیگر از ما دور می شوند. پایان قصه رادین هم همین جا بود. دست رادوین میان دستم است و نظارگر رفتن

یک عمر پریشانی

رادینی هستم که آمدنش به تهران پر از اتفاقات تلخ بود. حالا دارد به کرمان باز می‌گردد و من
برایش آرزو می‌کنم دیگر هیچ وقت چهره غم را نبیند. من و رادین به هم نرسیدیم و عشق بینمان
ممنوعه بود. چقدر خوب که هر دو با این موضوع کنار آمده بودیم.

با قدم‌هایی آرام در حالی که دست پسرکم را گرفته ام از فرودگاه خارج شوم. او هنوز هم از رفتن
رادین غمگین است و این را از حالت چهره اش خوب می‌فهمم.

-عمورادین چی گفت در گوشت؟

با حرفی که می‌زند پاهایم از حرکت می‌ایستند و تپش قلبم به شدت بالا رود. انگار پاهایم را روی
زمین چسبانده اند و نمی‌توانم قدم از قدم بردارم. رادین به او گفته بود:

-تو خود منی، با یه واو اضافه.

همان موقع موبایلم زنگ می‌خورد و من بالاخره در هیاهوی کیفم آن را می‌یابم و بیرون می‌کشم.
دلرباست که زنگ می‌زند و من هم تعلق را جایز نمی‌دانم و پاسخ می‌دهم. نمی‌گذارد کلمه ای از
دهانم خارج شود و با صدای هیجان زده ای فریاد می‌زند:

-آیین... نشونه آیین و یه شماره ازش پیدا کردم...

برای لحظه ای قدرت هر کاری حتی نفس کشیدن را از کف می‌دهم. شوک وارد شده به من آنقدر
قوی است که احساس می‌کنم قلبم نمی‌تپد. با تته پته می‌گویم:

-ج... چی... چی گفتی؟

همان طور هیجان زده می‌گوید:

-شماره اش رو برات می‌فرستم.

صدای بوق‌های ممتد در گوشم می‌پیچد و دستم پایین می‌آید. ناباورم. یعنی... یعنی بالاخره آیینم
را یافته‌ام؟ رادوین مانتویم را می‌کشد و صدایم می‌زند، اما من هنوز هم در شوک حرف دلربا
هستم. صفحه موبایلم دوباره روشن می‌شود. دلربا شماره را پیامک کرده. با استرس و با انگشتانی
لرزان شماره را می‌گیرم و چند بار با خاطر لرزش انگشتانم گزینه‌ها را اشتباه لمس می‌کنم. اما
بالاخره تماس می‌گیرم و موبایل را کنار گوشم می‌گیرم. هر بار که بوق می‌زند نفس من می‌رود و

یک عمر پریشانی
می آید. کم کم دارم از جواب دادنش ناامید می شوم که صدای آشنای لعنتی اش در گوشم می پیچد
و چشمه اشکم می جوشد. توان تکلم ندارم انگار.

-الو... آیین...

صدای نفس هایش را می شنوم و می خواهم فریاد بزنم قربان تک تک نفس هایت. اما نمی توانم
حرف بزنم... نمی توانم...

-دلی خودتی؟

و جان به قربان دلی گفتنت...!

"پایان!"

بیستم مردادماه سال هزاروسیصدونودوهشت

ساعت 18:01

تهران

کیمیاهاشمی"

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com